

خلوت خیال



غزلیات و ابیات برگزیده مولانا صائب تبریزی

به کوشش محمد قمران

Handwritten Arabic calligraphy, likely a signature or name, written in black ink on aged paper. The script is highly stylized and cursive, characteristic of the Maghrebi or Andalusī style. The main body of the text is written in a large, flowing hand, with several smaller, distinct marks or characters placed above and below the main strokes. The paper shows signs of age, including discoloration and faint horizontal lines.



٢	...
٢١	٤٤



شاهنامه پژوهی



به نام خداوند جان و خرد





صائب، محمدعلی، ۱۰۱۶ - ۱۰۸۶ ق.

[کلیات. برگزیده]

غزلیات و ابیات برگزیده مولانا صائب تبریزی / به کوشش محمد قهرمان؛ با
مقدمه امیری فیروزکوهی. - اصفهان: شاهنامه پژوهی. ۱۳۸۰. ۵۳۴ ص.

ISBN 964 - 92585 - 7 - 4

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا

۱- شعر فارسی - قرن ۱۱ ق. الف. قهرمان، محمد، ۱۳۰۸ - گردآورنده. ب.
امیری فیروزکوهی، کریم، ۱۲۸۹ - ۱۳۶۳، مقدمه‌نویس. ج. عنوان.

۸فا۱/۴

PIR۶۳۷۰/آ۱۹

ق ب/د ۳۵۲ ص

۸۰-۲۷۶۶۶م

کتابخانه ملی ایران



صائب افکار تو دل را زنده می‌سازد به عشق
زین سبب صاحب‌دلان جویای دیوان تواند

خلوت خیال

غزلیات و ابیات برگزیده مولانا صائب تبریزی

با مقدمه استاد جاودان یاد امیری فیروزکوهی

به کوشش محمد قهرمان



غزلیات و ابیات برگزیده مولانا صائب تبریزی

با مقدمه استاد جاودان‌یاد امیری فیروزکوهی

به کوشش

محمد قهرمان

چاپ اول بهار ۱۳۸۱

شمارگان ۳۳۰۰

نوآوری حروف مهیار جیحونی

طرح و اجرا انتشارات شاهنامه پژوهی

لیتوگرافی، چاپ و صحافی [م] سازمان چاپ و انتشارات

وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

گروه انتشارات شاهنامه پژوهی

مهندس مصطفی جیحونی، مهندس مهرداد جیحونی، مهرناز جیحونی،
مهندس هاله زندی، مهندس سارا سیفی، سنا سیفی، مهندس عطا سیفی،

ایمان شایگان‌نیا، گیتی صدفی، الهه وفائی

مدیر فنی: مهندس مهیار جیحونی

اصفهان، صندوق پستی: ۸۱۴۶۵ - ۱۸۳۵

پست الکترونیکی: info@Shahname-Pezhoohi.com

همه‌ی حقوق چاپ و نشر این اثر در انحصار انتشارات شاهنامه‌پژوهی است. هرگونه استفاده از متن، طرح و همه‌ی مختصات هنری و فنی این اثر به‌طور مستقیم یا غیر مستقیم ممنوع است.







به نام خدا

پیشگفتار

این مجموعه سالها پیش تدوین شد و به تشویق دوست مهربان از دست رفته، حسین خدیو جم، برای چاپ آماده گردید.

در تابستان سال ۱۳۵۰ که استاد شادروان امیری فیروزکوهی به مشهد آمده بودند و می‌دانستند که من از سال گذشته به گردآوری برگزیده‌ای از اشعار مولانا صائب تبریزی پرداخته‌ام - مجموعه را که آماده شده بود به دقت از نظر گذراندند و راهنمایی‌ها کردند و چون آهنگ مراجعت داشتند، قول دادند که بعداً مقدمه‌ای برای این منتخبات تهیه کنند و بفرستند. پس از یکی دو ماه، آن کریم به وعده وفا فرمود و مقدمه مزبور زینت بخش مجموعه شد.

دریغا که آن شاعر بزرگوار و صائب شناس والامقدار، در سال ۱۳۶۳ پیوند از جهان خاک گسست و به عالم ملکوت پیوست. به فرموده صائب:

مادرِ خاک به فرزند نمی‌پردازد روی در منزل و مأوای پدر باید کرد
درگذشت آن مراد و پیر دل‌زنده، داغی بر جگر دوستداران او نهاد که به هیچ درمانی
بهبود نخواهد یافت و این بیت صائب وصف‌الحال یکایک آنان است:
فیضِ صبحِ زنده‌دل بیش است از دل‌های شب مرگ پیران از جوانان بیش‌تر سوزد مرا



باری، استاد فقید هر سال دلسوزانه از سرنوشت این برگزیده آماده - و در چند سال اخیر از ماجرای چاپ دیوان مولانا صائب که به عهده تعویق افتاده بود - پرسش می فرمود و من جوابی نداشتم، زیرا تدبیر با تقدیر بر نمی آمد. روانش شاد و یادش گرامی باد!

لازم است پیشاپیش به عرض خوانندگان برسانم که استاد در مقدمه خود به تمجید از شعر این کمترین هم پرداخته اند، که مبین بزرگواری و لطف ایشان بوده است و باید آن را از عالم تشویق استادی از شاگرد خویش به حساب آورد، وگرنه در این دستگاه، شعر مرا چه وزن باشد؟

این گزیده را در ابتدا براساس نسخه انجمن آثار ملی و دو نسخه چاپ هند فراهم آورده بودم. در سالهای ۵۱ و ۶۱ در آن تجدید نظر کردم. عاقبت برای سومین بار در سال ۱۳۶۴ مجموعه را به دقت در مطالعه گرفتم و همه ابیاتی را که از نسخ چاپ هند در آن آمده بود به کنار گذاشتم و غزلها و ابیاتی دیگر از نسخه های معتبر افزودم. برای آگاهی از چگونگی این نسخه ها می توان به مقدمه جلد اول دیوان شاعر که به کوشش بنده به چاپ رسیده است مراجعه کرد.

در اولین انتخاب، بیشتر به ابیات "حالی" صائب توجه داشتم. البته دایره حال را تنها به عشق محدود نکرده بودم، بلکه اشعاری هم که نمایشگر حالات روحی و عواطف و تأملات شاعر و به طور کلی شامل دریافت های معنوی و احساسات گوناگون و حالات مختلف بشری است، در آن مجموعه کم نبود. مع هذا در تجدید نظرهای دوباره و سه باره، دامنه انتخاب را گسترش بیشتری دادم. با این کار، خواست استاد جاودان یاد تا حد زیادی برآورده شده است.

صاحب دلان نیک می دانند که انتخاب شعر در عین آن که امری کاملاً ذوقی است، بسیار دشوار است. و دشواری کار صدچندان می شود، آن گاه که دریای بی کرانی چون اندیشه پنهانور صائب پیش رو باشد.



تا آنجا که توانسته‌ام، کوشیده‌ام که ابیات انتخابی جز داشتن مضامین بلند و دلنشین و یا بیان حالات گوناگون و تأملات شاعرانه و خیال‌انگیز، از زیبایی الفاظ هم بی‌بهره نباشند. از غزل‌ها و ابیات عارفانه مولانا نیز غافل نمانده‌ام.

این گزیده حاصل مطالعه و دقت چندین ساله من در بیش از شصت هزار بیت از غزلیات این گوینده خوش خیال و معنی‌آفرین است. از حسن اتفاق، در اوایل سال ۷۵ توفیق بررسی چهار نسخه معتبر از دیوان مولانا که در کتابخانه موزه کاخ گلستان محفوظ است، دست داد. چهار غزل و تعدادی بیت که در کلیات چاپی شاعر نیامده، از آن نسخ به مجموعه حاضر افزوده شده است.

این برگزیده را عاقبت به سال ۱۳۶۴ در هفت هزار و اند بیت برای چاپ تحویل ناشر دادم. در اواخر اردیبهشت ۷۶، دستنویس را به بنده بازگرداندند تا ابیات را به حدود ۵۵۰۰ تقلیل دهم. در بازنگری اخیر، ابیات به ۵۴۰۰ رسید.

پس از دو سال انتظار، معلوم شد که ناشر اشتیاق چندانی برای چاپ مجموعه ندارد. دستنویس را بازپس گرفتم. خوشبختانه شاهنامه‌پژوه ارجمند، دوست عزیز کرمانشاهی‌الاصل اصفهانی‌المسکن، آقای مهندس مصطفی جیحونی تقبل کردند که این مهم را به سرانجام برسانند. و چه بهتر که منتخبی از دیوان مولانا صائب، در شهر خود او به زیور طبع آراسته گردد.

مجموعه در دو بخش تدوین شده است: ۳۰۰ غزل منتخب در ۲۵۱۴ بیت، و پس از آن، ابیات برگزیده از غزل‌ها و بخش متفرقات دواوین شاعر که ۲۳۸۲ بیت است. غزل‌ها و ابیات منتخب را به صورت الفبایی مرتب کرده‌ام تا یافتن شعر مورد نظر آسان باشد. غزل سراغاز، از این قاعده مستثنی بوده است.

در خاتمه، با اعتراف به تقدّم فضل آنان که پیش از من به این راه رفته‌اند، امیدوارم مجموعه حاضر نیز به نوبه خود جایی در دل دوستداران صائب باز کند.



در همین جا فرصت را غنیمت می‌شمارم و به عنوان یک همشهری کوچک استاد توس، در برابر خدمت بزرگ آقای مهندس جیحونی سرتعظیم فرو می‌آورم. ایشان یک تنه، با پشتکاری حیرت‌انگیز، پس از دوازده سال کار توان فرسا بر روی شاهنامه فردوسی، به چاپ انتقادی آن حماسه ملی دست زده و خوشبختانه در اواخر راهند. و چون سلام روستایی بی طمع نیست، چشم دارم که گوشه ابروی همتی بجنبانند و این منتخب مختصر را نیز که سالها در گنج فراموشی خاک خورده است، پاکیزه و شسته روی، به زودی زود روانه بازار کنند.

محمد قهرمان

مشهد ۷۹/۴/۱



بسمه تعالی

هنر انتخاب و اختیار اشعار از دواوین شعرا هرچند که به مقدار زیادی متأثر از طرز فکر و نوع ذوق اختیارکننده و تا حدی دستخوش مشترکات طبیعی بین همه افرادی است که دست به اختیار و انتخاب می‌زنند، اما توجه به جمیع اطراف کار و رعایت ذوق و مشرب اکثر اهل ادب و مراعات نظر و سلیقه دیگران، هنری دیگر و مستلزم اطلاعی کامل‌تر و احاطه‌ای بیش‌تر به کلیه نواحی و جوانب مورد اختیار است، و از همین جاست که قدما گفته‌اند: انتخاب مرد نمودار مرتبه عقل و درجه درایت اوست.

تهیه بیاض و جنگ اشعار که در اوایل، موضوع سلیقه شخصی و نظر فردی و صرفاً محدود به ابیات مسموع در محافل عیش و طرب یا مشهود در کتب و رسائل منتخب بود، تنها برای التذاذ شخصی و احیاناً استفاده از آنها در تلو مکاتیب و نوشته‌های دوستانه و استشهاد در مواقع نیاز و حاجت به کار می‌رفت، لکن اندک‌اندک هر قدر که میزان دواوین شعرا و افکار و اندیشه بزرگان فزونی گرفت و دستیابی به همه دواوین و مطالعه آنها مشکل شد، هنر تهیه سفائن و جمع‌آوری قطعات و ابیات از لابلای آن‌همه دیوان نیز در عرض عریض آن قرار گرفت و چندین هزار جنگ و بیاض از خوب‌ترین اشعار و بهترین آثار گویندگان قدیم و جدید به دست افرادی بصیر و دانشمند و اهل ذوق و طبع بلند پدید آمد، تا آنجا که رفته‌رفته از جنبه خصوصی و اختصاصی



به جنبه‌های عمومی و اجتماعی تبدل یافت و گردآورندگان آن ناچار شدند که بیرون از سلیقه و عقیده شخصی و مراعات قواعد و موازین فنی تا حدودی که منافی با ذوق و تشخیص خودشان نباشد، کلیات مشترک با طبیعت دیگران و عموماً ملازم با طبع این و آن را نیز در انتخاب خود ملحوظ دارند.

این کار در عصر صفوی که بهترین ادوار عمومیت شعر و شیوع آن در کلیه طبقات از علما و فضلا گرفته تا اهل صنایع و حرف بود، چندان رواج و رونق گرفت که بیش‌تر ارباب ذوق، دفاتری از قطعات و ابیات منتخب گردآوری کرده و دیباچه آنها را با نثرهای مصنوع و متکلفانه و صناعات بدیع و منشیانه آراستند. در حالی که از یکی دو بیاض موجود از قرن هشتم و نهم و منتخبات از بعضی دواوین آن وقت، سادگی و بساطت و تازگی و اولیت این کار کاملاً نمودار و آشکار است.

هرچند این مطالبی که گفتیم بیش‌تر صادق بر سقائن و جنگ‌های مختار از اشعار چندین نفر از شعرا و دواوین مختلف گویندگان است و انتخاب منحصر از یک دیوان بیرون از محدوده آن، اما قدر متیقن در هردو صورت، احاطه به اطراف سخن و ریزه‌کاری‌های فن و سلیقه جامع در حسن انتخاب و زحمت مطالعه و تشخیص خوب و زشت یا خوب و خوب‌تر و شناخت غث و سمین و جید و ردی شعر، لازم و ضروری کار است، و حتی در قسم دوم یعنی اختیار از یک دیوان که دائره سخن در آن کوچک‌تر و میدان تفحص و دستیابی به معانی تنگ‌تر است، زحمت و دقت در اعمال نظر و کوشش و همت در توغل و نادره‌یابی بیش‌تر و لازم‌تر خواهد بود.

اختیاراتی که در قدیم و جدید از متن یک دیوان در ادب عربی و فارسی به عمل آمده و هریک به جهتی منظور نظر اختیارکننده بوده است، کم نیست، و خصوصاً در شعر فارسی بسیار است. آن مقدار [هم] که هنوز رواج و تداول پیدا نکرده، در کتابخانه‌های پراکنده ایران و هند (بخصوص از عصر صفوی) مضبوط و پنهان مانده است. ولی اکثر آنها که تنها منتخب افرادی غیر شاعر یا شاعرانی کم‌تتبع و



سبک‌ناشناس است، چنان نیست که برآرنده حاجت ذوقی و احساسی همه خوانندگان و ادب‌دوستان بوده و از طرف دیگر حقّ شاعر در نقل افکار و عواطف و ضبط بهترین اثر و اندیشه ادا شده باشد.

از جمله، در زمینه همین کتاب که اکنون مورد استفاده اهل ذوق واقع می‌شود، کتب دیگری از زمان خود صائب تا عصر حاضر تألیف و بیش‌تر آنها منتشر شده است که اکثر حاوی ابیاتی مختلف از دیوان آن اعجوبه روزگار و منحصرأ ناظر به معانی متفرّق و متشتّت از مجموع غزل‌های اوست. در آن عداد است:

انتخاب عاملای بلخی از خُرده شاعران عصر صفوی و میرمعزّ فطرت تخلص از رجال علمی و سیاسی ایرانی ساکن هند، و یکی دو انتخاب دیگر از همان عهد (که اکنون نام انتخاب‌کننده را به خاطر ندارم).

و همچنین در زمان ما اوّل، اختیارات مرحوم میرزا حیدرعلی کمالی اصفهانی از شعرای متوسط این عصر که الحقّ همین منتخب مختصر او سبب شد که صائب بعد از سالها خمول و گمنامی و فراموشی آثار و دیوانش دوباره شناخته شود و بار دیگر شهرت و عظمت استحقاقی خود را به دست آورد و به طبقه جوان از شعرا و صاحب‌ذوقان آن روز معرفی شود، و حقاً مرحوم کمالی را از این حیث حقّی عظیم و منتّی بزرگ بر ذمه معاصران و عهده‌ادب ایران استوار است (شکرالله سعیه و اجزل برّه).

و دیگر، منتخب فاضل دانشمند ممتحن آقای زین‌العابدین مؤتمن که هم مقدمه مبسوط و ترجمه مشروح از احوال صائب و هم انتخاب شیرین و مفصل ایشان از متن دیوان در شمار بزرگ‌ترین خدمت در معرفی صائب و اشاعه آثار آن مرد بزرگ در جمع اهل شعر و محافل ادب بود و نیز کامل‌ترین انتخابی که با ملاحظه کمی وسائل آن روز و عدم دسترسی به نسخ متعدد، نظیر و مانندی نداشت.

شنیده شد که آقای جعفر آزمون یکی از ادبای صائب‌شناس نیز اهتمامی در این امر داشته و منتخبی به جا گذاشته است.



شخص صائب نیز که همه وقت مورد درخواست این و آن واقع و ناچار به نویساندن و تحفه دادن منتخبات از دیوان خود می‌شد (و به همین جهت نسخ غزلیات مشابه از مجموع آثار او به تعداد زیادی در ایران و هندوستان و ترکیه و افغانستان و تاجیکستان و ترکستان شوروی دیده شده است). اختیاراتی از مطالع غزل‌ها و ابیاتی در وصف سراپای معشوق (به نام *مرآة الجمال*) و نیز در مواضع متعدّد از موصوفات شعرا از قبیل شمع و پروانه، یوسف و زلیخا، گل و بلبل و امثال اینها به قلم آورده و مدوّن کرده است که هنوز هم نسخی از آنها در کتابخانه‌های ممالک ذکر شده پیدا می‌شود، و همچنین است انتخاب معدودی از معاصران او از ابیات مختلف دیوان که در معانی متفرّق گفته شده است.

و اما کتاب حاضر که به سعی و اهتمام و دقّت و احاطهٔ مالا کلام یکی از سبک‌شناسان بنام و شعرای عالی مقام، یعنی شاعر متغزل نامدار و متفکر غیر مقلّد و صاحب ابتکار، آقای محمد قهرمان خراسانی که بحقّ و واقع، امروز در عداد افراد محدود از غزل‌سرایان طراز اوّل قدرتمند و لطیف طبعان دقیقه‌یاب کم‌مانند، معدود است و غزل‌های خوش‌مضمون و ابیات بکرش از مظنّهٔ تداول و تقلید به دور و نزد هر کسی از اهل ادب به درستی و یکدستی و روانی و یک‌سبکی مشهور است، در دسترس شیفتگان افکار و آثار صائب و طالبان معانی از آن بحر بی‌کران معارف و مطالب قرار می‌گیرد، جامع‌ترین و کامل‌ترین انتخابی است که با اهلیت و جامعیت انتخاب‌کننده مورد لحاظ واقع می‌شود و تشنهٔ زلال اندیشهٔ صائب را از زحمت پی‌جویی و راه‌بردن به سرچشمهٔ آن یعنی دیوان کامل بی‌نیاز می‌دارد (راجع به دعوی ابتکار در اشعار قهرمان عالی‌مقدار که به سبک اصفهانی سخن می‌گوید، بی‌مناسبت نمی‌دانم برای رفع شبههٔ مقدّر از مبتدیان کم‌تنبّع، این توضیح را اضافه کنم که انسلاک شعر در سبک هریک از سبک‌های موجود که مانند افراد یک کلیّ ناچار به مقسم خود باز می‌گردند و گزیری هم از این وضع طبیعی نیست، با تقلید شاعر از فردی معین و سرمشقی مشخص و به کار



بردن اصطلاحات و اختصاصات واضح و بیّن آنطور که طبع‌افزار و دستمایهٔ پیروان شیخ و خواجه است، مابینت کلی دارد. زیرا سبک اصفهانی به علت بساطت و عدم انحصار در ترکیباتی خاص و مشترکاتی عام، اصلاً قابلیت تقلید فردی و پیروی عینی ندارد و شاعر این شیوه تنها از حیث همان کلیت و سیاق سبک و نوعیت کلام و طرز، بستگی به آن دارد و در غیر آن ناچار است که خود به مضمون‌یابی و تفکر و نوآوری و تخیل پردازد).

این غواصی و گهریابی در آن دریای اندیشه، نتیجهٔ چندین سال زحمت و غوطه‌وری در لجهٔ همّت و تحمّل انواع مشقّت در تحصیل نسخ متعدد و آثار متفرّق و قیاس و سنجش هریک از آنها در کفهٔ میزان ذوق نقّاد و فکر و قّاد است و در تفضیل و ترجیح هریک از آن دُرهای ثمین و پربها و اختیار درخشنده‌ترین آنها مدّت‌ها صرف وقت و بذل جهد به عمل آمده است تا چنین مرصّع و مرتّب و مزین و مسمّط، جیب و دامن شاهد ذوق را آرایش و خاطر اهل ذوق را به تماشای آن آرامش داده است.

امتیاز دیگر این اختیار و انتخاب در این است که به خلاف شیوهٔ سابقان، یعنی انتخاب ابیات پراکنده، اکثر ابیات یک غزل و احیاناً تمام آن که جامع محاسن صوری و معنوی سخن و خالی از انواع تعقید و الفاظ دور از فصاحت است، تا سرحدّ حسن سلیقه و شاید وسواس در انتخاب، برگزیده شده و خواننده از مراجعه به دیوان و یافتن دنبالهٔ آن بی‌نیاز گردیده است. وجههٔ نظر شاعر مشکل‌پسند ما در این اختیار، با آن همه صلاحیت ذوقی و ادبی و ممارست بسیار در متون دواوین و تذکره‌های موجود، بنا به قول شفاهی خودشان به حکم جوانی و لطافت طبع، بیش‌تر اشعار عاشقانهٔ صائب و غزل‌های لطیف او بوده است، وگرنه دامنهٔ انتخاب وسیع‌تر از اینها و اشعار حکیمانه و متفکرانهٔ صائب نیز که فنّ غالب او و متضمّن معانی عالی از احساسات و انفعالات روانی و احوال و ملکات نفسانی و تجزیه و تحلیل زوایای تاریک روح و صفات انسانی و تمثیل به حقایق و واقعیات زندگانی است، بیش از این مورد لحاظ و انتخاب واقع می‌شد.



اصولاً صائب مضامین عاشقانه را به طور عَرَضی و تملیح کلام و مقتضای وضع و مقام، برای ادای دقائق حکم و معارف و رقائِق واقعیات و حقایق و تأثرات بشری از اتِّفاقات و حوادث و ارشاد مردم به صفات ملکوتی و اخلاق الهی استخدام، و در تلو آنها بیان مطلب می‌کرد و نظری والاتر و بالاتر از ظواهر احوال و اشیاء داشت. لکن با این همه، می‌بینیم که این دست از اشعار او نیز از آنجا که لازم پختگی و ممارست طبع و همدوش سایر امتیازات وی از دیگر شاعران است، آن قدر مشحون به لطائف دریافت‌ها و ظرائف حالات و عواطف عاشقانه و قدرت بیان و قوت کلام است که در بادی نظر و اوّل آشنایی با سخن او چنین می‌نماید که این اشعار از فکر شاعری ساده‌اندیشه و صرفاً متغزّل و عاشق‌پیشه می‌باشد.

شاید هرگاه جناب ایشان ملتزم به این کار و انتخاب این نوع از اشعار می‌شد، ناچار می‌بایست حدود کار را از حدّ متعارف فراتر ببرد و تمام دیوان صائب و لامحاله اغلب و اکثر آن را مورد نظر قرار دهد، و این کاری بود بسیار سنگین و دشوار و موجب افزایش حجم کتاب و بی‌رغبتی خریدار.

به هر حال، من با دعای خیر در حقّ این شاعر بلندپایه به مزید توفیقات الهی و تأییدات نامتناهی در تکثیر موادّ این نوع از خدمات صادقانه به ادب کهن و قدیم و زبان فصیح و قویم خودمان، بسیار خوشوقتم که این بار نوای حکمت‌افزای صائب، از خراسانِ مشهور به عظمت و پهناوری و مهد سخن و سخنوران بزرگ دری، به اقطار دیگر کشور طنین می‌افکند و رقت عراقی و دقت خراسانی، هم‌وزن و هم‌آهنگ، به‌رغم همه ناسازی‌ها و ناموزونی‌های اصوات مبهم و مجنونانه و عربده‌ها و پریشان‌گویی‌های ناشی از عاجز زبانی‌های طفلانه، گوش دل و جان صحیح‌اندیشان و درست‌فهمان نواسنج را نوازش کامل می‌دهد.

۲۵ مرداد ماه ۱۳۵۰ قریه سیمین دشت فیروزکوه

امیری فیروزکوهی



فهرست الفبایی مطالع

	برحسب حروف قافیه	برحسب حروف اول	
۲	آن چنان کز رفتن گل ، خار می ماند به جا	آب خضرو می شبانه یکی ست	۶۹
۳	بی قدر ساخت خود را ، نخوت فزود ما را	آبها آینه سرو خرامان تواند	۱۰۹
۴	نداد عشق گریبان به دست کس ما را	آزاده ما برگ سفر هیچ ندارد	۸۵
۵	از خویش بر آورد تمنا تو ما را	آسودگی مجوز گرفتار زندگی	۲۸۹
۶	اگر به بندگی ارشاد می کنیم ترا	آن بلبلم که باغ و بهارم دل خود ست	۴۶
۷	یک بار بی خبر به شبستان من در آ	آن چنان کز رفتن گل ، خار می ماند به جا	۲
۸	دانسته ام غرور خریدار خویش را	آن طفل یتیم که شکسته ست سبویم	۲۲۶
۹	در بیابان طلب ، راهبری نیست مرا		
۱۰	ز روی گرم که در جان شرر گرفت مرا؟	از اهل حق اگر نظری یافتی بگو	۲۶۳
۱۱	دیدن لعل لبش خاموش می سازد مرا	از باد دستی خود ، ما میکشان خرابیم	۲۰۴
۱۲	نیستم بلبل که برگلشن نظر باشد مرا	از بس که خوش عنان است ، سیلاب زندگانی	۲۹۶
۱۳	سودا به کوه و دشت صلا می دهد مرا	از بس که ز نظارگی آزار کشیده ست	۶۵
۱۴	دشنام یار ، جان دگر می دهد مرا	از پختگی ست گر نشد آواز ما بلند	۱۱۷
۱	یارب از دل مشرق نور هدایت کن مرا	از جلوه تو برگ ز پیوند بگسلد	۱۰۳
۱۵	گر قابل ملال نیم ، شاد کن مرا	از جنبش نسیم کرم زنده ایم ما	۲۹



۱۵۸	از جنون این عالم بیگانه را گم کرده‌ام	ساقی از رطل گران سنگی سبکدل کن مرا	۱۶
۶۱	از جوانی داغها بر سینۀ ما مانده است	سرگشته ساخت خال دلارای او مرا	۱۷
۵	از خویش بر آورد تمنای تو ما را	دل ز هر نقش گشته ساده مرا	۱۸
۳۸	از دست و تیغ عشق، فگارند لاله‌ها	نه دل ز عالم پر وحشت آرمیده مرا	۱۹
۱۷۶	از روی نرم، سرزنشِ خار می‌کشم	ما نبض شناسِ رگِ جانیم جهان را	۲۰
۴۵	از زمین اوج گرفته‌ست غباری که مراست	غم مردن نبود جان غم اندوخته را	۲۱
۱۳۰	از زیر خاک، ناله‌ ما می‌توان شنید	بال و پر شد شوق من، سنگِ نشان خفته را	۲۲
۱۷۸	از سبکروچی، ز بوی گل گرانی می‌کشم	طاقت کجاست رویِ عرفناک دیده را	۲۳
۷۸	از سر خردۀ جان، سخت دلیرانه گذشت	به دل‌های پراز خون، حرفِ آن زلف دوتا بگشا	۲۴
۱۶۵	از سر کوی تو گر عزم سفر می‌داشتم	چو دیوگیران نه به ظاهر بود عبادت ما	۲۵
۱۳۳	از سنگلاخ دنیا، ای شیشه بار بگذر	هر که دولت یافت، سُست از لوحِ خاطر نام ما	۲۶
۲۲۸	از عزیزان، رفته رفته شد تهی این خاکدان	دل از قضا به دستِ رضا داده‌ایم ما	۲۷
۸۷	از فسونِ عالم اسبابِ خواب می‌برد	عمری ست حلقه در میخانه‌ایم ما	۲۸
۲۶۱	از نسیم ای ساکن بیت الحزن غافل مشو	از جنبش نسیمِ کرم زنده‌ایم ما	۲۹
۱۴۳	از هر صدا نیازم، چون کوه ننگر خویش	یادِ رخسار ترا در دل نهان داریم ما	۳۰
۲۰۹	از یار ز ناسازیِ اغیار گذشتیم	خجلت ز عشقِ پاک گهر می‌بریم ما	۳۱
۲۲۴	اشک است، درین مزرعه، تخمی که فشانیم	خار در پیراهن فرزانه می‌ریزیم ما	۳۲
۲۳۰	اشکی که از ندامت، ریزند باده‌خواران	چشمِ مست یار شد مخمور و مدهوشیم ما	۳۳
۲۹۲	اکسیرِ شادمانی‌ست، خاک دیار طفلی	دایم ز خود سفر چو شرر می‌کنیم ما	۳۴
۱۲۳	اگر از همسفران پیش‌تر اقم چه شود؟	هست چون تاکِ پراز باده رگ و ریشه ما	۳۵
۶	اگر به بندگی ارشاد می‌کنیم ترا	سیل را گنج شمارد دل ویرانه ما	۳۶
۲۷۲	ای آن‌که دل به عمر سبکرو نهاده‌ای	ای دفتر حسن ترا، فهرستِ خط و خال‌ها	۳۷
۲۷۷	ای جان به قیدِ گنبدِ خضرا چگونه‌ای؟	از دست و تیغِ عشق، فگارند لاله‌ها	۳۸
۲۷۵	ای جهانی محورِ رویت، محورِ سیمای که‌ای؟		
۳۷	ای دفتر حسن ترا، فهرستِ خط و خال‌ها	گر به ظاهر باد پیماییم ما همچون حباب	۳۹
۲۴۲	ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن	هوا چکیده نورست در شب مهتاب	۴۰
۲۵۹	ای دل ز اوضاع جهان، بیگانه شو بیگانه شو	بهارِ نغمه تر ساز می‌کند سیلاب	۴۱
۲۷۶	ای شمعِ طور از آتش حسنت زبانه‌ای	عرقِ فشانیِ آن گل‌گذار را دریاب	۴۲
۱۱۳	این غافلان که جود فراموش کرده‌اند	درونِ گنبدِ گردونِ فتنه بار مخسب	۴۳



۱۷۷	با تجرّد ، چون مسیح ، آزارِ سوزن می‌کشم	۴۴	حضورِ دل نبود با عبادتی که مراست
۶۲	با داغِ عشق ، شعلهٔ غیرت نمانده است	۴۵	از زمین اوج گرفته‌ست غباری که مراست
۲۲۲	با شوخ دیدگانِ هوس آشنا نیم	۴۶	آن بلبلم که باغ و بهارم دل خودست
۵۶	باد بهارِ مرهمِ دل‌های خسته است	۴۷	نیست آرام در آن دل که هوس بسیارست
۷۵	بارِ غم از دلم می‌گلرنگ برنداشت	۴۸	دیوانهٔ خموش ، به عاقل برابرست
۵۱	با کمال احتیاج ، از خلقِ استغنا خوش است	۴۹	هر که مست است درین می‌کده هشیارترست
۲۲	بال و پر شد شوق من ، سنگِ نشان خفته را	۵۰	جان‌های آرمیده ز مردم رمان‌ترست
۱۴۴	بر دشمنان شمردم ، عیبِ نهانی خویش	۵۱	با کمال احتیاج ، از خلقِ استغنا خوش است
۶۰	بر من از پیروی سرای عاریت زندان شده‌ست	۵۲	به غم نشاطِ منِ خاکسار نزدیک است
۲۸۲	بوسه از گنجِ لب یار نخورده‌ست کسی	۵۳	داستان شوق را تحریر کردن مشکل است
۲۳۵	بوی گل و نسیم صبا می‌توان شدن	۵۴	دیدن روی تو ظلم است و ندیدن مشکل است
۲۷۰	بهار گشت ، ز خود عارفانه بیرون آی	۵۵	مرگ سبکروانِ طلب ، آرمیدن است
۴۱	بهارِ نغمهٔ تر ساز می‌کند سیلاب	۵۶	باد بهارِ مرهمِ دل‌های خسته است
۱۶۷	به پای خفته ، دایم حرف از شبگیر می‌گفتم	۵۷	به هیج و پوچِ مرا عمرِ چون شرر بسته‌ست
۱۸۵	به تنگ همچو شرر از بقای خویشتم	۵۸	یک دل ، هزار زخم نمایان نداشته‌ست
۱۷۹	به دامن می‌دود اشکم ، گریبان می‌درد هوشم	۵۹	سنبل زلف از رخس تا بر کنار افتاده است
۱۷۲	به دل زخم نمایانی چو پرگار از دو سردارم	۶۰	بر من از پیروی سرای عاریت زندان شده‌ست
۲۴	به دل‌های پراز خون ، حرفِ آن زلف دوتا بگشا	۶۱	از جوانی داغها بر سینهٔ ما مانده است
۱۰۲	به زیر چرخ ، دلِ شادمان نمی‌باشد	۶۲	با داغِ عشق ، شعلهٔ غیرت نمانده است
۲۶۴	به ساغر نقل کرد از خُم ، شراب آهسته آهسته	۶۳	مهربانی از میان خلقِ دامن چیده است
۲۸۷	به شکر این که داری دست بر میخانه ای ساقی	۶۴	زان خرمن گل حاصل ما دامن چیده‌ست
۵۲	به غم نشاطِ منِ خاکسار نزدیک است	۶۵	از بس که ز نظّارگی آزار کشیده‌ست
۵۷	به هیج و پوچِ مرا عمرِ چون شرر بسته‌ست	۶۶	موج شراب و موجهٔ آب بقا یکی‌ست
۱۸۲	بی‌خود ز نوای دلِ دیوانهٔ خویشم	۶۷	مایهٔ پرورش عالمِ اسباب یکی‌ست
۳	بی‌قدر ساخت خود را ، نخوت فرود ما را	۶۸	روی کار دیگران و پشتِ کار من یکی‌ست
		۶۹	آب خضر و می شبانه یکی‌ست
		۷۰	مدّتی شد کز حدیثِ اهلِ دل ، گوشم تهی‌ست
۱۲۷	پیرانه سر‌های سعادت به من رسید	۷۱	ز باده حالت فرزانه می‌توان دانست
۱۴۱	پیش از خزان به خاک فشاندم بهار خویش	۷۲	محو دیدارم و دیدار نمی‌دانم چیست



۷۳	چون سرو به غیر از کفِ افسوس ، برم نیست	۲۳۲	تا از خودیِ خود نبریدند عزیزان
۷۴	مبند دل به حیاتی که جاودانی نیست	۷۹	تا به فکر خود فتادم ، روزگار از دست رفت
۷۵	بارِ غم از دلم می گلرنگ برنداشت	۸۹	تا به کی در خوابِ سنگین ، روزگارم بگذرد؟
۷۶	عنانِ دل ز من آن دلربا گرفت و گذاشت	۱۹۲	تا چند پیرِ میکده را درد سر دهم؟
۷۷	کنون که از کمر کوه ، موجِ لاله گذشت	۱۵۲	تا چند گردِ کعبه بگردم به بوی دل؟
۷۸	از سر خوردهٔ جان ، سخت دلیرانه گذشت	۱۶۴	تا ز اهل حیرتم ، خاطر پریشان نیستم
۷۹	تا به فکر خود فتادم ، روزگار از دست رفت	۱۶۱	تا نظر از عارضِ گلغام او پوشیده‌ام
۸۰	صبحِ شکوفه چون کفِ سیلِ بهار رفت	۱۵۷	تا نظر از گلِ رخسار تو برداشته‌ام
۸۱	مُهرهٔ مارست مِهر ، مارِ گزیده‌ست صبح	۱۷۰	ترکِ سر کردم ، ز جیبِ آسمان سر برزدم
۸۲	دنیالِ دل ، کمندِ نگاه کسی مباد	۲۳۴	توبه از می به چه تدبیر توانم کردن؟
۸۳	هر ذرهٔ ازو در سر ، سودای دگر دارد	۱۵۱	تو در تن غافل از جانی چه حاصل
۸۴	خوش آن‌که از دو جهان گوشهٔ غمی دارد	۲۹۳	تو قدرِ درد و غم جاودان چه می‌دانی؟
۸۵	آزادهٔ ما برگِ سفر هیچ ندارد	۱۱۵	جان غریب ازین جهان ، میلِ وطن نمی‌کند
۸۶	جویای تو با کعبهٔ گِل ، کار ندارد	۵۰	جانهای آرمیده ز مردمِ رمان‌ترست
۸۷	از فسونِ عالمِ اسبابِ خوابم می‌برد	۹۶	جذبهٔ شوق اگر از جانبِ کنعان نرسد
۸۸	مکتوب من به خدمت جانان که می‌برد؟	۲۱۲	جز غبار از سفر خاک چه حاصل کردیم؟
۸۹	تا به کی در خوابِ سنگین ، روزگارم بگذرد؟	۲۸۸	جلوهٔ برقی‌ست نورِ آفتابِ زندگی
۹۰	چارهٔ دل ، عقلِ پُر تدبیر نتوانست کرد	۸۶	جویای تو با کعبهٔ گِل ، کار ندارد
۹۱	شوریده تراز سیلِ بهارم چه توان کرد	۹۰	چارهٔ دل ، عقلِ پُر تدبیر نتوانست کرد
۹۲	دل را به زلفِ پرچین ، تسخیر می‌توان کرد	۲۱۸	چشمِ امید به مژگانِ تر خود داریم
۹۳	نه پشتِ پای بر اندیشه می‌توانم زد	۲۹۰	چشمِ خونبارست ابرِ نو بهارِ زندگی
۹۴	ما معنی جهانیم ، ما را که می‌شناسد؟	۹۷	چشمِ عاشقِ پیِ جانان به پریدن نرسد
۹۵	من کیم تا یارِ بی‌پروا به فریادم رسد؟	۳۳	چشمِ مستِ یار شد مخمور و مدهوشیم ما
۹۶	جذبهٔ شوق اگر از جانبِ کنعان نرسد	۱۴۸	چندان که بهارست و خزان است درین باغ
۹۷	چشمِ عاشقِ پیِ جانان به پریدن نرسد	۲۱۷	چندان که چو خورشید به آفاق دویدیم
۹۸	گردنکشی به سروِ سرافراز می‌رسد	۱۵۹	چو بید اگر چه درین باغ ، بی برآمده‌ام
۹۹	هر ساغری به آن لبِ خندان نمی‌رسد	۲۵	چو دیگران نه به ظاهر بود عبادت ما
		۲۸۴	چو گل گر با لبِ پر خنده باشی



۷۳	چون سرو به غیر از کفِ افسوس ، برم نیست	شوق می از بهارِ گل اندام تازه شد	۱۰۰
۲۵۸	چون شبنم روشن گهر ، با خار و گل یکرنگ شو	زان سفله حذر کن که توانگر شده باشد	۱۰۱
۱۲۹	چون صراحی رخت در میخانه می باید کشید	به زیر چرخ ، دلِ شادمان نمی باشد	۱۰۲
۱۸۸	چه بود هستی فانی که نثار تو کنم ؟	از جلوه تو برگ ز پیوند بگسلد	۱۰۳
۲۸۶	حجاب جسم را از پیش جان بردار ای ساقی	دل را کجا به زلف رسا می توان رساند ؟	۱۰۴
۴۴	حضور دل نبود با عبادتی که مراست	هرکه در زنجیر آن مشکین سلاسل ماند ، ماند	۱۰۵
۲۹۸	حیرتی از چشم مست یار دارم دیدنی	طی شد زمان پیری و دل داغدار ماند	۱۰۶
۳۲	خار در پیراهن فرزانه می ریزیم ما	نه گل ، نه لاله درین خارزار می ماند	۱۰۷
۲۳۱	خاک را دامان پرزری می کند فصل خزان	فلک به آبله خار دیده می ماند	۱۰۸
۲۱۰	خاکی به لب گور فشاندیم و گذشتیم	آبها آیینت سرو خرامان تواند	۱۰۹
۳۱	خجلت ز عشق پاک گهر می بریم ما	نه آسمان سبوکش میخانه تواند	۱۱۰
۲۳۸	خدایا قطره ام را شورش دریا کرامت کن	سبکروان به زمینی که پا گذاشته اند	۱۱۱
۱۲۸	خواری از اغیار بهر یار می باید کشید	گر خلق را به حرف ، دهن باز کرده اند	۱۱۲
۸۴	خوش آن که از دو جهان گوشه غمی دارد	این غافلان که جود فراموش کرده اند	۱۱۳
۵۳	داستان شوق را تحریر کردن مشکل است	دل را نگاه گرم تو دیوانه می کند	۱۱۴
۸	دانسته ام غرور خریدار خویش را	جان غریب ازین جهان ، میل وطن نمی کند	۱۱۵
۳۴	دایم ز خود سفر چو شرر می کنیم ما	دیده ما سیر چشمان ، شان دنیا بشکند	۱۱۶
۲۹۹	دایم ستیزه با دل افکار می کنی	از پختگی ست گر نشد آواز ما بلند	۱۱۷
۱۵۴	در بهاران ، دل دیوانه نگیرد آرام	من نه آن دریای پر شورم که خس پوشم کنند	۱۱۸
۹	در بیابان طلب ، راهبری نیست مرا	کو جنون تا خاک باز یگاه طفلانم کنند ؟	۱۱۹
۱۵۶	در ته یک پیرهن ، از یار دور افتاده ام	نیستم غمگین که خالی چون کدویم می کنند	۱۲۰
۲۴۰	در عشق اگر صادقی از قرب حذر کن	هرچه دیدیم درین باغ ، ندیدن به بود	۱۲۱
۲۷۳	در کدامین چمن ای سرو به بار آمده ای ؟	می کند یادش دل بی تاب و از خود می رود	۱۲۲
۱۴۶	در کشاکش از زبان آتشین بودم چو شمع	اگر از همسفران پیش ترا فتم چه شود ؟	۱۲۳
۲۶۰	در کهنسالی ز مرگ ناگهان غافل مشو	گل از عذار تو چیدن ز من نمی آید	۱۲۴
۱۵۵	در نمود نقش ها بی اختیار افتاده ام	دل از مشاهده لاله زار نگشاید	۱۲۵
		شکسته حالی من پیش یار باید دید	۱۲۶
		پیرانه سرهای سعادت به من رسید	۱۲۷
		خواری از اغیار بهر یار می باید کشید	۱۲۸



۴۳	درون گنبدِ گردونِ فتنه بار محسب	چون صراحی رخت در میخانه می باید کشید	۱۲۹
۱۷۱	دست در دامن رنگین بهاری نزد	از زیر خاک ، ناله ما می توان شنید	۱۳۰
۱۹۹	دشمنان را دوست ، ما از مهربانی کرده ایم		
۱۴	دشنام یار ، جانِ دگر می دهد مرا		
۲۷	دل از قضا به دستِ رضا داده ایم ما	من نمی آیم به هوش از پند ، بیهوشم گذار	۱۳۱
۱۲۵	دل از مشاهده لاله زار نگشاید	سینه ای چاک نکردیم درین فصل بهار	۱۳۲
۹۲	دل را به زلفِ پر چین ، تسخیر می توان کرد	از سنگلاخِ دنیا ، ای شیشه بار بگذر	۱۳۳
۱۰۴	دل را کجا به زلفِ رسا می توان رساند؟		
۱۱۴	دل را نگاه گرم تو دیوانه می کند	سبک ز سینه ما ای غبارِ غم برخیز	۱۳۴
۲۷۴	دلربایانه دگر بر سرِ ناز آمده ای		
۱۸	دل ز هر نقش گشته ساده مرا	یارب این جانهای غربت دیده را فریاد رس	۱۳۵
۱۸۹	دلَم ز پاسِ نفسِ تار می شود ، چه کنم	شرحِ دشت دلگشای عشق را از ما مهرس	۱۳۶
۸۲	دنیا دل ، کمندِ نگاه کسی مباد	هیچ کار از ما نمی آید ، ز کار ما مهرس	۱۳۷
۱۸۱	دو عالم شد ز یادِ آن سمن سیما فراموشم	صد گل به باد رفت و گلابی ندید کس	۱۳۸
۵۴	دیدن روی تو ظلم است و ندیدن مشکل است		
۱۱	دیدن لعل لبش خاموش می سازد مرا		
۱۱۶	دیده ما سیر چشمان ، شان دنیا بشکند	ز خارزارِ تعلق ، کشیده دامان باش	۱۳۹
۴۸	دیوانه خموش ، به عاقل برابریست	غافل ز حالِ طوطی شیرین زبان مباحش	۱۴۰
		پیش از خزان به خاک فشاندم بهار خویش	۱۴۱
۱۵۳	رفتگی و در رکاب تو رفت آبروی گل	ریخت از ریشه خجلت به زمین ساغر خویش	۱۴۲
۱۹۰	روزی که چشم بر رخ او باز می کنم	از هر صدا نیازم ، چون کوه لنگر خویش	۱۴۳
۶۸	روی کار دیگران و پشتِ کار من یکی ست	بر دشمنان شمردم ، عیب نهانی خویش	۱۴۴
۱۴۲	ریخت از ریشه خجلت به زمین ساغر خویش	سیراب در محیطِ شدم ز آبروی خویش	۱۴۵
۶۴	زان خرمن گل حاصل ما دامن چیده ست		
۱۰۱	زان سقله حذر کن که توانگر شده باشد	در کشاکش از زبان آتشین بودم چو شمع	۱۴۶
۲۴۳	زباده توبه در ایامِ نو بهار مکن	سوزِ دل برداشت آخر پرده از کارم چو شمع	۱۴۷
۷۱	زباده حالت فرزانه می توان دانست		
۲۵۶	زبان چو پسته شود سبز در دهن بی تو	چندان که بهارست و خزان است درین باغ	۱۴۸



۲۵۱	زبزم وصل ، ذوق انتظارم می‌کشد بیرون	۱۴۹	گلها تمام یک طرف ، آن رو به یک طرف
۲۴۴	زیبی عشقی ، بهارِ زندگی دامن کشید از من	۱۵۰	می‌شود خرجِ زمین ، چون میوه خام افتد به خاک
۱۳۹	ز خارزارِ تعلق ، کشیده دامان باش	۱۵۱	تو در تن غافل از جانی چه حاصل
۱۷۵	ز خالِ عنبرین ، افزون ز زلف یار می‌ترسم	۱۵۲	تا چند گردِ کعبه بگردم به بوی دل ؟
۱۰	ز روی گرم که در جان شرر گرفت مرا ؟	۱۵۳	رفتگی و در رکاب تو رفت آبروی گل
۱۶۹	ز فکر زلف او سودا نمی‌کردم ، چه می‌کردم	۱۵۴	در بهاران ، دل دیوانه نگیرد آرام
۲۵۵	ز گل فزود مرا خارخار خنده تو	۱۵۵	در نمود نقش‌ها بی‌اختیار افتاده‌ام
۲۴۷	زمین به لرزه در آید ز دل تپیدن من	۱۵۶	در ته یک پیرهن ، از یار دور افتاده‌ام
۱۹۱	ز ناکامی ، گل از همصحبتان یار می‌چینم	۱۵۷	تا نظر از گل رخسار تو برداشته‌ام
۲۳۶	زندگی بخشا ! روان چند کس خواهی شدن ؟	۱۵۸	از جنون این عالم بیگانه را گم کرده‌ام
۲۹۴	زهی رویت بهار زندگانی	۱۵۹	چو بید اگر چه درین باغ ، بی‌بر آمده‌ام
۲۸۳	زیر پای چرخ کجرفتار چون خوابد کسی ؟	۱۶۰	ماهِ مصرم ، در حجابِ چاهِ کنعان مانده‌ام
۱۶	ساقی از رطل گران سنگی سبکدل کن مرا	۱۶۱	تا نظر از عارض گلفام او پوشیده‌ام
۲۳۹	ساقی دمید صبح ، علاجِ خمار کن	۱۶۲	گر شوی باخبر از سوزِ دل بی‌تابم
۲۶۵	ساقی قدحی از می اسرار مرا ده	۱۶۳	شهری عشقم ، چو مجنون در بیابان نیستم
۱۱۱	سبکروان به زمینی که پا گذاشته‌اند	۱۶۴	تا ز اهل حیرتم ، خاطر پریشان نیستم
۱۳۴	سبک ز سینه ما ای غبارِ غم برخیز	۱۶۵	از سر کوی تو گر عزم سفر می‌داشتم
۱۸۴	ستاره سوخته آتشین عذارانم	۱۶۶	نه آن جنسم که در قحطِ خریدار از بها افتم
۱۷	سرگشته ساخت خالِ دلارای او مرا	۱۶۷	به پای خفته ، دایم حرف از شبگیر می‌گفتم
۵۹	سنبل زلف از رخس تا بر کنار افتاده است	۱۶۸	عالم بی‌خبری بود بهشت آبادم
۲۸۵	سوختی در عرق شرم و حیا ای ساقی	۱۶۹	ز فکر زلف او سودا نمی‌کردم ، چه می‌کردم
۱۳	سودا به کوه و دشت صلا می‌دهد مرا	۱۷۰	ترکِ سر کردم ، ز جیب آسمان سر برزدم
۱۴۷	سوزِ دل برداشت آخر پرده از کارم چو شمع	۱۷۱	دست در دامنِ رنگین بهاری نزدم
۱۴۵	سیراب در محیط شدم ز آبروی خویش	۱۷۲	به دل زخم نمایانی چو پرگار از دو سر دارم
۳۶	سیل را گنج شمارد دل ویرانه ما	۱۷۳	مکش ز حسرت تیغِ خودم که تاب ندارم
۱۳۲	سینه‌ای چاک نکردیم درین فصل بهار		
۱۸۳	سیه‌مستِ جنونم ، وادی و منزل نمی‌دانم		



۲۴۹	شده‌ست در همه عالم سمر غریبی من	نه چون بید از تهیدستی درین گلزار می‌لرزم	۱۷۴
۱۳۶	شرح دشت دلگشای عشق را از ما مپرس	ز خالِ عنبرین ، افزون ز زلف یار می‌ترسم	۱۷۵
۱۲۶	شکسته حالی من پیش یار باید دید	از رویِ نرم ، سرزنشِ خار می‌کشم	۱۷۶
۲۵۳	شورِ عشق از دلِ دیوانه نیاید بیرون	با تجرّد ، چون مسیح ، آزارِ سوزن می‌کشم	۱۷۷
۹۱	شوریده‌تر از سیلِ بهارم چه توان کرد	از سبکروچی ، ز بوی گل گرانی می‌کشم	۱۷۸
۱۰۰	شوق می از بهارِ گل‌اندام تازه شد	به دامن می‌دود اشکم ، گریبان می‌درد هوشم	۱۷۹
۱۶۳	شهریِ عشقم ، چو مجنون در بیابان نیستم	نشد سروی درین بستان سرا یک بار همدوشم	۱۸۰
		دو عالم شد ز یادِ آن سمن سیما فراموشم	۱۸۱
۲۱۳	صبح در خوابِ عدم بود که بیدار شدیم	بی‌خود ز نوای دلِ دیوانه خویشم	۱۸۲
۲۶۷	صبح شد برخیز مطرب گوشمالِ سازده	سیه‌مستِ جنونم ، وادی و منزل نمی‌دانم	۱۸۳
۸۰	صبح شکوفه چون کفِ سیل بهار رفت	ستاره سوخته آتشین عذارانم	۱۸۴
۱۳۸	صد گل به باد رفت و گللابی ندید کس	به تنگ همچو شر از بقای خویشتنم	۱۸۵
		می‌کنم دل خرج ، تا سیمین بری پیدا کنم	۱۸۶
		گوشه‌ای کو ، که دل از فکرِ سفر جمع کنم؟	۱۸۷
۲۳	طاقت کجاست رویِ عرقناک دیده را	چه بود هستی فانی که نثار تو کنم؟	۱۸۸
۱۰۶	طی شد زمان پیری و دل داغدار ماند	دلَم ز پاسِ نفس تار می‌شود ، چه کنم	۱۸۹
		روزی که چشم بر رخ او باز می‌کنم	۱۹۰
۲۹۵	ظلم است که درمانِ خود از درد ندانی	ز ناکامی ، گل از همصحبان یار می‌چینم	۱۹۱
		تا چند پیر می‌کده را درد سر دهم؟	۱۹۲
۲۴۶	عاشق سلسله زلفِ گرهِگیرم من	ما از امیدها همه یکجا گذشته‌ایم	۱۹۳
۱۶۸	عالم بی‌خبری بود بهشتِ آبادم	ما هوشِ خود به باده گلرنگ داده‌ایم	۱۹۴
۴۲	عرق فشانیِ آن گل‌گذار را در یاب	ما نقشِ دلپذیرِ ورق‌های ساده‌ایم	۱۹۵
۲۵۷	عقده‌ای نگشود آزادی ز کارم همچو سرو	ما درین وحشت سرا آتش‌عنان افتاده‌ایم	۱۹۶
۲۵۲	عقلِ سالم ز می ناب نیاید بیرون	ما نامِ خود ز صفحه دلها سترده‌ایم	۱۹۷
۲۸	عمری ست حلقه در میخانه‌ایم ما	ما نُقلِ باده را ز لب جام کرده‌ایم	۱۹۸
۷۶	عنانِ دل ز من آن دل‌با گرفت و گذاشت	دشمنان را دوست ، ما از مهربانی کرده‌ایم	۱۹۹
		ما چو سرو از راستی دامن به بار افشانده‌ایم	۲۰۰
۱۴۰	غافل ز حالِ طوطی شیرین زبان مباش	ما گل به دست خود ز نهالی نچیده‌ایم	۲۰۱
۲۱	غم مردن نبود جان غم‌اندوخته را	ما رختِ خود به گوشه عزلت کشیده‌ایم	۲۰۲



۲۸۱	فرستی کو تا دل از دنیا کنم گرد آوری	۲۰۳	ما گر چه در بلندی فطرت یگانه ایم
۲۷۹	فروغ زندگانی ، برق شمشیرست پنداری	۲۰۴	از باددستی خود ، ما میکشان خرابیم
۱۰۸	فلک به آبله خار دیده می ماند	۲۰۵	ما ز غفلت رهنان را کاروان پنداشتیم
۲۵۴	کسی که می نهد از حد خود قدم بیرون	۲۰۶	ما اختیار خویش به صها گذاشتیم
۲۶۹	کشد گر به صورت زد دل صد زیانه	۲۰۷	ما داغ توبه بردل ساغر گذاشتیم
۷۷	کنون که از کمر کوه ، موج لاله گذشت	۲۰۸	ما خنده را به مردم بی غم گذاشتیم
۱۱۹	کو جنون تا خاک بازیگاه طفلانم کنند؟	۲۰۹	از یار ز ناسازی اغیار گذاشتیم
۲۸۰	کوش تا دل به تماشای جهان نگذاری	۲۱۰	خاکی به لب گور فشاندیم و گذاشتیم
۲۷۱	کیستم من ، مشت خار در محیط افتاده ای	۲۱۱	ما دستخوش سبحه و زئار نگشتیم
۳۹	گر به ظاهر باد پیماییم ما همچون حباب	۲۱۲	جز غبار از سفر خاک چه حاصل کردیم؟
۲۱۴	گر چه از وعده احسان فلک پیر شدیم	۲۱۳	صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم
۱۱۲	گر خلق را به حرف ، دهن باز کرده اند	۲۱۴	گر چه از وعده احسان فلک پیر شدیم
۲۲۳	گرد باد دامن صحرای بی سامانیم	۲۱۵	ما تازه روی چون صدف از دانه خودیم
۹۸	گردنکشی به سرو سرافراز می رسد	۲۱۶	ما در شکست گوهر یکدانه خودیم
۱۶۲	گر شوی یاخبر از سوز دل بی تابم	۲۱۷	چندان که چو خورشید به آفاق دویدیم
۱۵	گر قابل ملال نیم ، شاد کن مرا	۲۱۸	چشم امید به مزگان تر خود داریم
۲۵۰	گریان ز کوی او دل ما می رود برون	۲۱۹	ما گرانی از دل صحرای امکان می بریم
۲۹۱	گریه تلخ است صهای ایام زندگی	۲۲۰	ما دُرد را به ذوق می تاب می کشیم
۲۹۷	گریه ها در چشم تر دارم تماشا کردنی	۲۲۱	ما چو صبح از راست گفتاری علم در عالمیم
۱۲۴	گل از عذار تو چیدن ز من نمی آید	۲۲۲	با شوخ دیدگان هوس آشنا نیم
۱۴۹	گلها تمام یک طرف ، آن رو به یک طرف	۲۲۳	گرد باد دامن صحرای بی سامانیم
۱۸۷	گوشه ای کو ، که دل از فکر سفر جمع کنم؟	۲۲۴	اشک است ، درین مزرعه ، تخمی که فشانیم
۲۴۵	گهی در بحر سرگردان و گاهی در سرابم من	۲۲۵	نوبهارست ، بیا روی به میخانه کنیم
۲۰۶	ما اختیار خویش به صها گذاشتیم	۲۲۶	آن طفل یتیم که شکسته ست سبویم
۱۹۳	ما از امیدها همه یکجا گذشته ایم	۲۲۷	ما کُنج دل به روضه رضوان نمی دهیم
۲۱۵	ما تازه روی چون صدف از دانه خودیم	۲۲۸	از عزیزان ، رفته رفته شد تهی این خاکدان
		۲۲۹	یکچند خواب راحت ، بر خود حرام گردان
		۲۳۰	اشکی که از ندامت ، ریزند باده خواران



۲۰۰	ما چو سرو از راستی دامن به بار افشاندہ ایم	خاک را دامنِ پر زرمی کند فصل خزان	۲۳۱
۲۲۱	ما چو صبح از راست گفتاری عَلم در عالمیم	تا از خودی خود نبریدند عزیزان	۲۳۲
۲۰۸	ما خنده را به مردم بی غم گذاشتیم	موج دریا را نباشد اختیار خویشتن	۲۳۳
۲۰۷	ما داغِ توبه بردل ساغر گذاشتیم	توبه از می به چه تدبیر توانم کردن؟	۲۳۴
۲۲۰	ما دُرد را به ذوقِ می تاب می کشیم	بوی گل و نسیم صبا می توان شدن	۲۳۵
۲۱۶	ما در شکستِ گوهر یکدانه خودیم	زندگی بخشا! روان چند کس خواهی شدن؟	۲۳۶
۱۹۶	ما درین وحشت سرا آتش عنان افتاده ایم	مکن منع تماشایی ز دیدن	۲۳۷
۲۱۱	ما دستخوشِ سبحه و زَنار نگشتیم	خدایا قطره ام را شورش دریا کرامت کن	۲۳۸
۲۰۲	ما رختِ خود به گوشه عزلت کشیده ایم	ساقی دمید صبح ، علاجِ خمار کن	۲۳۹
۲۰۵	ما ز غفلت رهنزان را کاروان پنداشتیم	در عشق اگر صادقی از قرب حذر کن	۲۴۰
۳۰۰	ما صلح نمودیم ز گلزار به بویی	یا حلقه ارادتِ ساغر به گوش کن	۲۴۱
۲۲۷	ما کُنجِ دل به روضه رضوان نمی دهیم	ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن	۲۴۲
۲۱۹	ما گرانی از دل صحرای امکان می بریم	ز باده توبه در ایامِ نوبهار مکن	۲۴۳
۲۰۳	ما گر چه در بلندیِ فطرت یگانه ایم	ز بی عشقی ، بهارِ زندگی دامن کشید از من	۲۴۴
۲۰۱	ما گل به دستِ خود ز نهالی نچیده ایم	گهی در بحرِ سرگردان و گاهی در سراپم من	۲۴۵
۹۴	ما معنی جهانیم ، ما را که می شناسد؟	عاشق سلسله زلفِ گرہگیرم من	۲۴۶
۱۹۷	ما نامِ خود ز صفحه دلها سترده ایم	زمین به لرزه در آید ز دل تپیدن من	۲۴۷
۲۰	ما نبض شناسِ رگِ جانیم جهان را	هلاکِ جلوه برق است آشیانه من	۲۴۸
۱۹۵	ما نقشِ دلپذیرِ ورق های ساده ایم	شده ست در همه عالم سمر غریبی من	۲۴۹
۱۹۸	ما نُقلِ باده را ز لب جام کرده ایم	گریان ز کوی او دل ما می رود برون	۲۵۰
۱۶۰	ماهِ مصرم ، در حجابِ چاهِ کنعان مانده ام	ز بزم وصل ، ذوق انتظارم می کشد بیرون	۲۵۱
۱۹۴	ما هوشِ خود به باده گلرنگ داده ایم	عقلِ سالم ز می تاب نیاید بیرون	۲۵۲
۶۷	مایه پرورش عالمِ اسباب یکی ست	شورِ عشق از دلِ دیوانه نیاید بیرون	۲۵۳
۷۴	مبند دل به حیاتی که جاودانی نیست	کسی که می نهد از حدّ خود قدم بیرون	۲۵۴
۷۲	محو دیدارم و دیدار نمی دانم چیست		
۷۰	مدتی شد کز حدیثِ اهلِ دل ، گوشم تهی ست		
۵۵	مرگ سبکروانِ طلب ، آرمیدن است	ز گل فرود مرا خارخار خنده تو	۲۵۵
۸۸	مکتوب من به خدمت جانان که می برد؟	زبان چو پسته شود سبز در دهن بی تو	۲۵۶
۱۷۳	مکش ز حسرتِ تیغِ خودم که تاب ندارم	عقده ای نگشود آزادی ز کارم همچو سرو	۲۵۷



۲۳۷	مکن منع تماشایی ز دیدن	چون شبنم روشن گهر، با خار و گل یک رنگ شو	۲۵۸
۹۵	من کیم تا یار بی پروا به فریادم رسد؟	ای دل زاوضاع جهان، بیگانه شو بیگانه شو	۲۵۹
۱۳۱	من نمی آیم به هوش از پند، بیهوشم گذار	در کهنسالی ز مرگ ناگهان غافل مشو	۲۶۰
۱۱۸	من نه آن دریای پر شورم که خس پوشم کنند	از نسیم ای ساکن بیت الحزن غافل مشو	۲۶۱
۲۳۳	موج دریا را نباشد اختیار خویشتن	یک صاف دل در انجمن روزگار کو؟	۲۶۲
۶۶	موج شراب و موج آب بقا یکی ست	از اهل حق اگر نظری یافتی بگو	۲۶۳
۶۳	مهربانی از میان خلق دامن چیده است		
۸۱	مهره مارست مهر، مار گزیده ست صبح		
۱۵۰	می شود خرج زمین، چون میوه خام افتد به خاک	به ساغر نقل کرد از خم، شراب آهسته آهسته	۲۶۴
۱۲۲	می کند یادش دل بی تاب و از خود می رود	ساقی قدحی از می اسرار مرا ده	۲۶۵
۱۸۶	می کنم دل خرج، تا سمین بری پیدا کنم	یارب از عرفان مرا پیمانهای سرشار ده	۲۶۶
		صبح شد بر خیز مطرب گوشمال ساز ده	۲۶۷
۴	نداد عشق گریبان به دست کس ما را	یارب آشفته گی زلف به دستارش ده	۲۶۸
۱۸۰	نشد سروی درین بستان سرا یک باز همدوشم	کشد گر به صورت زدل صد زبانه	۲۶۹
۲۲۵	نوبهارست، بیا روی به میخانه کنیم		
۱۱۰	نه آسمان سیوکش میخانه تواند		
۱۶۶	نه آن جنسم که در قحط خریدار از بها افتم	بهار گشت، ز خود عارفانه بیرون آی	۲۷۰
۹۳	نه پشت پای بر اندیشه می توانم زد	کیستم من، مشت خار در محیط افتاده ای	۲۷۱
۱۷۴	نه چون بید از تهیدستی درین گلزار می لرزم	ای آن که دل به عمر سبکرو نهاده ای	۲۷۲
۱۹	نه دل ز عالم پر وحشت آرمیده مرا	در کدامین چمن ای سرو به بار آمده ای؟	۲۷۳
۱۰۷	نه گل، نه لاله درین خارزار می ماند	دلربایانه دگر بر سر ناز آمده ای	۲۷۴
۴۷	نیست آرام در آن دل که هوس بسیارست	ای جهانی محور رویت، محور سیمای که ای؟	۲۷۵
۱۲	نیستم بلبل که برگلشن نظر باشد مرا	ای شمع طور از آتش حسنت زبانه ای	۲۷۶
۱۲۰	نیستم غمگین که خالی چون کدویم می کنند	ای جان به قید گنبد خضرا چگونه ای؟	۲۷۷
		یک روز گل از یاسمن صبح نجیدی	۲۷۸
۱۲۱	هرچه دیدیم درین باغ، ندیدن په بود	فروغ زندگانی، برق شمشیرست پنداری	۲۷۹
۸۳	هر ذره ازو در سر، سودای دگر دارد	کوش تا دل به تماشای جهان نگذاری	۲۸۰
۹۹	هر ساگری به آن لب خندان نمی رسد	فرستی کو تا دل از دنیا کنم گردآوری	۲۸۱
۱۰۵	هر که در زنجیر آن مشکین سلاسل ماند، ماند	بوسه از کنج لب یار نخورده ست کسی	۲۸۲



۲۶	هرکه دولت یافت، سُست از لوحِ خاطر نام ما	زیر پای چرخِ کجرفتار چون خوابد کسی؟	۲۸۳
۴۹	هرکه مست است درین میکده هشیارترست	چو گلِ گر با لبِ پرخنده باشی	۲۸۴
۳۵	هست چون تاکِ پراز باده رگ و ریشه ما	سوختی در عرقِ شرم و حیا ای ساقی	۲۸۵
۲۴۸	هلاکِ جلوه برق است آشیانه من	حجابِ جسم را از پیشِ جان بردار ای ساقی	۲۸۶
۴۰	هوا چکیده نورست در شب مهتاب	به شکر این که داری دست بر میخانه ای ساقی	۲۸۷
۱۳۷	هیچ کار از ما نمی آید، ز کار ما مپرس	جلوه برقی ست نور آفتابِ زندگی	۲۸۸
		آسودگی مجوز گرفتارِ زندگی	۲۸۹
۲۴۱	یا حلقه ارادت ساغر به گوش کن	چشمِ خونبارست ابرِ نوبهارِ زندگی	۲۹۰
۳۰	یادِ رخسار ترا در دلِ نهران داریم ما	گریه تلخ است صهبایِ ایامِ زندگی	۲۹۱
۲۶۸	یارب آشفتهگی زلف به دستارش ده	اکسیرِ شادمانی ست، خاکِ دیارِ طفلی	۲۹۲
۱	یارب از دلِ مشرقِ نورِ هدایت کن مرا	تو قدرِ درد و غم جاودان چه می دانی؟	۲۹۳
۲۶۶	یارب از عرفان مرا پیمانان ای سرشار ده	زهی رویت بهارِ زندگانی	۲۹۴
۱۳۵	یارب این جانهای غربت دیده را فریاد رس	ظلم است که درمانِ خود از درد ندانی	۲۹۵
۷	یک بار بی خبر به شیبستان من در آ	از بس که خوش عنان است، سیلابِ زندگانی	۲۹۶
۲۲۹	یکچند خوابِ راحت، بر خود حرام گردان	گریه ها در چشمِ تر دارم تماشا کردنی	۲۹۷
۵۸	یک دل، هزار زخمِ نمایان نداشته ست	حیرتی از چشمِ مست یار دارم دیدنی	۲۹۸
۲۷۸	یک روز گل از یاسمن صبحِ نچیدی	دایم ستیزه با دلِ افکار می کنی	۲۹۹
۲۶۲	یک صاف دل در انجمن روزگار کو؟	ما صلح نمودیم ز گلزار به بویی	۳۰۰



غزل ما





یارب از دل مشرقِ نورِ هدایت کن مرا
تا به کی گردِ خجالت زنده در خاکم کند؟
خانه آرابی نمی آید ز من همچون حباب
استخوانم سرمه شد از کوچه گردی های حرص
چند باشد شمع من باز چیه دست فنا؟
خشک بر جا مانده ام چون گوهر از افسردگی
گرچه در صحبت همان در گوشه تنهائیم
از خیالت در دل شبها اگر غافل شوم
بی طفیلی نیست مهمانخانه اهل کرم
گر ندانم قدر تلخی های شورانگیز عشق
در خرابی هاست، چون چشم بنان، تعمیر من
از فروغ عشق، خورشید قیامت کن مرا
شسته رو چون گوهر از بارانِ رحمت کن مرا
موج بی پروای دریای حقیقت کن مرا
خانه دار گوشه چشم قناعت کن مرا
زنده جاوید از دست حمایت کن مرا
آتشین رفتار چون اشک ندامت کن مرا
از فراموشان امن آباد عزلت کن مرا
تا قیامت سنگسار از خواب غفلت کن مرا
با سیه رویی به کار اهل جنت کن مرا
زهر در کام از شکرخند حلاوت کن مرا
مرحمت فرما، ز ویرانی عمارت کن مرا

از فضولی های خود صائب خجالت می کشم

من که باشم تا کنم تلقین که رحمت کن مرا؟



آن چنان کز رفتن گل ، خار می ماند به جا
آه افسوس و سرشک گرم و داغ حسرت است
نیست غیر از رشته طول امل چون عنکبوت
کامجویی غیر ناکامی ندارد حاصلی
رنگ و بوی عاریت پاد رکاب رحلت است
جسم خاکی ، مانع عمر سبکرفتار نیست
غافل است آن کز حیات رفته می جوید اثر
هیچ کار از سعی ما چون کوهکن صورت نیست
زنگ افسوسی به دست خواجه هنگام رحیل
نیست از کردار ما بی حاصلان را بهره ای

از جوانی حسرت بسیار می ماند به جا
آنچه از عمر سبکرفتار می ماند به جا
آنچه از ما بر در و دیوار می ماند به جا
در کف گلچین ز گلشن ، خار می ماند به جا
خارخاری در دل از گلزار می ماند به جا
پیش این سیلاب کی دیوار می ماند به جا؟
نقش پا ، کی زان سبکرفتار می ماند به جا؟
وقت آن کس خوش کزو آثار می ماند به جا
از شمار درهم و دینار می ماند به جا
چون قلم از ما همین گفتار می ماند به جا

عیش شیرین را بود در چاشنی صد چشم شور

برگ صائب بیشتر از بار می ماند به جا



بی قدر ساخت خود را ، نخوت فزود ما را
چون موجۀ سراپیم ، در شوره زارِ عالم
تنگیِ روزی ما ، بود از گشودن لب
آینه های روشن ، گوش و زبان نخواهند
خواهد کمان هدف را ، پیوسته پای برجا
چون خامۀ سبک مغز ، از بی حضوری دل
گر صبح از دلِ شب ، زنگار می زداید
تا داشتیم چون سرو ، یک پیرهن درین باغ

از بخت سبز چون شمع ، صائب گلی نچیدیم

در اشک و آه شد صرف ، یکسر وجود ما را



نداد عشقُ گریبان به دست کس ما را گرفت این می پرزور، چون عسس ما را
به گردِ خاطرِ ما آرزو نمی‌گردید لب تو ریخت به دل، رنگِ صد هوس ما را
خوابِ حالی ما لشکری نمی‌خواهد بس است آمدن و رفتنِ نفس ما را
تمامِ روز ازان همچو شمعُ خاموشیم که خرجِ آهِ سحر می‌شود نفس ما را

غریب گشت چنان فکراهی ما صائب

که نیست چشم به تحسین هیچ کس ما را



از خویش برآورد تمنّای تو ما را سر داد به فردوس ، تماشای تو ما را
خوش تر ز تماشای خیابان بهشت است هر جلوه‌ای از قامت رعناى تو ما را
چون سایه که سر در قدم سرو گذارد محوسست سراپا به سراپای تو ما را
ما را نتوان از تو جدا کرد ، که دادند دل‌بستگی خاص به هر جای تو ما را
چون صبح برانگیخت به یک خنده پنهان از خواب عدم ، لعل شکرخای تو ما را
امروز ز رخساره خود پرده برانداز تا نقد شود چنّت فردای تو ما را

صائب به نوا کوش ، کزین نغمه طرازان

کافیست همین صوت دلارای تو ما را



اگر به بندگی ارشاد می‌کنیم ترا اشاره‌ای است که آزاد می‌کنیم ترا
تو با شکستگی پا، قدم به راه گذار که ما به جاذبه امداد می‌کنیم ترا
بشو به خون ز دل اندیشه‌رهایی را که گر عدم شوی، ایجاد می‌کنیم ترا
درین محیط، چو قصرِ حباب اگر صد بار خراب می‌شوی، آباد می‌کنیم ترا
ز مرگ تلخ به ما بدگمان مشو زنه‌ار که از طلسمِ غم آزاد می‌کنیم ترا
فراموشی ز فراموشی تو می‌خیزد اگر تو یاد کنی، یاد می‌کنیم ترا
اگر تو برگِ علایق ز خود بیفشانی بهارِ عالمِ ایجاد می‌کنیم ترا
مساز رو تُوژش از گوشمال ما صائب
که ما به تربیت استاد می‌کنیم ترا



۷

یک بار بی خبر به شبستان من درآ
از دوریت چو شامِ غریبان گرفته‌ایم
مانند شمع ، جامهٔ فانوسِ شرم را
دست و دلم ز دیدنت از کار رفته است
چون بوی گل ، نهفته به این انجمن درآ
از در گشاده رویی چو صبح وطن درآ
بیرون در گذار و به این انجمن درآ
بند قبا گشوده به آغوش من درآ

آینه را ز صحبت طوطی گزیر نیست

ای سنگدل به صائبِ شیرین سخن درآ



دانسته‌ام غرورِ خریدارِ خویش را خود همچو زلف می‌شکنم کارِ خویش را
هر گوهری که راحتِ بی‌قیمتی شناخت شد آبِ سرد، گرمیِ بازارِ خویش را
در زیر بارِ منتِ پرتو نمی‌رویم دانسته‌ایم قدرِ شبِ تارِ خویش را
زندان بود به مردم بیدار، مهدِ خاک در خواب کن دو دیده بیدارِ خویش را
نادیدنی‌ست صورتِ بی‌معنی جهان روشن مساز آینه تارِ خویش را
هر دم چو تاک، بارِ درختی نمی‌شویم چون سرو بسته‌ایم به دلِ بارِ خویش را

از بیش بلند، به پستی رهانده‌ایم

صائب ز سیلِ حادثه دیوارِ خویش را



در بیابان طلب ، راهبری نیست مرا
آن نفس باخته غواصِ جگر سوخته ام
روزگاری ست که با ریگِ روان همسفرم
می زنم بال به هم تا فتد آتش در من
گرچه چون سرو تماشاگه اهل نظرم
خاطر امن به ملکِ دو جهان می ارزد
می توانم شرری را به پروبال رساند
درخورِ شمع اگر بال و پری نیست مرا

برده ام غنچه صفت سر به گریبان صائب

جز دل امید گشایش ز دری نیست مرا



ز روی گرمِ که در جان شرر گرفت مرا؟
چنان گداخت مرا فکرِ آن دهان و میان
دلِ رمیدهٔ من سرکشی نمی‌داند
چو رشته هرکه شد از پیچ و تاب من آگاه
چو برگ بر سرِ حاصل نمی‌توان لرزید
ترا که زخمِ زبان نیست در کمین، خوش باش
همین دلی‌ست که از انتظار می‌سوزد
ز روی یارِ چراغی که درگرفت مرا

که کرده است ترا گرمِ گفت و گو صائب؟

که دل ز نالهٔ گرم تو درگرفت مرا



دیدن لعل لبش خاموش می‌سازد مرا
مهره گهواره‌ام اشک است چون طفل یتیم
شعله‌های شوخ، از صرصر شود بی‌باک‌تر
همچنان بر سرو سیمین تو می‌لرزد دلم
پرده شرم و حجاب من ز گل نازک‌ترست
گرمی نظاره شب‌نم‌پوش می‌سازد مرا

تنگ‌ظرفم، رنگ می‌مدهوش می‌سازد مرا
می‌خورد خون دایه تا خاموش می‌سازد مرا
سیلی استاد، بازیگوش می‌سازد مرا
گرنسیم از برگ گل آغوش می‌سازد مرا
گرمی نظاره شب‌نم‌پوش می‌سازد مرا

می‌کنم در جرعه اول سبکبارش ز غم

چون سبو هرکس که بار دوش می‌سازد مرا



نیستم بلبل که بر گلشن نظر باشد مرا
سرمه خاموشی من از سواد شهرهاست
هرچه غیر از ساده لوحی، دام پرواز من است
باده نتواند برون بردن مرا از فکر یار
در محیط رحمت حق، چون حباب شوخ چشم
منزل آسایش من محو در خود گشتن است
از گران سنگی نمی جنبم ز جای خویشتن
باغ های دلگشا در زیر پر باشد مرا
چون جرس گلبانگِ عشرت در سفر باشد مرا
می فشانم، نقش اگر بر بال و پر باشد مرا
دست دایم چون سبو در زیر سر باشد مرا
بادبان کشتی از دامان تر باشد مرا
گردبادی می تواند راهبر باشد مرا
تیغ اگر چون کوه بر بالای سر باشد مرا

می گذارم دست خود را چون صدف بر روی هم

قطره آبی اگر همچون گهر باشد مرا



سودا به کوه و دشت صلا می‌دهد مرا
مستانه جلوه‌های تو در هر نظاره‌ای
در دیده سیاه‌دلانم اگر چه خوار
باغ و بهار من نفس آرمیده است
سیرست چشم شبنم من، ورنه شاخ گل
آن سبزه‌ام که سنگدلی‌های روزگار
در گوشِ قدردانی من حلقه زریست
استادگی ست قبله‌نما را دلیل راه

هر لاله‌ای پیاله جدا می‌دهد مرا
چون موج، سر به آب بقا می‌دهد مرا
آب حیات، جان به بها می‌دهد مرا
بیماری نسیم، شفا می‌دهد مرا
آغوش باز کرده صلا می‌دهد مرا
در زیر سنگ نشوونما می‌دهد مرا
هرکس که گوشمالِ بجا می‌دهد مرا
حیرت نشان به راه خدا می‌دهد مرا

این گردنی که من چو هدف برکشیده‌ام
صائب نشان به تیر قضا می‌دهد مرا



دشنامِ یار، جانِ دگر می‌دهد مرا
آن موجهام که بحر پر آشوبِ روزگار
اکنون که آب شد صدف من ز تشنگی
مانند لاله، سوخته نانی‌ست روزیم
سیرست چشمِ ذرّه من، ورنه آسمان
از آفتابِ عشق، نگرید رنگ من
نیرنگ چرخ، چون گل رعنا درین چمن
این زهر، پرورش به شکر می‌دهد مرا
در هر شکست، بالِ دگر می‌دهد مرا
ابر بهار، آبِ گهر می‌دهد مرا
آن هم فلک به خون جگر می‌دهد مرا
چون آفتاب، زر به سپر می‌دهد مرا
آتش چه پختگی به ثمر می‌دهد مرا؟
خونِ دل از پیاله زر می‌دهد مرا

شوخی که زهر چشم ز من داشتی دریغ
صائب به التماس شکر می‌دهد مرا



ویران اگر نمی‌کنی آباد کن مرا
تا هست پای رفتنی آزاد کن مرا
از وعده دروغ، دلی شاد کن مرا
بر هر زمین که سایه کنی، یاد کن مرا
ای پیر دیر، هم‌تی امداد کن مرا
دیوانه قلمرو ایجاد کن مرا
چون سرو و بید از ثمر آزاد کن مرا

گر قابل ملال نیّم، شاد کن مرا
ز افتادگی مباد شوم بارِ خاطرت
حیف است اگر چه کذب رود بر زبان تو
پیوسته است سلسله خاکیان به هم
شاید به گردِ قافله بی‌خودان رسم
گشته‌ست خون مرده جهان ز آرمیدگی
بی‌حاصلی ز سنگ ملامت بود حصار

دارد به فکرِ صائبِ من گوشِ عالمی

یک ره تو نیز گوش به فریاد کن مرا



ساقی از رطل گران سنگی سبکدل کن مرا
وادی سرگشتگی در من نفس نگذاشته ست
رفته است از کار چون زلف تو دستم عمرهاست
از برای امتحان چندی مرا دیوانه کن
بنده را گستاخ می سازد حضورِ دایمی

جای من خالی ست در وحشت سرای آب و گل

بعد ازین صائب سراخ از گوشه دل کن مرا



سرگشته ساخت خالِ دلارای او مرا
گشتم تمامِ چشم و همان چشم بسته ام
می بود کاش دردِ گرفتاریم یکی
خون هزار بوسه به دل جوش می زند
از عشق، جای شکوه نمانده ست در دلم
می داشت کاش حوصله یک نگاه دور
خضر آورد برون ز سیاهی گلیم خویش
هر پاره داشت از دل من عالمِ دگر
چون آب، سر دهد به خیابان باغِ خلد

در کار نیست شیشه و پیمانۀ دگر

صائب بس است نرگس شهلای او مرا



دل ز هر نقش گشته ساده مرا
تا چو مجنون شدم بیابانگرد
صبر در مهدِ خاکِ چون طفلان
چون گهر قانعم به قطره خویشت
می دهد بی طلب مرا روزی
صد گره در دلم فتد چو صدف
تا به روی تو چشمم افتاده است
نه چنان بر سخن سوارم من
تخته مشقِ نقش‌ها کرده است
هر قدر بیش باده می نوشم
بی خودی همچو چشمِ قربانی

مانعِ سیر و دور شد صائب

صافی آبِ ایستاده مرا



نه دل ز عالمِ پروحشت آرمیده مرا
چو جامِ اوّلِ مینا، سپهرِ سنگینِ دل
چو آسیا که ازو آبِ گردانگیزد
رهینِ وحشت خویشم که می برد هر دم
چگونه دستِ نوازش مرا دهد تسکین؟
نثار بوسه او تقدیرِ جان نکند؟
که پیچ و تاب به زنجیرها کشیده مرا
به خاکِ راهگذر ریخت ناچشیده مرا
غبارِ دل شود افزون ز آبِ دیده مرا
به سیرِ عالمِ دیگر، دلِ رمیده مرا
نکرد کوهِ غم و درد، آرمیده مرا
که تارسیده به لب، جان به لب رسیده مرا

به صد هزار صنم ساخت مبتلا صائب

درین شکفته چمن، دیده ندیده مرا



ما نبض شناسِ رگِ جانیم جهان را
پوشیده و پیداست ز ما رازِ دو عالم
از سینهٔ پرداغ، بهارِ جگرِ خاک
تازه‌ست جگرها ز شرابِ کهن ما
بیهوشی ما برگِ نشاطِ دگران است
گوشی نخراشد ز صدای جرس ما
در آینهٔ ماست عیانِ رازِ دو عالم

صائب، خبری نیست که در محفل ما نیست

هرچند که از بی‌خبرانیم جهان را



غمِ مردن نبود جان غم‌اندوخته را نیست از برقِ خطر مزرعهٔ سوخته را
دعوی سوختگی پیش من ای لاله مکن می‌شناسد دل من بوی دل سوخته را
خام سوزان هوس ، لایقِ این داغ نیند جز به عاشق منما آن رخ افروخته را
چه قدر راه به تقلید توان پیمودن؟ رشته کوتاه بود مرغِ نوآموخته را

برق در خرمن ارباب محبت افتد

صائب از دل چو برآرد نفسِ سوخته را



بال و پر شد شوق من ، سنگِ نشان خفته را
نقدِ انفاسِ گرامی رفت از غفلت به باد
مُهر بر لب زن، که می‌ریزد نمک در چشمِ خواب
شد ره خوابیده بیدار و همان آسوده‌اند
زود گردد چهرهٔ بی‌شرم ، پامالِ نگاه
عالم از افسردگان یک چشمِ خواب‌آلود شد
من به راه انداختم این کاروان خفته را
راهزن از خویش باشد کاروان خفته را
خسدهٔ بی‌شرمی گلها ، خزان خفته را
برده گویا خوابِ مرگ این هم‌رهان خفته را
می‌رود گلشن به غارت ، باغبان خفته را
کو قیامت تا برانگیزد جهان خفته را؟

جان قدسی را به نور عشقِ صائب زنده دار

شمع می‌باید به بالین ، میهمان خفته را



طَاقَتِ كِجَاسْتِ رُویِ عَرَفْنَاكُ دَیدِه رَا
بِی حَسَنِ نِیَسْتِ خَلُوتِ آئِینِه مِشْرَبَانِ
یَا دِ بَهِسْتِ ، حَلَقَةُ بَیْرُونِ دَر بُوْد
مَا رَا مَبْرَ بَهِ بَاغِ كِه اَز سَبْرِ لَالَه زَارِ
بَا قَدِّ خَمِ ، زِ عَمْرُ اَقَامَتِ طَمَعِ مَدَارِ
زَنْدَانِ جَانِ پَاكِ بُوْد تَنگَنایِ جِسمِ
اَز صَحْبَتِ خَسِیْسِ حَذَرِ كُنِ ، كِه مِی شُودِ
آرَامِ نِیَسْتِ كِشْتِیِ طُوفَانِ رَسِیدِه رَا
مَعشُوقُ دَر كِنَارِ بُوْدِ پَاكُ دَیدِه رَا
دَر تَنگَنایِ گُوشَةُ دَلِ آرَمِیدِه رَا
یَكِ دَاغُ صَدَه زَارِ شُودِ دَاغْدِیدِه رَا
دَر آتَشِ اسْتِ نَعْلِ ، كِمَانِ كِشِیدِه رَا
دَر حُمِّ قَرَارِ نِیَسْتِ شَرَابِ رَسِیدِه رَا
یَكِ بَرگِ كَاهِ مَانَعِ پَرَوَازِ ، دَیدِه رَا

شوخی که دارد از دل سنگین به کوه پشت

می‌دید کاش صائب در خون تپیده را



به دل‌های پر از خون، حرفِ آن زلفِ دو تا بگشا
ندارد طاقت بندِ گران، بالِ پریزادان
نمی‌گنجد نسیم مصرّ در پیراهن از شادی
نسیم ناامیدی بد ورق گرداندنی دارد
شکایت‌نامهٔ ما سنگ را در گریه می‌آرد
به دستی چون حنا بیعت کند هر شب توانایی
سزای توست چون گل گریهٔ تلخ پشیمانی
سر این نافه را پیش غزالان ختا بگشا
بر آن اندامِ نازک رحم کن، بند قبا بگشا
گریبانی برای امتحان پیش صبا بگشا
در ایام برومندی، درِ بستان سرا بگشا
مهیای گرستن شو، دگر مکتوب ما بگشا
کنون چون دست دست توست، بند از پای ما بگشا
که گفت ای غنچهٔ غافل، دهن پیش صبا بگشا؟

سحاب تیره هیهات است بی باران بود صائب

ز روی صدق در دل‌های شب دست دعا بگشا



چو دیگران نه به ظاهر بود عبادت ما
ازان ز دامنِ مقصودِ کوتاه افتاده‌ست
نکرده‌ایم چو شبنم بساطی از گلُ پهن
نهالِ خوش‌ثمرِ رهگذارِ طفلانیم
اگر در آتش سوزان هزار غوطه خورد
چراغِ رهگذریم اوفتاده در ره باد
حضورِ قلبِ نمازست در شریعت ما
که پیشِ خلق درازست دستِ حاجت ما
چو غنچه بر سر زانوست خوابِ راحت ما
که برگریز بود موسمِ فراغت ما
صدا بلند نسازد سپندرِ غیرت ما
که تا به سایهٔ دستی کند حمایت ما؟

درین حدیقهٔ گل صائب از مروّت نیست

که غنچه ماند در جیب، دستِ رغبت ما



هرکه دولت یافت، شُست از لوحِ خاطر نام ما
قسمت ما زین شکارستان بجز افسوس نیست
می خورد چون خونِ دلِ هرکس به قدر دستگاه
در نظر وا کردنی طی شد بساطِ زندگی
اوجِ دولت ، طاقِ نسیان است در ایام ما
دانه اشک تلخ می گردد به چشم دام ما
باش کوچک تر ز جام دیگران ، گو جام ما
چون شرر در نقطهٔ آغاز بود انجام ما
تلخ دارد زندگی بر ما دلِ خودکام ما

نیست جام عیش ما صائبِ چو گل پادر رکاب

تا فلک گردان بود ، در دَور باشد جام ما



دل از قضا به دستِ رضا داده‌ایم ما
هرچند از بلای خدا می‌رمند خلق
روی تو روشن از نفس گرم ما شده‌ست
حسن مجاز را به حقیقت گزیده‌ایم
هستی ز ما مجوی ، که در اولین نفس
چندین هزار تشنه‌جگر را ازین سراب
توان خرید عمر به زر، ورنه همچو گل
از یک‌دگر چگونه نریزیم چون حباب؟

عمری ست تا رضا به قضا داده‌ایم ما
دل را به آن بلای خدا داده‌ایم ما
آیینه را به آه جلا داده‌ایم ما
در کعبه دل به قبله‌نما داده‌ایم ما
این گرد را به بادِ فنا داده‌ایم ما
چون موج ، سر به آبِ بقا داده‌ایم ما
زر با سپر به بادِ صبا داده‌ایم ما
در بسته ، خانه را به هوا داده‌ایم ما

صائب ز روزنامهٔ اقبالِ خویشتن

فردی به دستِ بالِ هما داده‌ایم ما



عمری‌ست حلقه در میخانه‌ایم ما در حلقه تصرف پیمان‌هایم ما
از نورسیدگان خرابات نیستیم چون خشت، پاشکسته میخانه‌ایم ما
مقصود ما ز خوردن می نیست بی‌غمی از تشنگان گریه مستانه‌ایم ما
عشاق را به تیغ زبان گرم می‌کنیم چون شمع، تازیانه پروانه‌ایم ما
در مشورت اگر چه گشاد جهان ز ماست سرگشته‌تر ز سبحة صددانه‌ایم ما
گر از ستاره سوختگان عمارتیم چون جغد، خال گوشه ویرانه‌ایم ما
از ما زبان خامه تکلیف کوتاه است این شکر چون کنیم که دیوانه‌ایم ما؟
چون خواب اگر چه رخت اقامت فکنده‌ایم تا چشم می‌زنی به هم، افسانه‌ایم ما

مهر بتان در آب و گل ما سرشته‌اند

صائب، خمیرمایه بتخانه‌ایم ما



از جنبش نسیمِ کرم زنده‌ایم ما از جنش نسیمِ کرم زنده‌ایم ما
هرچند همچو ذرّه بی‌قدرِ حادثیم هرچند همچو ذرّه بی‌قدرِ حادثیم
گلبانگِ زندگی به اثر می‌شود بلند گلبانگِ زندگی به اثر می‌شود بلند
چون شبم از چراندنِ چشم است رزق ما چون شبم از چراندنِ چشم است رزق ما
دورانِ عمر ما نبود پای در رکاب دورانِ عمر ما نبود پای در رکاب
روشن شود چراغِ دل ما ز یکدگر روشن شود چراغِ دل ما ز یکدگر
بارگران، سبک به امید فکندن است بارگران، سبک به امید فکندن است

صائب ز خوانِ نعمتِ الوان روزگار

چون عاشقان به خوردنِ غم زنده‌ایم ما



یادِ رخسار ترا در دلِ نهان داریم ما
در چنین راهی که مردان توشه از دل کرده‌اند
منزل ما هم‌کاب ماست هر جا می‌رویم
چیست خاک تیره تا باشد تماشاگاه ما؟
قسمت ما چون کمان از صیدِ خود خمیازه‌ای است
در بهار ما خزان‌ها چون حنا پوشیده است
همّت پیران دلیل ماست هر جا می‌رویم
گرچه می‌دانیم آخر سربسر افسانه‌ایم
گرچه غیر از سایه ما را نیست دیگر میوه‌ای
در دلِ دوزخ، بهشت جاودان داریم ما
ساده‌لوحی بین که فکر آب و نان داریم ما
در سفرها طالع ریگ روان داریم ما
سیرها در خویشتن چون آسمان داریم ما
هرچه داریم از برای دیگران داریم ما
گرچه در ظاهر بهارِ بی‌خزان داریم ما
قوّت پرواز چون تیر از کمان داریم ما
پنبه‌ها در گوش از خوابِ گران داریم ما
مّت روی زمین بر باغبان داریم ما

گرچه صائب دست ما خالی‌ست از نقد جهان

چون جرس آوازه‌ای در کاروان داریم ما



خجلت ز عشقِ پاک‌گهر می‌بریم ما از آفتابِ دامنِ تر می‌بریم ما
یک طفلِ شوخ نیست درین کشور خراب دیوانگی به جای دگر می‌بریم ما
فیضی که خضر یافت ز سرچشمه حیات دل‌های شب ز دیده‌تر می‌بریم ما
حیرت مباد پرده بینایی کسی! در وصل، انتظار خبر می‌بریم ما
با مشربی ز مُلکِ سلیمان وسیع‌تر در چشمِ تنگِ مور به سر می‌بریم ما
آسودگی مقدمه خوابِ غفلت است کشتی به موج خیزِ خطر می‌بریم ما
هرکس به ما کند ستمی، همچو عاجزان دیوانِ خود به آهِ سحر می‌بریم ما

صائب، ز بس تردّد خاطر، که نیست باد!

در خانه‌ایم و رنجِ سفر می‌بریم ما



خار در پیراهن فرزانه می‌ریزیم ما
قطره گوهر می‌شود در دامن بحر کرم
در خطرگاه جهان فکر اقامت می‌کنیم
در دل ما شکوه خونین نمی‌گردد گره
انتظارِ قتل نامردی‌ست در آیین عشق
هرچه نتوانیم با خود برد ازین عبرت سرا
تلخکام از نخل بارآور گذشتن مشکل است
در حریم زلف اگر نگشاید از ما هیچ کار

گل به دامن بر سر دیوانه می‌ریزیم ما
آبروی خویش در میخانه می‌ریزیم ما
در گذار سیل ، رنگِ خانه می‌ریزیم ما
هرچه در شیشه‌ست ، در پیمانه می‌ریزیم ما
خونِ خود چون کوهکن مردانه می‌ریزیم ما
هست تا فرصت ، برون از خانه می‌ریزیم ما
سنگ چون اطفال بر دیوانه می‌ریزیم ما
آبی از مژگان به دست شانه می‌ریزیم ما

می‌شود معشوقِ عاشق ، چون کند قالب تهی

شمع از خاکستر پروانه می‌ریزیم ما



چشمِ مستِ یار شد مخمور و مدهوشیم ما
نالۀ ما حلقه در گوش اجابت می‌کشد
قطرۀ اشکیم با آوارگی هم‌کاروان
فتنۀ صد انجمن ، آشوبِ صد هنگامه‌ایم
خرقۀ درویشی ما چون زره زیر قباست
نامهٔ پیچیده را چون آب خواندن حقّ ماست
بی تأمل چون عرق بر روی خوبان می‌دویم
چون کمند زلف ، گستاخ بر و دوشیم ما

از شراب ما رگ خامی‌ست صائب موج‌زن

گرچه عمری شد درین میخانه در جوشیم ما



دایم ز خود سفر چو شرر می‌کنیم ما
سالی دو عید مردم هشیار می‌کنند
در پاکی گهر ز صدف دست برده‌ایم
جنگ شرار و سوخته را سیر کرده‌ایم
صبح وجود ما نفس واپسین ماست
چون گردباد، نیش دوصد خار می‌خوریم
وا می‌کنیم غنچه دل را به زور آه
دامن به خارزار تعلق فشانده‌ایم
غافل به قلب خصم شبیخون نمی‌زنیم
از رخنه دل است، رهی گر به دوست هست
نقد حیات صرف سفر می‌کنیم ما
در هر پیاله عید دگر می‌کنیم ما
آبی که می‌خوریم گهر می‌کنیم ما
از دشمن ضعیف حذر می‌کنیم ما
در زیر تیغ، خنده تر می‌کنیم ما
گر جامه از غبار به بر می‌کنیم ما
خون در دل نسیم سحر می‌کنیم ما
در زیر بال خویش به سر می‌کنیم ما
اول ز عزم خویش خبر می‌کنیم ما
زین راه اختیار سفر می‌کنیم ما

صائب، فریب نعمت الوان نمی‌خوریم

روزی خود ز خون جگر می‌کنیم ما



سیل را گنج شمارد دل ویرانه ما
شکوه در مشرب ما سوخته جانان کفرست
زیر شمشیر حوادث مژه بر هم ننزیم
مهره گل ، پی بازیچه اطفال خوش است
روزگاری ست که در دیر مغان می‌ریزد
نسبت سیل به این خانه و مهتاب یکی ست
تیره روزیم ولی شب همه شب می‌سوزد
شمع کافوری مهتاب به ویرانه ما

گردبادی شود و دامن صحرا گیرد

گر به دیوار فتد سایه دیوانه ما



ای دفتر حسن ترا، فهرستِ خطّ و خال‌ها
پیشانی عفو ترا، پُرچین نسازد جرم ما
با عقل گشتم همسفر، یک کوچه راه از بی‌کسی
هر شب کواکب کم کنند، از روزی ما پاره‌ای
حیرانِ اطوارِ خودم، درمانده‌ کارِ خودم

هرچند صائب می‌روم، سامانِ نومی‌دی کنم

زلفش به دستم می‌دهد، سررشته‌ آمال‌ها



از دست و تیغِ عشق، فگارند لاله‌ها
 در دیده بصیرتِ پروانه‌طینتان
 تا سر کشیده‌اند، به پایان رسیده‌اند
 یک نصف خون تازه و یک نصف مشکِ تر
 در آتشند و خنده مستانه می‌زنند
 در شیشه حسنِ باده لعلی عیان شود
 در خون دهند غوطه تمنای بوسه را
 زان هرگز از خماری نگردند زردروی
 با چهره شکفته آن آتشین عذار
 با نورِ آفتاب چه باشد فروغِ شمع؟
 در خاک و خون نشسته یارند لاله‌ها
 فانوسِ شمعِ چهره یارند لاله‌ها
 کم‌عمرتر ز شعله خارند لاله‌ها
 چون نافه غزالِ تتارند لاله‌ها
 با داغِ دل، گشاده عذارند لاله‌ها
 آینه‌دارِ روی بهارند لاله‌ها
 دستِ نگارِ بسته یارند لاله‌ها
 کز خونِ خویش باده گسارند لاله‌ها
 دلمرده‌تر ز شمع مزارند لاله‌ها
 با زوی یار، در چه شمارند لاله‌ها؟

صائب ز خون خود می‌گلرنگ می‌خورند

زان ایمن از گزند خماریند لاله‌ها



گر به ظاهر باد پیماییم ما همچون حباب
گرچه هیچ و پوچ می‌دانند ما را غافلان
از شمار موجۀ این بحر غافل نیستیم
در تماشاگاه دریا رشک بر خود می‌بریم
پیش دریا می‌کنیم از جهل اظهار حیات
نیست ما را در جهان آب و گل ویرانه‌ای
غیر را در خلوت در بسته ما بار نیست
از هواداران دریاییم ما همچون حباب
در حقیقت عین دریاییم ما همچون حباب
پای تا سر، چشم بیناییم ما همچون حباب
پرده چشم تماشا مییم ما همچون حباب
یک نفس هر چند بر پاییم ما همچون حباب
خانه بردوشان دریاییم ما همچون حباب
در میان جمع تنهاییم ما همچون حباب

هیچ رازی بحر را صائب ز ما پوشیده نیست

از صفا آینه سیماییم ما همچون حباب



هوا چکیده نورست در شب مهتاب ستاره خنده حورست در شب مهتاب
سپهر، جام بلوریست پُر می روشن زمین قلمرو نورست در شب مهتاب
زمین ز خنده لبریز مه نمکدانیست زمانه بر سر شورست در شب مهتاب
رسان به دامن صحرای بی‌خودی خود را که خانه، دیده مورست در شب مهتاب
ز خویش پاک برون آ که مغز خشک زمین تراز شرابِ طهورست در شب مهتاب
به غیر باده روشن، نظر به هرچه کنی غبار چشم شعورست در شب مهتاب

بُراقِ راهروان است روشنایی راه

سفر ز خویش ضرورست در شب مهتاب



بهار نغمه تر ساز می‌کند سیلاب
بود ز وضع جهان هایهای گریه من
مجوی در سفر بی‌خودی مقام از من
شود ز زخم زبان خارخار شوق افزون
سیاهکاری ما بر امید رحمت اوست
نیم ز خانه خرابی جباب وار غمین
من آن شکسته بنایم درین خراب آباد
ز شوق کف زدن آغاز می‌کند سیلاب
ز سنگلاخ فغان ساز می‌کند سیلاب
که در محیط ، کمر باز می‌کند سیلاب
که خار را پسر پرواز می‌کند سیلاب
ز بحر ، آینه پرداز می‌کند سیلاب
که از دلم گرهی باز می‌کند سیلاب
که در خرابی من ناز می‌کند سیلاب

گذشتن از دل من سرسری، مروّت نیست

درین خرابه کمر باز می‌کند سیلاب



عرق‌فشانی آن گل‌عذار را دریاب ستاره‌ریزیِ صبح بهار را دریاب
درون خانه خزان و بهارِ یکرنگ است ز خویش خیمه برون زن، بهار را دریاب
ز گاهوارهٔ تسلیم کن سفینهٔ خویش میان بحر، حضورِ کنار را دریاب
ز فیضِ صبح مشو غافل ای سیاه‌درون صفای این نفس بی‌غبار را دریاب
عقیق در دهن تشنه کارِ آب کند به وعده‌ای جگر داغدار را دریاب
تو کز شرابِ حقیقت هزار خُم داری به یک پیاله منِ خاکسار را دریاب

غبار قافلهٔ عمرُ چون نمایان نیست

دواسبه رفتنِ لیل و نهار را دریاب



درون گنبدِ گردونِ فتنه بارِ مخسب
فلک ز کاهکشان تیغِ برکفِ استاده‌ست
فتاده است زمین زیر پایِ صرصرِ مرگ
ز چارطاقِ عناصر شکست می‌بارد
اگرچه ظلمتِ شب پرده‌پوشِ بی‌ادبی‌ست
صفایِ چهرهٔ شب‌نم، گلِ سحرخیزی‌ست
گرفت هاله در آغوش، ماهِ خود را تنگ
حلال نیست به بیماردار، خوابِ گران
ستاره زندهٔ جاوید شد ز بیداری
به شب ز حلقهٔ اهل گناه کن شبگیر
به جنبشِ نفس خود ببین و عبرت گیر
رگِ فسردهٔ خود را به نیشتر برسان
به زیر سایهٔ پل، موسم بهارِ مخسب
به زیر سایهٔ شمشیرِ آبدارِ مخسب
چو گرد بر سرِ این فرشِ مستعارِ مخسب
میانِ چارِ مخالف به اختیارِ مخسب
تو بی‌ادب، ادبِ خود نگاه دارِ مخسب
ز یکدگر بگشا چشمِ اعتبارِ مخسب
تو هم ز اهلِ دلی ای تهی‌کنارِ مخسب
ترحمی کن و بهر دلِ فگارِ مخسب
تو نیز در دلِ شب ای سیاهکارِ مخسب
دلی چو آینه داری، به زنگبارِ مخسب
رفیق بر سرِ کوچ است، زینهارِ مخسب
چو خونِ مرده همه شب به یک قرارِ مخسب



رسول گفت که با خواب، مرگ هم پدرست
نبسته لب ز سخن، آرمیدگی مَطَلَب
حصارِ جسم تو از چشم و گوش پر رخنه‌ست
به نیم چشم زدن پُر ز آب می‌گردد
گرفت دامنِ گل شبنم از سحرخیزی
به ذوقِ مطرب و می روزها به شب کردی
برآر یوسفِ جان را ز چاه تیره تن
ز نوبهار به رقص است ذره ذره خاک
ز عشقِ سرو چمن، خواب نیست فاخته را
به ذوقِ رنگِ حنا کودکان نمی‌خُسبند
شده‌ست دخمه دل‌های مرده مرکزِ خاک
به اختیار مکن مرگ اختیار مخسب
نکرده رخنه دیواز استوار مخسب
نصیحتِ دل آگاه گوش دار مخسب
درین سفینه پر رخنه زینهار مخسب
تو هم شبی رخی از اشک تازه دار مخسب
شبی به ذوقِ مناجاتِ کردگار مخسب
تو نورِ چشمِ وجودی، درین غبار مخسب
تو نیز جزوِ زمینی، درین بهار مخسب
تو هم به سایه آن سرو پایدار مخسب
چه می‌شود، تو هم از بهر آن نگار مخسب
درین حظیره پُر مرده زینهار مخسب

جواب آن غزل مولوی‌ست این صائب

ز عمر یکشبه کم گیر و زنده دار مخسب



حضورِ دل نبود با عبادتی که مراست
 نفس چگونه برآید ز سینه‌ام بی آه؟
 ز داغِ گمشده فرزندِ جانگداز ترست
 اگر به قدرِ سفر فکرِ توشه باید کرد
 ز گردِ لشکرِ بیگانه، مملکت را نیست
 ز آسیای گران‌سنگ، دانه را نبود
 مرا به عالمِ بالا دلیل خواهد شد
 نصیبِ خالِ ز کنجِ دهانِ خوبان نیست
 به هیچ حسنِ گلوسوزِ نیست عاشق را
 چو کوتاهی نبود در رسایی قسمت
 سراب را ز جگرِ تشنگان بادیه نیست
 به هم، چو شیر و شکر، سنگ و شیشه می‌جوشد
 به چشمِ سرمه، جهان را سیاه می‌سازد
 تمامِ سجدهٔ سهوست طاعتی که مراست
 ز عمرِ رفته به غفلتِ ندامتی که مراست
 ز فوتِ وقت به دلِ داغِ حسرتی که مراست
 نفس چگونه کند راست، فرصتی که مراست؟
 ز آشنایی مردمِ کدورتی که مراست
 ز سیر و دورِ فلک‌ها شکایتی که مراست
 ازین جهان فرومایه، وحشتی که مراست
 ز گوشه‌گیری مردمِ حلاوتی که مراست
 به داغهای جگرسوزِ الفتی که مراست
 چرا دراز شود دستِ حاجتی که مراست؟
 ز میزبانیِ مردمِ خجالتی که مراست
 اگر برون دهم از دلِ محبتی که مراست
 ز یاز گوشهٔ چشمِ عنایتی که مراست

جو غنچه سر به گریبان کشیده‌ام صائب

نسیم راه نیابد به خلوتی که مراست



از زمین اوج گرفته‌ست غباری که مراست
 چشم پوشیده‌ام از هرچه درین عالم هست
 کار زنگار کند با دل چون آینه‌ام
 نیست ممکن که مرا پاک نسازد از عیب
 جان غربت زده را زود به پابوس وطن
 نیست از خاکِ گران‌سنگُ به دل قارون را
 می‌کنم خوش دل خود را به تمنای وصال
 سایه مرغِ هوایی ست شکاری که مراست
 ایمن از سیلی موج است کناری که مراست
 چه کند سیلِ حوادث به حصارِی که مراست؟
 گرچه هست از دگران، نقش و نگاری که مراست
 از سر زانوی خود آینه‌داری که مراست
 می‌رساند نفسِ برق‌سواری که مراست
 بردل از رهگذر جسمِ غباری که مراست
 نیست در عالمِ ایجاد، فضایی صائب
 که نفس راست کند مشتِ غباری که مراست



آن بلبلم که باغ و بهارم دل خودست
دستم نمی‌رسد به گریبان ساحلی
هر مشکلی که بود، گشودم به زورِ فکر
از دیگران چراغ نخواهد مزار من
از شرم نیست بال و پر جست و جو مرا

آن طوطی‌م که آینه دارم دل خودست
زین بحر بی‌کنار، کنارم دل خودست
مانده‌ست عقده‌ای که به کارم دل خودست
کز سوزِ سینه شمعِ مزارم دل خودست
چون باز چشم بسته، شکارم دل خودست

صائب، به سرمه دگران نیست چشم من
روشنگر دو دیده تارم دل خودست



نیست آرام در آن دل که هوس بسیارست
دلِ بی وسوسه از گوشه نشینان مَطْلَب
هر قدم، خاری و هر خار، زبان ماریست
بر تهیدستی ما خنده زدن بی دردیست
به کنار آمدن از بحر ز خس بسیارست
دلِ چون آینه را نیم نفس بسیارست
سینه گرم مرا حقّ نفس بسیارست
بر جگر سوختگانی که درین انجمنند

در پی قافله ز افسانه غفلت، صائب

نتوان خفت، که آوازِ جرس بسیارست



دیوانهٔ خموش ، به عاقل برابرست
در وصل و هجر ، سوختگان گریه می‌کنند
دست از طلب مدار ، که دارد طریقِ عشق
گردی که خیزد از قدم رهروانِ عشق
دلگیر نیستم که دل از دست داده‌ام
فهم رموزِ عشق ز ادراک برترست
دریای آرمیده به ساحل برابرست
از بهر شمع ، خلوت و محفل برابرست
از پافتادنی که به منزل برابرست
با سرمهٔ سیاهیِ منزل برابرست
دلجویی حبيب به صد دل برابرست
اینجا شعورِ عالم و جاهل برابرست

صائب ، ز دل به دیدهٔ خونباز صلح کن

یک قطره اشکِ گرم به صد دل برابرست



هرکه مست است درین میکده هشیارترست
سوزن از خار چه خونها که ندارد در دل
از گل روی تو، غافل که تواند گل چید؟
بار بردار ز دلها که درین راه دراز
مکن از سختی زه شکوه، که ره پیما را
عجز دشمن نشود هوش مرا پرده خواب
عشرت روی زمین در گره دلتنگی است
از دهنها، دهن تنگ شکر بارترست

نفس سرکش نشد از توبه ملایم صائب

خار هرچند شود خشک، دل آزارترست



جانهای آرمیده ز مردم رمان ترست آبی که ایستاده تر اینجا روان ترست
دست از ستم مدار که در روزِ بازخواست از شمعِ کشته شکوه ما بی زبان ترست
حیرت مرا ز همسفران پیش تر فکند پای به خواب رفته درین ره روان ترست
غافل ز من مباش که صد پرده درد من از خوابِ نازِ چشم تو ظالم گران ترست
وحشت مرا ز سنگِ ملامت حصار شد بی آفت است هرکه بلند آشیان ترست
در کارخانه‌ای که ندانند قدرِ کار از کارِ هرکه دست کشد کاردان ترست

صائب بهوش باش که در سنگلاخِ دهر

هرکس عنان کشیده رود، خوش عنان ترست



با کمال احتیاج ، از خلق استغنا خوش است
نیست پروا تلخکامان را ز تلخی های عشق
هرچه رفت از عمر ، یادِ آن به نیکی می کنند
برق را در خرمن مردم تماشا کرده است
فکرِ شنبه تلخ دارد جمعه اطفال را
بادبان کشتی می نعره مستانه است
با دهان خشک مردن بر لب دریا خوش است
آب دریا در مذاق ماهی دریا خوش است
چهره امروز در آئینه فردا خوش است
آن که پندارد که حال مردم دنیا خوش است
عشرت امروز بی اندیشه فردا خوش است
های وهوی میکشان در مجلس صهبا خوش است

هیچ کاری بی تأمل گرچه صائب خوب نیست
بی تأمل آستین افشاندن از دنیا خوش است



به غم نشاطِ منِ خاکسارِ نزدیک است خزان من چو حنا با بهارِ نزدیک است
یکی ست چشمِ فرو بستن و گشودن من به مرگ، زندگیم چون شرارِ نزدیک است
به چشمِ کم منگرِ جسمِ خاکسارِ مرا که این غبارُ به دامانِ یارِ نزدیک است
چه غم ز دوری راه است بی قراران را؟ به موج‌های سبکرو، کنارِ نزدیک است
به آفتاب رسید از کنارِ گل، شب‌نم به وصل، دیده‌ شب‌زنده‌ دارِ نزدیک است

چو سوخت تشنه‌ لیبی دانه‌ مرا صائب

چه سود ازین که به من نوبهارِ نزدیک است؟



داستان شوق را تحریر کردن مشکل است
با تهی چشمان چه سازد نعمت روی زمین؟
بند پیش سیل بی زنهار نتواند گرفت
دستگیری نیست پیری را بجز افتادگی
خواب زاهد تلخ گردیده است از یاد بهشت
گفت و گوی اهل غفلت قابل تاویل نیست
تشنگی نتوان به شبنم برد از ریگ روان
با خیال خشک تا کی سر به یک بالین نهم؟

بحر را از موج در زنجیر کردن مشکل است
چشم روزن را ز پرتو سیر کردن مشکل است
بی قرار شوق را زنجیر کردن مشکل است
این کهن دیوار را تعمیر کردن مشکل است
کودکان را ترک جوی شیر کردن مشکل است
خواب پای خفته را تعبیر کردن مشکل است
دیده نادیدگان را سیر کردن مشکل است
دست در آغوش با تصویر کردن مشکل است

نیست جز تسلیم صائب هیچ درمان عشق را

پنجه در سر پنجه تقدیر کردن مشکل است



دیدن روی تو ظلم است و ندیدن مشکل است
هرچه جز معشوق باشد، پرده بیگانگی است
نیست از جوش شهیدان تیغ را میدان زخم
غنچه را باد صبا از پوست می‌آرد برون
بی‌قراران هر نفس در عالمی جولان کنند
ماتم فرهاد، کوه بیستون را سرمه داد
تا گمان نیش خاری هست در دشت وجود
هر سر موی ترا با زندگی پیوندهاست
با قیامت پاک کن اینجا حساب خویش را
در جوانی توبه کن تا از ندامت بر خوری
می‌توان راز دهان یار را تفسیر کرد

تا نگردد جذبه توفیق صائب دستگیر

از گلِ تعمیر، پای خود کشیدن مشکل است



مرگ سبکروانِ طلب، آرمیدن است
در شاهراهِ عشق ز افتادگی مترس
از قاصدان، شنیدنِ پیغامِ دوستان
نومیدی که مژدهٔ امید می‌دهد
توان به کُنهٔ قطره رسیدن میان بحر
چون شیرِ مادرست مهیا اگرچه رزق

چون نبض، زندگانی ما در تپیدن است
کز پا فتادنِ تو به منزل رسیدن است
گل را به دستِ دیگری از باغ چیدن است
از رویِ نازِ نامهٔ عاشق دریدن است
تنها شدن ز خلق، به خود وارسیدن است
این جهد و کوشش تو به جای مکیدن است

صائب، ز اهلِ عقل شنیدن حدیثِ عشق

اوصافِ یوسف از لبِ اِخوان شنیدن است



باد بهارِ مرهمِ دل‌های خسته است
شاخ از شکوفه پنبه سرانجام می‌کند
وقت است اگر ز پوست برآیند غنچه‌ها
زنجیریست ابر که فریاد می‌کند
پایی که کوهسار به دامن شکسته بود
افسانه نسیم به خوابش نمی‌کند
گل مومیاییِ پروبال شکسته است
از بهر داغِ لاله که در خون نشسته است
شیرِ شکوفه زهرِ هوا را شکسته است
دیوانه‌ایست برق که از بند جسته است
از جوشِ لاله بر سر آتش نشسته است
از ناله که بوی گل از خواب جسته است؟

صائب بهوش باش که داروی بیهوشی

باد بهارِ درِ گره غنچه بسته است



به هیچ و پوچ مرا عمر چون شرر بسته‌ست
اثر ز جنت در بسته در جهان گر هست
شود ز روزن و در، خانه‌ها غبار آلود
مرا رفیق موافق به وجد می‌آرد
جز این که هر نفس از پیچ و تاب می‌کاهد
به آه سرد دل من چو غنچه باز شود
چنان که راحت چشم است در ندیدن‌ها
ز خود برون شدن من به یک نظر بسته‌ست
از آن کس است که بر روی خلق در بسته‌ست
صفای سینه به پوشیدن نظر بسته‌ست
عزیمت سفر من به همسفر بسته‌ست
چه طرف رشته ز نزدیکی گهر بسته‌ست؟
گشاد من به هواداری سحر بسته‌ست
حضور گوش به نشنیدن خبر بسته‌ست

چرا غم دگران می‌کند پریشانم؟
اگر نه رشته جانها به یکدگر بسته‌ست



یک دل ، هزار زخمِ نمایان نداشته‌ست
کنعان ز آبِ دیدهٔ یعقوب شد خراب
جز روی او که در عرقِ شرمِ غوطه زد
بر عندلیب ، زمزمهٔ عشقِ تهمت است
خون سپهر و سفرهٔ خاک و بساط دهر
خواهی شوی عزیز ، ز چاه وطن برآی
صد جان ، بهای بوسه طلب می‌کنی ز خلق
یک گلُ زمین ، هزار خیابان نداشته‌ست
ابر سفیدُ این‌همه باران نداشته‌ست
یک برگِ گل ، هزار نگهبان نداشته‌ست
عاشق ، دماغِ سیرِ گلستان نداشته‌ست
پیش از ظهورِ عشق ، نمکدان نداشته‌ست
یوسف ، بهای آب به کنعان نداشته‌ست
دیگر مگر کسی لبِ خندان نداشته‌ست؟!

صائب اگر چه قلزمِ عشق آرمیده نیست
در هیچ عهدِ این‌همه طوفان نداشته‌ست



سنبل زلف از رخس تا بر کنار افتاده است
نه لباسِ تندرستی ، نه امیدِ پختگی
در چنین وقتی که شاخ خشک مادر آتش است
هرگز از من چون کمان بر دستِ کس زوری نرفت
ناامیدی می کند خون گریه بر احوال من
کشتِ امیدم ز چشم نوبهار افتاده است

گل چو تقویم کهن از اعتبار افتاده است
میوه خامم به سنگ از شاخسار افتاده است
حُلّه رحمت ز دوش نوبهار افتاده است
این کشاکش در رگ جانم چه کار افتاده است؟

شکرِ گردونِ ستمگر می کند هر صبح و شام

کار صائب تا به اهل روزگار افتاده است



بر من از پیری سرای عاریت زندان شده‌ست
خواب من بیداری و بیداریم گشته‌ست خواب
چشم کند و گوش سنگین، دست لرزان، پای سست
ریشه برده‌ست از کفم بیرون عنان اختیار
عمر گردیده‌ست از قدّ دوتا پا در رکاب
هر رگی در پیسکر زار من از موی سفید
کرده دل‌سرد از حیاتم برگریزانِ حواس
در کهنسالی مرا کرده‌ست صیدِ خویشِ حرص
گویِ سر در فکرِ رفتن نیست از میدان خاک
رفته جز یاد جوانی هرچه هست از خاطر
ریشه طول امل هر روز می‌گردد زیاد
چون کنم کفرانِ نعمت؟ کز گرانی‌های گوش

صبحِ محشر نیست گر موی سفید من، چرا

صائبِ اوراقِ حواسم نامه پُران شده‌ست؟



از جوانی داغها بر سینه ما مانده است
در بساط من ز عنقای سبک پروازِ عمر
چون نسایم دست بر هم ، کز شمار تقدِ عمر
می‌کند از هر سر مویم سفیدی ، راهِ مرگ
نیست جز طولِ امل در کف مرا از عمرِ هیچ
مشتِ خاشاکی ست بر جا مانده از سیلابِ عمر

نقش پایی چند ازان طاووس بر جا مانده است
خوابِ سنگینی چو کوه قاف بر جا مانده است
زنگِ افسوسی به دست بادپیما مانده است
پایم از خوابِ گران در سنگ خارا مانده است
از کتاب من ، همین شیرازه بر جا مانده است
در دل من خارخاری کز تمنّا مانده است

مطلبش از دیدهٔ بینا ، شکار عبرت است

ورنه صائب را چه پروای تماشا مانده است؟



با داغِ عشق، شعله غیرت نمانده است
گردیده است ابرِ کفِ ساقیانِ سراب
خضر آبِ زندگی به سکندر نمی‌دهد
آفاق را تزلزلِ خاطر گرفته است
یک اهلِ دل که مرهمِ داغِ درون شود
بیچاره‌ای که رم کند از خود، کجا رود؟
خرسند نیستیم که خاموش نشستیم
پیداست چیست حاصلِ آیندهٔ حیات
گرمی در آفتابِ قیامت نمانده است
در گوهر شرابِ سخاوت نمانده است
در طبع روزگارِ مروّت نمانده است
آرام در بهشتِ قناعت نمانده است
در هیچ شهر و هیچ ولایت نمانده است
آسودگی به گوشهٔ عزلت نمانده است
ما را دماغِ شکر و شکایت نمانده است
از رفته چون به غیرِ ندامت نمانده است

موی سفید، مشرقِ صبحِ ندامت است

صائب به توبه کوش که فرصت نمانده است



مهربانی از میان خلق دامن چیده است
وسعت از دست و دل مردم به منزل رفته است
در بساط آفرینش یک دل بیدار نیست
رحم و انصاف و مروّت از جهان برخاسته است
پرده شرم و حیا، بال و پر عنقا شده است
نیست غیر از دست خالی پرده پوشی سرو را
موج دریا سینه بر خاشاک می مالد ز درد
گوهر و خرمهره در یک سلک جولان می کنند
بلبلان را خار در پیراهن است از آشیان
هر تهیدستی ز بی شرمی درین بازارگاه
تر نگردد از زر قلبی که در کارش کنند
در دل ما آرزوی دولت بیدار نیست
بر زمین آن کس که دامان می کشید از روی ناز

از تکلف، آشنایی برطرف گردیده است
جامه ها پاکیزه و دلها به خون غلتیده است
رگ ز غفلت، در تن مردم، ره خوابیده است
روی دل از قبله مهر و وفا گردیده است
صبر از دلها چو کوه قاف دامن چیده است
خار چندین جامه رنگین ز گل پوشیده است
رشته سرتاپائی در گوهر نهران گردیده است
تار و پود انتظام از یکدگر پاشیده است
بستر گل، خوابگاه شبم نادیده است
در برابر ماه کنعان را دکانی چیده است
یوسف بی طالع ما گرگ باران دیده است
چشم ما بسیار ازین خواب پریشان دیده است
عمرها شد زیر دامان زمین خوابیده است

گر جهان زیر و زبر گردد، نمی جنبد ز جا

هر که صائب پا به دامان رضا پیچیده است



زان خرمن گل حاصل ما دامن چیده‌ست
ما را ز شب وصل چه حاصل، که تو از ناز
چون خضر، شود سبز به هر جا که نهد پای
ما در چه شماریم، که خورشید جهانتاب
شد عمر و نشد سیر دل ما ز تپیدن
در عهد سبکدستی آن غمزه خونریز
عمری ست خبر از دل و دلدار ندارم
زان سیب ذقن قسمت ما دست بریده‌ست
تا باز کنی بند قبا، صبح دمیده‌ست
هر سوخته جانی که عقیق تو مکیده‌ست
گردن به تماشای تو از صبح کشیده‌ست
این قطره خون از سر تیغ که چکیده‌ست؟
شمشیر تو آسوده‌تر از راه بریده‌ست
با شیشه پریزاد من از دست بریده‌ست

صائب چه کنی پای طلب آبله فرسود؟

هر کس به مقامی که رسیده‌ست، رسیده‌ست



از بس که ز نظارگی آزار کشیده‌ست
گر بر سر ما سایه کند یار، عجب نیست
سامان چه کند با سر شوریده آن‌کس
امروز خبر نیست ز خود، قاصد ما را
چون سرمه دهد جا به نظر، گرد کسادی
دستی که ز گلدسته برزد پنجه دعوی
منصور که طاق است به هنگامه طرازی
گردد به تماشای من از دار کشیده‌ست

صائب، می لعلی کشد از ساغر یاقوت

هر کس که سخن از لب دلدار کشیده‌ست



موج شراب و موجۀ آب بقا یکی است
خواهی به کعبه رو کن و خواهی به سومنات
این ما و من ، نتیجۀ بیگانگی بود
در چشم پاک بین نبود رسم امتیاز
پروای سرد و گرم خزان و بهار نیست
بی ساقی و شراب ، غم از دل نمی رود
از حرف خود به تیغ نگردیم چون قلم
هرچند پرده هاست مخالف ، نوا یکی است
از اختلاف راه چه غم ، رهنما یکی است
صد دل به یکدگر چو شود آشنا ، یکی است
در آفتاب ، سایۀ شاه و گدا یکی است
آن را که همچو سرو و صنوبر قبا یکی است
این درد را طبیب یکی و دوا یکی است
هرچند دل دونیم بود حرف ما یکی است

صائب شکایت از ستم یار چون کند؟

هرجا که عشق هست ، جفا و وفا یکی است



مایهٔ پرورش عالمِ اسباب یکی است باغ هرچند به صد رنگ بود، آب یکی است
لطفُ چون قهزُ مرا زیر و زبر می‌سازد نسبت سیل به این خانه و مهتاب یکی است
محوِ دیدار ندارد خبر از لطف و عتاب چشمِ حیرت‌زدگان را نمک و خواب یکی است
عجز و قدرت نشود مانعِ بی‌باکیِ عشق خانهٔ شاه و گدا در ره سیلاب یکی است
قانع از قامت یارست به خمیازهٔ خشک بختِ آغوش من و طالعِ محراب یکی است

در میان گل و مُل نیست دورنگی صائب

مدّت جوش گل و جوش می ناب یکی است



روی کار دیگران و پشتِ کار من یکی است
سنگِ راه من نگردد سختی راه طلب
نیست چون گل جوشِ من موقوفِ جوشِ نوبهار
گرچه در ظاهر عنانِ اختیارم داده‌اند
ساده‌لوحیِ فارغ از ردّ و قبولم کرده است
جوشِ گل فارغ نمی‌سازد مرا زان گل‌عذار
می‌برم چون چشمِ خوبان دل به هر حالت که هست
من که چون گوهر ز آب خویش دریایی شدم

بی تأمل صائب از جا برنمی‌دارم قدم

خار و گل ز آهستگی در رهگذار من یکی است



آب خضر و می شبانه یکی است
بردل ماست چشم، خوبان را
پیش آن چشم‌های خواب‌آلود
پلّه دین و کفر چون میزان
دو جهان، سنگ‌راه سالک نیست
گر هزارست بلبل این باغ
نشود نور مهز پست و بلند
خنده در چشم آب گرداند

مستی و عمر جاودانه یکی است
صد کماندار را نشانه یکی است
نالۀ عاشق و فسانه یکی است
دو نماید، ولی زبانه یکی است
نسبت تیر با دو خانه یکی است
همه را نغمه و ترانه یکی است
پیش ما صدر و آستانه یکی است
ماتم و سور این زمانه یکی است

پیش مرغ شکسته پر صائب

قفس و باغ و آشیانه یکی است



مدتی شد کز حدیث اهلِ دل ، گوشم تهی ست
از دل بیدار و اشک آتشین و آه گرم
خجلتی دارم که خواهد پرده پوش من شدن
سرگذشت روزگار خوشدلی از من می پرس
گفت و گوی پوچِ ناصح را نمی دانم که چیست
گرچه دارم در بغل چون هاله تنگ آن ماه را
چون صدف زین گوهر شهوارُ آغوشم تهی ست
دستگاه زندگی چون شمع خاموشم تهی ست
گرچه از سجاده تقوی بر و دوشم تهی ست
صفحه خاطر ازین خواب فراموشم تهی ست
این قدر دانم که جای پنبه در گوشم تهی ست!
همچنان از شرم ، جای او در آغوشم تهی ست

می زخم لافِ خودی صائب ز بیم چشم زخم

ورنه از زنگِ خودی ، آینه هوشم تهی ست



ز بادہ حالت فرزانه می توان دانست
خراب حالی من ترجمان عشق بس است
بلند همتی ساقیان می کده را
عیار چهره چون آفتاب ساقی را
زبان شکوه بود حاصل برومندی
رسیده اند ز پرسش به کعبه راهروان
تمام شد سخن و حرف زلف او برجاست
درازی شب از افسانه می توان دانست

قماش حسن گلو سوزِ شمع را صائب

ز جان فشانی پروانه می توان دانست



محو دیدارم و دیدار نمی‌دانم چیست
دهنی تلخ نکردم ز شکایت هرگز
بهره از صنعت خود نیست چو حلاج مرا
کشش بحر چو سیلاب دلیل است مرا
با دل من که چو آینه به دشمن صاف است
درد جانکاه من این است که با چندین درد
خانه هستیم از خوابِ گران در بسته‌ست
چشم باز و دل بیدار نمی‌دانم چیست

جای رحم است به بی‌حاصلی من صائب

همه تن چشمم و دیدار نمی‌دانم چیست



چون سرو به غیر از کفرِ افسوس ، برم نیست
بال و پر من چون شرر از سوختگان است
چون سیل ، درین دامنِ صحرایِ غریبی
از فردروان خجلتِ صد قافله دارم
چون آینه و آبِ نیم تشنه هر عکس
هرکس که مرادید ، چو من سوخته دل شد
چون غنچه تصویر ، دلم جمع ز تنگی است
از دستِ عنان داده تر از موجِ سراپم
زندانِ فراموشی من رخنه ندارد
از توشه بجز دامنِ خود پر کرم نیست
هرجا نبود سوخته ای ، بال و پرم نیست
غیر از کشش بحرِ دگر راهبرم نیست
هرچند بجز دردِ طلبِ همسفرم نیست
نقشی که ز دل محو شود در نظرم نیست
داغی که نسوزد جگری بر جگرم نیست
امیدِ گشایش ز نسیمِ سحرم نیست
هرچند که از منزل و مقصد خبرم نیست
در مصرم و هرگز ز عزیزان خبرم نیست

صائب همه کس می برد از شعرِ ترم فیض

استادگیِ بخل در آبِ گهرم نیست



مبند دل به حیاتی که جاودانی نیست
همان ز نامه و پیغام شاد می‌گردند
به چشم هر که سیه شد جهان ز رنج خمار
ز شرم موی سفیدست هوشیاری من
جدا بود شکر و شیر، همچو روغن و آب
ز صبح صادق پیری چه فیض خواهم برد؟
به پای تن دل عاشق نمی‌کند جولان
که زندگانی ده روزه زندگانی نیست
اگر چه دوستی اهل دل زبانی نیست
شراب تلخ کم از آب زندگانی نیست
وگر نه نشأه مستی کم از جوانی نیست
درین زمانه که آثار مهربانی نیست
مرا که بهره بجز غفلت از جوانی نیست
نسیم مصر مقید به کاروانی نیست

برون میار سر از زیر بال خود صائب

که تنگنای فلک جای پرفشانی نیست



بارِ غم از دلم می گلرنگ برداشت
از بس فشرد گریه بیدادگر مرا
از شورِ عشق، سلسله جنبان عالم
شد کهربا به خونِ جگر لعلِ آبدار
این سیل هرگز از ره من سنگ برداشت
ناخن ز کاوش دل من رنگ برداشت
مرغی مرا ندید که آهنگ برداشت
از می خزانِ چهره ما رنگ برداشت
دستی که در شکستن من سنگ برداشت
بخت سیه ز دامن ما چنگ برداشت
چون برگ لاله گرچه به خون غوطه‌ها زدیم

صائب ز بزم عقده‌گشایان کناره کرد

ناز نسیم، غنچه دل‌تنگ برداشت



عنانِ دلِ ز من آن دلر با گرفت و گذاشت
عیارِ موجهُ بی‌تابِ ما ز دریا پرس
فریبِ چشمِ پریشان‌نگاه او مخورید
ز انفعالُ مرا رویِ بازگشتن نیست
ز گلِ مدارِ امید وفا که دست ازوست
عنان من گلِ بی‌دست و پا کجا گیرد؟
به درد من نتوان برد ره که دستِ مسیح
ز پشتِ دستِ ندامت همیشه رزق خورد
ز نقش، روی به نقاش کن که هر کفِ خاک
چو دلپذیر نبودش، چرا گرفت و گذاشت؟
که بارها سرِ زنجیرِ ما گرفت و گذاشت
که در دور روز هزار آشنا گرفت و گذاشت
خوشا کسی که طریقِ خطا گرفت و گذاشت
که رنگِ عاریتی از حنا گرفت و گذاشت
که خارِ دامن من بارها گرفت و گذاشت
هزار مرتبه نبضِ مرا گرفت و گذاشت
کسی که دامن اهل صفا گرفت و گذاشت
هزار بار فزون نقشِ پا گرفت و گذاشت

جهان سفته چو فرزندِ بی‌خطا، صائب

مرا ز چرخ به دست دعا گرفت و گذاشت



کنون که از کمر کوه ، موج لاله گذشت
درین محیط پر از خون ، بهارِ عمر مرا
من آن حریفِ تُنک روزیم که چون مه عید
چنان ز حسن تو شد کارِ تنگ بر خوبان
می دوساله دمِ روح پروری دارد
نشد ز نسخه دل نقطه‌ای مرا معلوم
بیار کشتی می ، نوبت پیاله گذشت
به جمع کردنِ دامن چو داغِ لاله گذشت
تمامِ دورِ نشاطم به یک پیاله گذشت
که دورِ خوبی مه در حصارِ هاله گذشت
که می‌توان ز صلاح هزارساله گذشت
اگرچه عمر به تصحیح این رساله گذشت

گداخت از ورق لاله ، دیده‌ام صائب

کدام سوخته یارب برین رساله گذشت؟



از سر خرده جان ، سخت دلیرانه گذشت
در شبستان جهان ، عمر گرانمایه ما
لرزه افتاد به شمع از اثر یکرنگی
منه انگشت به حرف من مجنون زنهار
دل آزاد من و گرد تعلق ، هیهات
عقل از آب و گل تقلید نیامد بیرون
مایه عشرت ایام کهنسالی شد
عقده ای نیست که آسان نکند همواری

آفرین باد به پروانه که مردانه گذشت
هرچه در خواب نشد صرف ، به افسانه گذشت
باد اگر تند به خاکستر پروانه گذشت
که قلم ، بسته لب از نامه دیوانه گذشت
بارها سیل تهیدست ازین خانه گذشت
عشق اول قدم از کعبه و بتخانه گذشت
آنچه از عمر به بازیچه طفلان گذشت
رشته بی گره از سبجه صد دانه گذشت

یک دم از خلوت اندیشه نیامد بیرون

عمر صائب همه در سیر پریخانه گذشت



تا به فکر خود فتادم، روزگار از دست رفت
قوت سرپنجه مشکل‌گشای فکر من
تا کمر بستم، غبار از کاروان بر جا نبود
داغهای ناامیدی یادگار از خود گذاشت
تا نفس را راست کردم، ریخت اوراق حواس
پی به عیب خود نبردم تا بصیرت داشتم
حاصل عمر پریشان روزگارم، چون صدف
عشق را گفتم به دست آرم عنان اختیار

تا شدم از کار واقف، وقت کار از دست رفت
در ورق گردانی لیل و نهار از دست رفت
از کمین تا سر برآوردم، شکار از دست رفت
خرده عمرم که چون نقد شرار از دست رفت
دست تا بر دست سودم، نوبهار از دست رفت
خویش را شناختم، آینه‌دار از دست رفت
تا نهادم پا ز دریا بر کنار، از دست رفت
تا عنان آمد به دستم، اختیار از دست رفت

عمر باقی مانده را صائب به غفلت مگذران
تا به کی گویی که روز و روزگار از دست رفت؟



صبح شکوفه چون کفِ سیلِ بهار رفت
خون می‌چکد ز غنچه منقارِ بلبلان
گنجی که از شکوفه برون داده بود خاک
نقدی که از شکوفه چمن جمع کرده بود
دوران اعتدالِ نسیم چمن گذشت
قسمت چو نیست، فایده برگِ عیش چیست؟
رو بازپس ز شورِ قیامت نمی‌کند
ساقی! ترا که دست و دلی هست می بنوش
خوش وقتِ رهروی که درین باغ، چون نسیم

خوش موسمی ز کیسه لیل و نهار رفت
زین نقدِ تازه کز گره روزگار رفت
در یک نفس به باد چو زرّ نثار رفت
یکسر به هرزه خرجیِ باد بهار رفت
از سینه جهان، نفس بی غبار رفت
نرگس پیاله داشت به کف، در خمار رفت
هوشی که در رکابِ نسیم بهار رفت
کز بوی باده دست و دل من ز کار رفت
بی اختیار آمد و بی اختیار رفت

صائب می‌رس حالِ دلِ عندلیب را
جایی که لاله با جگر داغدار رفت



مُهرهٔ مارست مِهر، مارگزیده‌ست صبح
چون تو بسی را به نیل، جامه کشیده‌ست شام
آینه‌اش پیش لب، چون نبرد آفتاب؟
چند به خون شفق، چهره نگارین کند؟
دادِ دل خود بگیر، از می چون آفتاب
بر لبِ شام و سحر، زمزمهٔ عیش نیست
سر به گریبان خواب، از چه فروبرده‌ای؟
ای نی آتش نفس، لال چرا گشته‌ای؟
حاجتِ شمع و چراغ، نیست شب عمر را
پرده‌درست آفتاب، چشم‌دریده‌ست صبح
پردهٔ بسیار کس چون تو، دریده‌ست صبح
از نفس افتاده است، بس که دویده‌ست صبح
یک گل ازین بوستان، بیش نچیده‌ست صبح
نالهُ سرد از جگر، تا نکشیده‌ست صبح
اشکِ چکیده‌ست مهر، آه رمیده‌ست صبح
بر قدِ روشندان، جامه بریده‌ست صبح
خیز و فسونی بدم، تا ندمیده‌ست صبح
تا تو نفس می‌کشی، تیغ کشیده‌ست صبح

صائب اگر شب نشد، همنفس خامه‌ات

این نفس شکرین، از چه کشیده‌ست صبح؟



دنبالِ دل، کمندِ نگاه کسی مباد
از انتظار، دیدهٔ یعقوب شد سفید
از توبهٔ شکسته، زمین‌گیرِ خجلتم
یارب که هیچ دیده ز پروازِ بی‌محل
این برق در کمینِ گیاه کسی مباد
هیچ آفریده چشم به راه کسی مباد
این شیشهٔ شکسته به راه کسی مباد
منت‌پذیر از پرگاه کسی مباد
دیوارِ پی‌گسسته پناه کسی مباد
بیش از شمار، جرم و گناه کسی مباد
در حیرتم که توبه کنم از کدام جرم

صائب دلم سیاه شد از کثرت گناه

این ابرِ تیره، پردهٔ ماه کسی مباد



هر ذره ازو در سر، سودای دگر دارد
نبض دل بی تابان، زین دست نمی جنبد
در دایره امکان، این نشأه نمی باشد
در شیشه گردون نیست، کیفیت چشم او
شوخی که دلم خون کرد، از وعده خلافی ها
ز نهار مجو راحت، از عالم آب و گل
در حلقه زلف او، دل راست عجب شوری
در سینه خم هر چند، بی جوش نمی باشد
ای خواجه کومه بین، بیداد مکن چندین
هر قطره ازو در دل، دریای دگر دارد
این موج سبک جولان، دریای دگر دارد
پیمانۀ چشم او، صهبای دگر دارد
این ساغر مردافکن، مینای دگر دارد
فردای قیامت هم، فردای دگر دارد
کاین آهوی رم کرده، صحرای دگر دارد
در سلسله دیوانه، غوغای دگر دارد
در کاسه سرها می، غوغای دگر دارد
کاین بنده نافرمان، مولای دگر دارد

از گفته مولانا، مدهوش شدم صائب

این ساغر روحانی، صهبای دگر دارد



خوش آن‌که از دو جهان گوشه غمی دارد
تو مردِ صحبتِ دل نیستی، چه می‌دانی
همیشه سر به گریبانِ ماتمی دارد
مکن ز رزقِ شکایت، که کعبه با آن قدر
که سر به جیب کشیدن چه عالمی دارد
هزار جان مقدّس فدای تیغ تو باد
که در گشایش دلها عجب دمی دارد!
لب پیاله نمی‌آید از نشاط به هم
زمین می‌کده خوش خاکِ بی‌غمی دارد

تو محورِ عالمِ فکر خودی، نمی‌دانی

که فکرِ صائبِ ما نیز عالمی دارد



آزادهٔ ما برگِ سفر هیچ ندارد
از سنگ بود بی‌ثمری دستِ حمایت
از عالم پرشور مجو گوهرِ راحت
بیهوده مسوزان نفس خویش چو غَوّاص
عاشق بود آسوده ز چشم بد اختر
خرسند به فرمان قضا باش که این تیغ
آسوده درین غمکده از شورش ایّام
این با که توان گفت که غیر از گره دل
رحم است بر آن کس که ز کومه نظری‌ها
یک چشم زدن غافل ازان جان جهان نیست
خواری به عزیزان بود از مرگُ گران‌تر
هرچند ز پیوند شود نخلِ برومند

جز دامن خالی به کمر هیچ ندارد
آسوده درختی که ثمر هیچ ندارد
کاین بحر بجز موجِ خطر هیچ ندارد
کاین نه صدف پوچ ، گهر هیچ ندارد
این سوخته ، پروای شرر هیچ ندارد
غیر از سر تسلیم ، سپر هیچ ندارد
مستی‌ست که از خویش خبر هیچ ندارد
آن سرورِ گل‌اندام ، ثمر هیچ ندارد
بر عاقبت خویش ، نظر هیچ ندارد
هرچند دل از خویش خبر هیچ ندارد
اندیشهٔ سر ، شمعِ سحر هیچ ندارد
پیوند درین عهدِ ثمر هیچ ندارد

صائب ز نظربازی خورشید عذاران

حاصل بجز از دیدهٔ تر هیچ ندارد



جویای تو با کعبه گِل ، کار ندارد
در حلقه این زهد فروشان نتوان یافت
یک داغِ جگرسوز درین لاله‌ستان نیست
از دیدن رویت دلِ آینه فروریخت
در هر شکن زلفِ گرهِگیر تو دامی ست
از گردِ کسادی ، گهرم مهره گِل شد
ما گوشه نشینان ، چمن آرایِ خیالیم
بلبل ز نظر بازیِ شب‌نم گله‌مندست
در ملکِ رضا ، زخمِ زبان ، سایه بیدست
آینه ما روی به دیوار ندارد
یک سبحة که شیرازه زَنار ندارد
این می‌کده یک ساغرِ سرشار ندارد
هر شیشه‌دلی طاقِت دیدار ندارد
این سلسله یک حلقه بیکار ندارد
رحم است به جنسی که خریدار ندارد
در خلوت ما نکهتِ گل بار ندارد
مسکین ، خیر از رخنه دیوار ندارد
سرتاسر این بادیه یک خار ندارد

پیش ره آتش نهد چوب ، خس و خار

صائب حذر از کثرت اغیار ندارد



از فسونِ عالمِ اسبابِ خوابم می برد
سبزه‌ خوابیده را بیدار سازد آب و من
از سرم تا نگذرد می ، کم نگردد ریشه ام
در مقام فیض ، غفلت زور می آرد به من
نیست غیر از گوشه‌ عزلت مرا جایی قرار
غفلت من از شتاب زندگی خواهد فزود
در حریم وصل ، حیرت می کند غافل مرا
پیش پای یک جهان سیلاب خوابم می برد
چون شوم مست از شراب ناب خوابم می برد
همچو ماهی در میان آب خوابم می برد
بیشتر در گوشه‌ محراب خوابم می برد
در صدف چون گوهر سیراب خوابم می برد
رفته رفته زین صدای آب خوابم می برد
در چمن چون نرگس شاداب خوابم می برد

دارد از لغزش مرا صائب گرانی بی نصیب

در کف آینه چون سیماب خوابم می برد



مکتوب من به خدمت جانان که می برد؟
دیوانه‌ای به تازگی از بند جسته است
اشک من و توقع گلگونه اثر؟
جز من که باغ خویشتن از خانه کرده‌ام
اکنون که یافت چاشنی سنگِ کودکان
جز قطره‌های آبله پای رهروان
هر مشکلی که هست، گرفتم گشود عقل
جوش شراب دایم و از گل دو هفته است
سر باختن درین سفر دور، دولت است
برگ خزان رسیده به بستان که می برد؟
این مژده را به حلقه طفلان که می برد؟
طفل یتیم را به گلستان که می برد؟
در نوبهار سر به گریبان که می برد؟
دیوانه مرا به بیابان که می برد؟
لب تشنگی ز خارِ مغیلان که می برد؟
ره در حقیقت دل انسان که می برد؟
از پای خم مرا به گلستان که می برد؟
ورنه طریق عشق به پایان که می برد؟

صائب، سوادِ شهزُ مرا خونِ مرده کرد

این دل‌رمیده را به بیابان که می برد؟



تا به کی در خوابِ سنگین، روزگارم بگذرد؟
چند اوقاتِ گرامی همچو طفلِ نوسواد
زندگی در سنگ خارا چون شرارم بگذرد
بس که نازِ کارنشناسان ملولم ساخته‌ست
در ورق‌گردانی لیل و نهارم بگذرد؟
ز انتظارِ تیغ، عمری شد که گردن می‌کشم
دست می‌مالم به هم تا وقتِ کارم بگذرد
آه اگر صیّادِ غافل از شکارم بگذرد
بارِ منتِ برنمی‌تابد دلِ آزاده‌ام
غنچه‌گردم گر نسیم از شاخسارم بگذرد
با خیال او قناعت می‌کنم، من کیستم
تا وصالش در دل امیدوارم بگذرد؟

من که چون خورشیدِ تابان لعل سازم سنگ را
از شفق صائب به خون دل مدارم بگذرد



چاره دل ، عقلِ پُرتدبیر نتوانست کرد
در کنار خاک، عمر ما به خون خوردن گذشت
راز ما از پرده دل عاقبت بیرون فتاد
محو شد هرکس که دید آن چشمِ خواب‌آلود را
بی‌سرانجامی و موزونی هم آغوشِ همند
درنگیرد صحبت پیر و جوان با یکدگر
حلقه در از درون خانه باشد بی‌خبر
خضر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد
مادر بی‌مهر خون را شیر نتوانست کرد
غنچه بوی خویش را تسخیر نتوانست کرد
هیچ‌کس این خواب را تعبیر نتوانست کرد
سرو رخت خویش را تغییر نتوانست کرد
با کمان یک دم مدارا تیر نتوانست کرد
مطلب دل را زبان تقریر نتوانست کرد

از ته دل هیچ‌کس صائب درین بستان‌سرا

خنده‌ای چون غنچه تصویر نتوانست کرد



شوریده تر از سیلِ بهارم چه توان کرد
چون آبله در ظاهر اگر رنگ ندارم
شیرازه نگیرد به خود اوراقِ حواسم
چون گردُز من نیست اگر پست و بلندم
بر هم نزنم دیده ز خورشیدِ قیامت
کاری به مرادم نشد از نقشِ موافق
چون ماه درین دایره هرچند تمامم
از پهلوی خویش است مدارم چه توان کرد

از مشغله مهر و محبت ، که فزون باد!

صائب سرکونین ندارم چه توان کرد



دل را به زلفِ پرچین ، تسخیر می‌توان کرد
هرچند صد بیابان وحشی‌تر از غزالیم
از بحرِ تشنه‌چشمان ، لب‌خشک بازگردند
ما را خراب‌حالی ، از رعشه‌خمارست
در چشم خُرده‌بینان ، هر نقطه صد کتاب است
گر گوشِ هوش باشد ، در پرده‌خموشی
اوضاعِ خوش‌خیالان ، سامان‌پذیر گردد
این شیر را به مویی ، زنجیر می‌توان کرد
ما را به گوشه‌چشم ، تسخیر می‌توان کرد
آئینه را ز دیدار ، کی سیر می‌توان کرد؟
از دُردِ باده‌ما را ، تعمیر می‌توان کرد
آن خال را به صد وجه ، تفسیر می‌توان کرد
صد داستان شکایت ، تقریر می‌توان کرد
گر خوابِ شاعران را ، تعبیر می‌توان کرد

از دردِ عشق اگر هست ، صائب ترا نصیبی

از ناله در دلِ سنگ ، تأثیر می‌توان کرد



نه پشتِ پای بر اندیشه می‌توانم زد
به خصمِ گل زدن از دست من نمی‌آید
خوشم به زندگی تلخ همچو می ، ورنه
اگر ز طعنه عاجزگوشی نیندیشم
ازان ز خنده نیاید لبم به هم چون جام
ندیده است جگرگاهِ بیستون در خواب
نه این درختِ غم از ریشه می‌توانم زد
وگر نه بر سر خود تیشه می‌توانم زد
برون چو رنگ ازین شیشه می‌توانم زد
به قلبِ چرخِ جفاییشه می‌توانم زد
که بوسه بر دهن شیشه می‌توانم زد
گلی که من به سر تیشه می‌توانم زد

خوش است پیش فتادن ز هم‌رهان صائب

وگر نه گام به‌اندیشه می‌توانم زد



ما معنی جهانیم ، ما را که می شناسد؟
چون نوبهار خندان در جوش لاله و گل
چون ماه مصر هرچند فهرست نیکوایم
مانند نقطه خاک ، هرچند بی وجودیم
گاهی سپر ، گهی تیغ ، گه بدر و گه هلالیم
آغاز ما و انجام ، پیوسته است با هم
چون ذره گرچه اینجا در چشم درنیاییم
حرفیست این که ما را بیگانگان شناسند
از خود گذشتگانیم ، نتوان رسید در ما
از حسن یار آنیم ، ما را که می شناسد؟
از دیده ها نهانیم ، ما را که می شناسد؟
در گرد کاروانیم ، ما را که می شناسد؟
مسجد قدسیانیم ، ما را که می شناسد؟
گه تیر و گه کمانیم ، ما را که می شناسد؟
برق سبک عنانیم ، ما را که می شناسد؟
خورشید آن جهانیم ، ما را که می شناسد؟
خود را چو ما ندانیم ، ما را که می شناسد؟
در خود رسیدگانیم ، ما را که می شناسد؟

صائب ز ما عجب تر خلقی جهان ندارد

اعجوبه زمانیم ، ما را که می شناسد؟



من کیم تا یارِ بی پروا به فریادم رسد؟ آه صبح و گریه شبها به فریادم رسد
دامن صحرا نبرد از چهره‌ام گرد ملال می‌روم چون سیل تا دریا به فریادم رسد
از سوادِ شهزُ خاکسترنشین شد اخگرم کو جنون، تا دامنِ صحرا به فریادم رسد
می‌روم از خویش بیرون پایکوبان چون سپند تا کجا آن آتشین‌سیما به فریادم رسد
می‌توانم روز محشر شد شفیعِ عالمی ناله امروز اگر فردا به فریادم رسد

شعله آوازِ صائب، برق زنگارِ دل است

مطربی کو تا درین سودا به فریادم رسد؟



جذبۀ شوق اگر از جانب کنعان نرسد بوی پیراهن یوسف به گریبان نرسد
در مقامی که ضعیفان کمر کین بندند آه اگر مور به فریاد سلیمان نرسد!
تو و چشمی که ز دلها گذرد مژگانش من و دزدیده نگاهی که به مژگان نرسد
هرکه از دامن او دست مرا کوتاه کرد دارم امید که دستش به گریبان نرسد!

شعلۀ شوق من از پا نشیند صائب

تا دل تشنه به آن چاه زنخدان نرسد



چشمِ عاشقِ پیِ جانان به پریدن نرسد
اخترِ عاشق و امیدِ ترقّی، هیئات
ما قدم بر قدمِ جاذبهٔ دل داریم
به تماشا ز بهشت رخ او قانع باش
قسمت این بود که از دفترِ پروازِ بلند
دورتر می‌شود از قطعِ مسافتِ راهش
توز لعلِ لبِ خود، کامِ مکیدن بردار
دل صیّادُ به آهو به تپیدن نرسد
دائهُ سوخته هرگز به دمیدن نرسد
خبر قافلهٔ ما به شنیدن نرسد
که گل و میوهٔ این باغُ به چیدن نرسد
به منِ خسته بجز چشمِ پریدن نرسد
رهنوردی که به منزل به رمیدن نرسد
که به ما جز لبِ خمیازه مکیدن نرسد

در حریمی که من از دُردکشانم صائب

بحر را دعویِ پیمانه کشیدن نرسد



گردنکشی به سروِ سرافراز می‌رسد
هرچند بی‌صداست چو آینه آبِ عمر
جویای نامه‌های سیاه است ابرِ فیض
یعقوب، چشمِ باخته را یافت عاقبت
خون‌گریه می‌کند درودیوارِ روزگار
از دوستانِ باغ، درین گوشهٔ قفس
این شیشه‌پاردها که درین خاک ریخته‌ست
آن روز می‌شویم ز سرگشتگی خلاص
آزاده را به عالمیان ناز می‌رسد
از رفتنش به گوش من آواز می‌رسد
آینهٔ گرفته به پرداز می‌رسد
آخر به کامِ خویش، نظر باز می‌رسد
دیگر کدام خانه برانداز می‌رسد؟
گاهی نسیمِ صبح به من باز می‌رسد
در بوتۀ گدازُ به هم باز می‌رسد
کانشام ما به نقطهٔ آغاز می‌رسد

صائبِ خُمس نشین که درین روزگار، حرف

از لب برون نرفته به عَمّاز می‌رسد



هر ساغری به آن لبِ خندان نمی‌رسد
کار مرا به مرگ نخواهد گذاشت عشق
وقت خوشی چو روی دهد مغتنم شمار
از جوش عاشقان نشود تنگ، حُلُقِ عشق
کوتهای از من است نه از سرو ناز من
آه من است در دلِ شبهای انتظار
هر تشنه لب به چشمه حیوان نمی‌رسد
این کشتی شکسته به طوفان نمی‌رسد
دایم نسیمِ مصر به کنعان نمی‌رسد
تنگی ز کاروان به بیابان نمی‌رسد
دست ز کاررفته به دامان نمی‌رسد
طومارِ شکوه‌ای که به پایان نمی‌رسد

هرچند صبحِ عید ز دل زنگ می‌برد

صائب به فیضِ چاکِ گریبان نمی‌رسد



شوق می از بهارِ گل اندام تازه شد
از چهرهٔ گشادهٔ سیمین برانِ باغ
زان بوسه‌های تر که به شب‌نم ز گل رسید
میلی که داشتند حریفان به نُقل و می
از نوبهار، سبزهٔ مینا کشید قد
زان خنده‌ای که غنچه به روی نسیم کرد
داغی که بهٔ به خونِ جگر کرده بود دل
شب از شکوفه روز شد و روزُ شب ز ابر
حاجت به رفتنِ چمن از گنجِ خانه نیست
پیوند بوسه‌ها به لبِ جام تازه شد
آغوش‌سازی طمعِ خام تازه شد
امید من به بوسه و پیغام تازه شد
از چشمک شکوفهٔ بادام تازه شد
از آبِ تلخِ می جگر جام تازه شد
شاهد پرستی دلِ خودکام تازه شد
از روی گرمِ لالهٔ گل‌فام تازه شد
هنگامهٔ مکررِ ایام تازه شد
زین‌سان که از بهارُ درو بام تازه شد

صائب ترا ز سردی دوران خزان مباد

کز نوبهارِ طبع تو ایام تازه شد



زان سفله حذر کن که توانگر شده باشد
امید گشایش نبود در گره بخل
بنشین که چو پروانه به گرد تو زند بال
ایام حیاتش همه ایام بهارست
موقوف به یک جلوه مستانه ساقیست
جایی که چکد باده ز سجاده تقوی
خواهد سبک ساخت به سرگوشی تیغش
آزاد نخوانند گرفتار هوا را
زندان غریبی شمرد دوش پدر را
بر باد دهد همچو حباب افسر خود را
عشق است درین عالم اگر بال و پری هست
لبهای می آلود بلای دل و جان است
هرجا نبود شرم ، به تاراج رود حسن
تکرار حلاوت برسد از چاشنی جان

در دیده ارباب قناعت مه عیدست

صائب لب نانی که به خون تر شده باشد



به زیر چرخ ، دلِ شادمان نمی‌باشد
خروشِ سیلِ حوادث بلند می‌گوید
به هرکه می‌نگرم ، همچو غنچه دلتنگ است
دلیلِ رفتنِ دلهاست آهِ دردآلود
به طاقتِ دلِ آزرده اعتماد مکن
به یک قرار بود آب چون گهر گردد
کناره کردن از افتادگان مرّوت نیست
مکن کناره ز عاشق ، که زود چیده شود
شکسته‌رنگی ما نامه‌ای ست وا کرده
گلِ شکفته درین بوستان نمی‌باشد
که خوابِ امن درین خاکدان نمی‌باشد
مگر نسیم درین گلستان نمی‌باشد؟
غبارِ بی خبرِ کاروان نمی‌باشد
که تیرِ آه به حکمِ کمان نمی‌باشد
بهارِ زنده‌دلان را خزان نمی‌باشد
کسی به سایهٔ خود سرگران نمی‌باشد
گلی که در نظرِ باغبان نمی‌باشد
چه شد که شکوهٔ ما را زبان نمی‌باشد

هزار بلبل اگر در چمن شود پیدا

یکی چو صائبِ آتش‌زبان نمی‌باشد



از جلوۀ تو برگ ز پیوند بگسلد نشوونما ز نخل برومند بگسلد
طفل از نظارۀ تو ز مادر شود جدا مادر ز دیدن تو ز فرزند بگسلد
دامن‌کشان ز هر درِ باغی که بگذری از ریشه سرو رشتۀ پیوند بگسلد
چون نی نوازشی به لب خویش کن مرا زان پیش‌تر که بند من از بند بگسلد
این رشتۀ حیات که آخر گسستیست تا کی گره به هم زنم و چند بگسلد؟
در جوشِ نوبهار کجا تن دهد به بند؟ دیوانه‌ای که فصلِ خزان بند بگسلد

آدم به اختیار نیامد برون ز خلد

صائب چگونه از دلِ خرسند بگسلد؟



۱۰۴

دل را کجا به زلفِ رسا می‌توان رساند؟
سنگین دلی، وگرنه ازان لعلِ آبدار
در کاروانِ بی‌خودی ما شتاب نیست
از خود بریده بر سر آتش نشسته‌ایم
در شیشه کرده است مرا خشکی خمار
دامان برق را نتواند گرفت خار
این پاشکسته را به کجا می‌توان رساند؟
صد تشنه را به آبِ بقا می‌توان رساند
خود را به یک دو جام به ما می‌توان رساند
ما را به یک نگه به خدا می‌توان رساند
در موسمی که می ز هوا می‌توان رساند
خود را به عمرِ رفته کجا می‌توان رساند؟

صائب کمندِ بخت اگر نیست نارسا

دستی به آن دو زلفِ رسا می‌توان رساند



هرکه در زنجیرِ آن مشکین سلاسل ماند، ماند
پا کشیدن مشکل است از خاکِ دامنگیرِ عشق
ناقص است آن کس که از فیض جنون کامل نشد
می برد عشق از زمین بر آسمان ارواح را
تشنهٔ آغوش دریا را تن آسانی بلاست
نیست ممکن، نقشِ پا را از زمین برخاستن
سیلِ هیهات است تا دریا کند جایی مقام
بی سرانجامی ست خضرِ راهِ بی پایان عشق

عقده‌ای کز پیچ و تاب زلف در دل ماند، ماند
هرکه را چون سرو اینجا پای در گل ماند، ماند
در چنین فصل بهاری هرکه عاقل ماند، ماند
زین دلیل آسمانی هرکه غافل ماند، ماند
چون صدف هرکس که در دامن ساحل ماند، ماند
هر گرانجانی که در دنبالِ محمل ماند، ماند
یک قدم هرکس که از همراهی دل ماند، ماند
هرکه در فکر سرو سامان منزل ماند، ماند

بر نمی‌گردد به گلشنِ شبنم از آغوشِ مهر

هرکه صائب محورِ آن شیرین شمایل ماند، ماند



طی شد زمان پیری و دل داغدار ماند
چون ریشهٔ درخت که ماند به جای خویش
خواهد گرفت دامن گل را به خون ما
ناخن نَرَد کسی به دلِ سر به مُهرِ ما
دست من از رعونتِ آزادگی چو سرو
غمهای من ز عشقِ سراسر نشاط شد
توان ز من به عشرتِ روی زمین گرفت
گردی که بر جبین من از کوی یار ماند

صائب، ز اهلِ درد هم آواز من بس است

کوه غمی که بر دلم از روزگار ماند



۱۰۷

نه گل ، نه لاله درین خارزار می ماند
دویدنی به نسیم بهار می ماند
مآل خنده بود گریهٔ پشیمانی
گلاب تلخ ز گل یادگار می ماند
مگر شهید به این تیغ کوه شد فرهاد؟
که لاله اش به چراغ مزار می ماند
مه تمام ، هلال و هلال شد مه بدر
به یک قراز که در روزگار می ماند؟
چنین که تنگ گرفته ست بر صدف دریا
چه آب در گهر شاهوار می ماند؟

ز لاله و گل این باغ و بوستان صائب

به باغبان جگر داغدار می ماند



فلک به آبله خار دیده می ماند
طراوت از ثمر آسمانان رفته ست
شکفته چون شوم از بوستان، که لاله و گل
زمین ساکن و خورشید آتشین جولان
نه سبزه اش بطراوت، نه لاله اش بصفا
کمند حادثه را چین نارسایی نیست
ز روی لاله ازان چشم بر نمی دارم
گلی که دیده شبنم به خون نشسته اوست
چو تیر، راست روان بر زمین نمی مانند
تمتع از رخ گل می برند دیده وران
به عنده لب گلوی دریده می ماند

سخن شناس اگر در جهان بود، صائب

مرا کدام غزل از قصیده می ماند؟



آبها آینه سرو خرامان تواند
رعدا آوازه احسان عالمگیر تو
سروها از طوق قمری سربس گردیده چشم
شب نشینان عاشق افسانه‌های زلف تو
سبزپوشان فلک چون سرو با این سرکشی
از گداز عشق، دلهایی که نازک گشته‌اند
آتشین رویان که می‌بردند از دلها قرار
چون صدف، جمعی که گوهر می‌فشانند از دهن

باده‌ها مشاطه زلف پریشان تواند
ابرها چتر پریزاد سلیمان تواند
دست بردل محور شمشاد خرامان تواند
صبح خیزان واله چاک گریبان تواند
سبزه خوابیده طرف گلستان تواند
پرده فانوس شمع پاکدامن تواند
چون سپند امروز یکسر پایکوبان تواند
حلقه درگوش لب لعل سخندان تواند

صائب افکار تو دل رازنده می‌سازد به عشق

زین سبب صاحب‌دلان جویای دیوان تواند



نه آسمان سبوكش ميخانه تواند
چندان كه چشم كار كند در سوادِ خاك
گردنكشانِ شيشه و افتادگانِ جام
آن خسروان كه روزِ بزرگي كنند خرج
در حلقهٔ تصرفِ پيمانه تواند
مردم خرابِ نرگس مستانه تواند
در زير دستِ ساقی ميخانه تواند
چون شب شود، گدای درِ خانه تواند
در جست و جوی معنی بيگانه تواند
با روی آتشين همه پروانه تواند
ما خود چه ذره‌ايم، كه خورشيد طلعتان

صائب بگو، كه پرده شناسان روزگار

از دل تمام گوش به افسانه تواند



سبکروان به زمینی که پا گذاشته‌اند
کمندِ جاذبهٔ مقصدست مردان را
خوش آن گروه که چون موج دامن خود را
چه فارغند ز ردّ و قبول، مردانی
عنان سیرِ تو چون موج در کف دریاست
مباش در پی مطلب، که مطلب دو جهان
ر بوده است دل بدگمان، قرارِ ترا
مگر فلاخنِ توفیقُ دست من گیرد
چو نی بجو نفس گرم ازان سبکروحان
فغان که در ره سیل سبک‌عنان حیات
مباش محورِ اثرهای خود، تماشا کن

بنای خانه به دوشی به جا گذاشته‌اند
ز دست خویش عنانی که وا گذاشته‌اند
به دستِ آبِ روانِ قضا گذاشته‌اند
که پای خود به مقامِ رضا گذاشته‌اند
گمان مبر که ترا با تو وا گذاشته‌اند
به دامنِ دلِ بی‌مدعا گذاشته‌اند
وگر نه قسمتِ هرکس جدا گذاشته‌اند
که همچو سنگِ نشانم به جا گذاشته‌اند
که برگ را ز برای نوا گذاشته‌اند
ز خواب، بندِ گرانم به پا گذاشته‌اند
که پیش‌تر ز تو مردان چها گذاشته‌اند

دعای صدرنشینان نمی‌رسد، صائب

به محفلی که ترا بی دعا گذاشته‌اند



گر خلق را به حرف ، دهن باز کرده‌اند
باز آ که از جدایی تیغ تو ، زخمها
ما طوطیان مصرِ شکرخیزِ غربتیم
در زیر خاک ، غنچه نسازند بلبلان
سیرِ محیطُ در گرهِ قطره می‌کنم
فردا ز پشتِ دستِ ندامت خورند رزق
یارب چه گل شکفته ، که امروز در چمن
بازِ سفیدِ عالمِ غیب‌اند عاشقان

چشم مرا به روی سخن باز کرده‌اند
چون ماهیان تشنه ، دهن باز کرده‌اند
ما را ز شیرِ صبحِ وطن باز کرده‌اند
بالی که در هوای چمن باز کرده‌اند
تا چون حباب ، دیدهٔ من باز کرده‌اند
جمعی که پیش خلق ، دهن باز کرده‌اند
گلها به جای چشم ، دهن باز کرده‌اند!
در زیرِ خاک ، بالِ کفن باز کرده‌اند

صائب ، سپهرِ شبنمِ پادرکاب اوست

در گلشنی که دیدهٔ من باز کرده‌اند



این غافلان که جود فراموش کرده‌اند
آه این چه غفلت است که پیران عهد ما
آن نور غیب را که جهان روشن است ازو
از ما اثر مجوی که رندان پاکباز
جانها هوای عالم بالا نمی‌کنند
یادِ جماعتی ز عزیزان به خیر باد
بی‌مایگان زیان کسان را ز سود خویش
آرایشِ وجود فراموش کرده‌اند
با قدِّ خم ، سجود فراموش کرده‌اند
از غایتِ شهود فراموش کرده‌اند
عنقاصفت ، نمود فراموش کرده‌اند
این شعله‌ها صعود فراموش کرده‌اند
کز ما به یادبود فراموش کرده‌اند
از اشتیاقِ سود فراموش کرده‌اند

صائبِ خَمْسِ نشین که درین عهدْ بلبلان

ز افسردگی سرود فراموش کرده‌اند



دل را نگاه گرم تو دیوانه می‌کند
دل می‌خورد غم من و من می‌خورم غمش
آیینه را رخ تو پریخانه می‌کند
دیوانه غمگساریِ دیوانه می‌کند
آزادگان به مشورت دل کنند کار
این عقده کارِ سبحة صد دانه می‌کند
ای زلف یار، سخت پریشان و درهمی
دست بریده که ترا شانه می‌کند؟
سیلی که خوبه گردِ کدورت گرفته است
در بحر، یادِ گوشه ویرانه می‌کند
غافل ز بی‌قراریِ عشاق نیست حسن
فانوس پرده‌داریِ پروانه می‌کند

یاران تلاشِ تازگی لفظ می‌کنند

صائب تلاشِ معنیِ بیگانه می‌کند



جان غریب ازین جهان، میلِ وطن نمی‌کند
بی‌خبری ز پای خُم، برد به سَیرِ عالم
نیست ز تشنگان خیر، در ظلماتِ خضر را
زخمِ زبان نمی‌شود، مانعِ گفت‌وگوی من
نظمِ کلامِ غیر را، رشته ز زلف می‌دهد
در سیهی کجا بود، نشأهٔ آبِ زندگی؟
هست به یادِ دوستان، زندگی و حیات من
شد چو عقیقُ نامجو، یادِ یمن نمی‌کند
ورنه به اختیارِ کس، ترکِ وطن نمی‌کند
دل به حریمِ زلف او، یاد ز من نمی‌کند
خامه اگر سرش رود، ترکِ سخن نمی‌کند
آن‌که حدیثِ چون گهر، گوش ز من نمی‌کند
گوشهٔ چشمِ مرحمت، کارِ سخن نمی‌کند
گرچه ز دوستان کسی، یاد ز من نمی‌کند

صائب اگر ز کلک من، جای سخن گهر چکد

یار ستیزه‌خوی من، گوش به من نمی‌کند



دیده ما سیرچشمان ، شان دنیا بشکند
بر سفالِ جسم لرزیدن ندارد حاصلی
هر سرِ خاری کلیدِ قفلِ چندین آبله‌ست
از حباب ما گره در کارِ بحر افتاده است
از شکستِ آرزو هر لحظه دل را ماتمی‌ست
کشتی ما چون صدف در دامن ساحل شکست
همتِ مردانه می‌خواهد ، گذشتن از جهان
پرتو آئینه ما پرده‌پوشِ عیب‌هاست

همچو جوهر نقش را آئینه ما بشکند
این سبوا امروز اگر نشکست ، فردا بشکند
وای بر آن کس که خاری بی‌محابا بشکند
می‌کشد دریا نفس هرگاه ما را بشکند!
عشق کو ، کاین شیشه‌ها را جمله یکجا بشکند؟
وقتِ موجی خوش که در آغوشِ دریا بشکند
یوسفی باید که بازارِ زلیخا بشکند
می‌کند بر خود ستم ، هرکس که ما را بشکند

بالِ پروازش در آن عالم بود صائب فزون

هرکه اینجا بیش‌تر در دل تمنا بشکند



از پختگی‌ست گر نشد آواز ما بلند
سنگین نمی‌شد این‌همه خواب ستمگران
هموار می‌شود به نظر باز کردنی
رحمی به خاکساری ما هیچ‌کس نکرد
از جوهری نگین به نگین‌دان شود سوار
فریاد می‌کند سخنانِ بلندِ ما
دل‌های گرم، سلسله‌جنبان گفت‌وگوست
از بس رمیده است ز همصحبان دلم

کی از سپندِ سوخته گردد صدا بلند؟
می‌شد گر از شکستنِ دل‌ها صدا بلند
قصری که چون حباب شود از هوا بلند
تا همچو گردباد نشد گردِ ما بلند
از آشنا شود سخنِ آشنا بلند
آواز ما اگر نشود از حیا بلند
بی‌آتش از سپند نگرده صدا بلند
بیرون روم ز خود، چو شد آواز پا بلند

بلبل به زیرِ بالِ خموشی کشید سر

صائب به گلشنی که شد آواز ما بلند



من نه آن دریای پرشورم که خس پوشم کنند
از فروغ مهر تابان ، زندگی گیرم ز سر
شور من حق نمک بسیار دارد بر جهان
می مرا بی خود نمی سازد ، مگر سیمین بران
سالها شد پیچ و تاب بی قراری می زنم
چون چراغ روز ، نوری نیست در سیما مرا
مصرع برجسته ام دیوان موجودات را
زود می آیم به خاطر گر فراموشم کنند

آسمان صائب عبث خَم در خَم من کرده است

من نه آن شمع که پنهان زیر سرپوشم کنند



کو جنون تا خاکِ بازیگاهِ طفلانم کنند؟
هست بیماری مرا صحتِ چو چشمِ دلبران
تازه چون ابرست از تردستیم روی زمین
می‌کنم گنجینهٔ گوهر، صدف‌ها را تمام
بسته‌ام چشم از تماشای زلیخای جهان
می‌فشارم چون صدف دندانِ غیرت بر جگر
گر به دست افتد چو ماهِ نو، لبِ نانی مرا

رو به هر جانب که آرم، سنگبارانم کنند
می‌شوم معمورتر چندان که ویرانم کنند
می‌شود عالم پریشان، گر پریشانم کنند
از کرم سیراب اگر چون ابرِ نیسانم کنند
چشمِ آن دارم که با یوسف به زندانم کنند
گر به جای آبرو، گوهر به دامانم کنند
خلق از انگشتِ اشارت تیربارانم کنند

نور من چون برقِ صائب پرده‌سوز افتاده است

نیستم شمعی که پنهان زیرِ دامانم کنند



نیستم غمگین که خالی چون کدویم می‌کنند
گرچه می‌سازم جهانی را ز صها تردماغ
گرچه بی‌قدم، ولی از دیده چون غایب شوم
می‌شود بر دیده من عالم روشن سیاه
می‌کنند از من توقع صد دعای مستجاب
کار سوزن می‌کند با سینه صد چاک من
کز می‌گلرنگ، صاحب آبرویم می‌کنند
هرکجا سنگی ست در کارِ سبویم می‌کنند
همچو ماهِ عیدُ مردم جست و جویم می‌کنند
جای می‌گر آبِ حیوان در کدویم می‌کنند
مشتِ آبی گر کرم بهر وضویم می‌کنند
رشتهٔ مریم اگر صرفِ رفویم می‌کنند

از ره تسلیم، چون شکر گوارا می‌کنم

زهر اگر صائب حریفان در گلویم می‌کنند



هرچه دیدیم درین باغ، ندیدن به بود
هر نوایی که شنیدیم ز مرغان چمن
زان ثمرها که گزیدیم درین باغستان
گر چه بسیار مکیدیم لب لعل بتان
دامن هرکه کشیدیم درین خارستان
هر متاعی که خریدیم به اوقات عزیز
لذت درد طلب بیش تر از مطلوب است
خنده شیرازه اوراق گل از هم پاشید
برق از مزرع ما با جگر سوخته رفت
جهل سررشته نظاره ربود از دستم
خجالت بی ثمری عیش مرا دارد تلخ

مانع رحم شد اظهار تحمل صائب

زیر بار غم ایام خمیدن به بود



می‌کند یادش دل بی‌تاب و از خود می‌رود
هرکه چون شبنم درین گلزارِ چشمی باز کرد
از محیط آفرینش هرکه سرزد چون حباب
پای درِ گل ماندگان را قوت رفتار نیست
شوخی میخانه مشرب نمی‌باشد مدام
زاهد خشک از هوای جلوه مستانه‌اش
وصل نتواند عنان رفتنِ دل را گرفت
نیست این پروانه را سامان شمع افروختن
ماهیی کز ورطه قلاب یک ره جسته است
لوحِ خاک آینه ، سیمابند روشن‌گوهران
دست و پایی می‌زند هرکس درین دریا چو موج
می‌برد نام شراب ناب و از خود می‌رود
می‌شود از آتشِ گل آب و از خود می‌رود
می‌زند یک دور چون گرداب و از خود می‌رود
یادِ دریا می‌کند سیلاب و از خود می‌رود
می‌زند جوشی شراب ناب و از خود می‌رود
می‌کشد خمیازه چون محراب و از خود می‌رود
موج می‌غلتد به روی آب و از خود می‌رود
می‌کند نظاره مهتاب و از خود می‌رود
می‌شمارد موج را قلاب و از خود می‌رود
اضطرابی می‌کند سیماب و از خود می‌رود
بر امیدِ گوهرِ نایاب و از خود می‌رود

بی شرابی نیست صائب را حجاب از بی‌خودی

جای صها می‌کشد خوناب و از خود می‌رود



اگر از همسفران پیش‌تر افتم چه شود؟
سایه چون کوه گران است به وحشت‌زدگان
پیش‌ازین قافله همچون خبر افتم چه شود؟
گر ز خود یک دو قدم پیش‌تر افتم چه شود؟
شهر چون لاله به دلسوختگان زندان است
گر به صحرا من خونین جگر افتم چه شود؟
مردم تا ز دل سنگ برون آمده‌ام
در دل سوخته‌ای چون شر افتم چه شود؟
عمرها رفت که چون زلف پریشان توام
زیر پای تو شبی گر به سر افتم چه شود؟

نیست در یوزه دیدار گدایی صائب

از نظربازی اگر در به در افتم چه شود؟



گل از عذار تو چیدن ز من نمی‌آید
اگر ز بی پروبالی به خاک بندم نقش
در آتشم که چو آبِ گهر ز سنگدلی
من آن شکسته پروبال طایرم چون چشم
دلم سیه چو دل شب ازان بود، که چو صبح
به استقامت من شاخ میوه‌داری نیست
مگر رسد به سرم یار بی‌خبر، ورنه
ازان ز کام جهان آستین‌فشان گذرم

چو سیل تا نکشم بحر را به بر صائب

عنانِ شوق کشیدن ز من نمی‌آید



دل از مشاهده لاله زار نگشاید
ز اختیار جهان، عقده‌ای ست در دل من
بساز با دل پر بارِ خود، گر آزادی
خوش آن صدف که گراز تشنگی کباب شود
شکایت گره دل به روزگار مبر
زمین و چرخ به غیر از غبار و دودی نیست
ز دست‌های حنا بسته کار نگشاید
که جز به گریه بی اختیار نگشاید
که هیچ کس ز دل سرو بار نگشاید
دهان خویش به ابر بهار نگشاید
که هیچ کس بجز از کردگار نگشاید
خوش آن که چشم به دود و غبار نگشاید

مراسم از دلِ مغرور غنچه‌ای، صائب

که در به روی نسیم بهار نگشاید



شکسته‌حالی من پیش یار باید دید خزانِ رنگِ مرا در بهار باید دید
مقامِ عرضِ تجملِ میانِ دریا نیست چو موج، جوهر من در کنار باید دید
مراز روزِ قیامت غمی که هست این است که روی مردمِ عالم دو بار باید دید!
خرابِ حالی این قصرهای محکم را ز روزنِ نظرِ اعتبار باید دید
کجاست فرصتِ گرداندنِ ورقِ صائب؟
به روی کارِ هم از پشتِ کار باید دید



پیرانه سر همای سعادت به من رسید
فردی نمانده بود ز مجموعه حواس
پیمان‌ام ز رعشه پیری به خاک ریخت
بی آسیا ز دانه چه لذت برد کسی؟
شد مهربان سپهر به من آخر حیات
صافی که بود، قسمت یاران رفته شد
صیاد بی‌کمین به شکاری نمی‌رسد
مجنون غبار دامن صحرای غیب بود

وقت زوال ، سایه دولت به من رسید
در فرصتی که نوبت عشرت به من رسید
بعد از هزار دور که نوبت به من رسید
دندان نمانده بود چو نعمت به من رسید
در وقت صبح ، خواب فراغت به من رسید
درد شراپخانه قسمت به من رسید
این فیض‌ها ز گوشه عزلت به من رسید
روزی که درد و داغ محبت به من رسید

این خوشه‌های گوهر سیراب ، همچو تاک

صائب ز فیض اشک ندامت به من رسید



خواری از اغیار بهریار می باید کشید
عالم آب از نسیمی می خورد بر یکدگر
شیشه ناموس را بر طاق می باید گذاشت
تا مگر هم رنگ روی او شود، خورشید را
تا درین باغی، به شکر این که داری برگ و بار
باده های آسمانی را عروج دیگرست
ناز خورشید از در و دیوار می باید کشید
در سر مستی نفس هشیار می باید کشید
بعد از آن پیمانۀ سرشار می باید کشید
از شفق خونابه بسیار می باید کشید
برگ می باید فشاند و بار می باید کشید
می ز جام لاله در کهسار می باید کشید

آب از سرچشمه صائب لذت دیگر دهد

باده را در خانه خمار می باید کشید



چون صراحی رخت در میخانه می باید کشید
کم نه‌ای از لاله ، صاف و دُردِ این میخانه را
پیش ازان کز سیل گردد دست و پای سعی خشک
حرصُ هیهات است بگشاید کمر در زندگی
عشق از سر رفت بیرون و غرور او نرفت
نیست آسایش درین عالم ، که بهر خوابِ تلخ
این که گردن می‌کشی ، پیمانہ می باید کشید
با لبِ خندان به یک پیمانہ می باید کشید
رختِ خود بیرون ازین ویرانه می باید کشید
تا نفس چون مور داری ، دانه می باید کشید
نازِ مهمان را ز صاحب‌خانه می باید کشید
مَنّتِ شیرینی افسانہ می باید کشید

مَدّتی بارِ دلِ مردم شدی صائب ، بس است

پا به دامن بعد ازین مردانه می باید کشید



۱۳۰

از زیر خاک ، ناله ما می توان شنید
باور که می کند که ازان چشمِ سرمه دار
حالِ درونِ سوخته جانانِ شوق را
پیوسته است سلسله عاشقان به هم
بیرونِ باغ نیز نوا می توان شنید
آوازِ دور باشِ حیا می توان شنید
یک بار ای بهشتِ خدا ، می توان شنید
از بلبلان ترانه ما می توان شنید
از رنگِ چهره ، حال مرا می توان شنید
حرفی ز ما برای خدا می توان شنید
هرچند بر دل تو گران است بوی گل

پر شور شد ز ناله یکدست من جهان

هرچند کز دو دست صدا می توان شنید



من نمی‌آیم به هوش از پند، بیهوشم گذار
گفت وگویی توبه می‌ریزد نمک در ساغرم
از خمارِ می‌گرانی می‌کند سر بر تنم
کرده‌ام قالب تهی از اشتیاق، عمرهاست
گر به هشیاری حجابِ حسنِ مانع می‌شود
شرح شبهای دراز هجر از زلف است بیش

بحر من ساحل نخواهد گشت، در جوشم گذار
پنبه بردار از سرِ مینا و در گوشم گذار
تا سبک گردم، سبوی باده بر دوشم گذار
قامتِ چون شمع در محرابِ آغوشم گذار
در سرِ مستی سری یک بار بر دوشم گذار
پنبه‌ای بر لب ازان صبحِ بنا گوشم گذار

می‌چکد چون شمع صائب آتش از گفتار من

صرفه در گویایی من نیست، خاموشم گذار



صبحی ادراک نکردیم درین فصل بهار	سینه‌ای چاک نکردیم درین فصل بهار
چون رگ تاک نکردیم درین فصل بهار	گریه‌ای از سر مستی به تهیدستی خویش
مژده‌ای پاک نکردیم درین فصل بهار	ابر چون پنبه افشوده شد از گریه و ما
دیده نمناک نکردیم درین فصل بهار	جگر سنگ به جوش آمد و ما سنگدلان
عرقی پاک نکردیم درین فصل بهار	لاله شد پاک فروش از عرق شبنم و ما
جامه‌ای چاک نکردیم درین فصل بهار	غنچه از پوست برون آمد و ما بی دردان

با دوصد خرمن امید، ز غفلت صائب

تخم در خاک نکردیم درین فصل بهار



از سنگلاخِ دنیا، ای شیشه بار بگذر
هنگامِ بازگشت است، نه وقتِ سیر و گشت است
برگِ نشاطِ عالم، خاکی به خون سرشته‌ست
آبی که ماند در جو، آخر غبار گردد
یک میوه رسیده، بر نخلِ آرزو نیست
خوابِ گرانِ غفلت، دارد ترا زمین‌گیر
چون سیلِ نوبهاران، زین کوهسار بگذر
با چهره خزانسی، از نوبهار بگذر
چون باد بی تأمل، زین لاله‌زار بگذر
گر تشنه محیطی، از جویبار بگذر
زین میوه‌های نارس، ای خامکار بگذر
چون آه راست کن قد، زین نه حصار بگذر

صائب جمالِ باقی، جویای لوحِ ساده‌ست

زین نقش‌های فانی، آینه‌وار بگذر



سبک ز سینه ما ای غبارِ غم برخیز
سر قلم بشکن ، مهر کن دهان دوات
بدار عزّت موی سفیدِ پیران را
درین دو وقت ، اجابت گشاده پشانی است:
امیدِ فتح و ظفر هست تا علم بر جاست
درین جهان نبود فرصت کمر بستن
گرفت دامن گل شبنم از سحرخیزی

ز همنشینی ما می کشی الم برخیز
به این سیاه دلان ، کم نشین و کم برخیز
ز جای خویش به تعظیمِ صبحدم برخیز
دلِ شب ار توانی ، سپیده دم برخیز
فروغِ صبحِ خوابانده تا علم برخیز
ز خاکِ تیره ، کمر بسته چون قلم برخیز
ز گردِ خواب بشو دست و رو ، تو هم برخیز

به فکرِ دوست به بالین گذار سر صائب

چو آفتاب ز آغوشِ صبحدم برخیز

یارب این جانهای غربت دیده را فریاد رس
 با کمندِ جذبه‌ای، ای آفتابِ بی‌نیاز
 از کشاکش‌های بحر ای ساحل آرام‌بخش
 از ره پنهان، به روی گرمِ ای پیرمغان
 می‌شود از قطع، راهِ عشقِ هر دم دورتر
 ای بهار عشق کز رخسارت آتش می‌چکد
 ای که کردی از صدف گهواره‌ دُرّ یتیم
 بلبلان گلها ز باغِ کامرانی چیده‌اند
 گرچه می‌دانم به دادِ پاکبازان می‌رسی
 روح‌های گل به رومالیده را فریاد رس
 سایه‌های بر زمین چسبیده را فریاد رس
 این خس و خاشاکِ طوفان دیده را فریاد رس
 باده‌های خامِ ناجوشیده را فریاد رس
 رهروانِ این ره خوابیده را فریاد رس
 این ز سرمای هوس لرزیده را فریاد رس
 این گهرهای به گل چسبیده را فریاد رس
 این گل از باغ جهان ناچیده را فریاد رس
 این به خون آرزو غلتیده را فریاد رس

در جهان پر ملال ای کیمیای خوشدلی
 رحمتی کن، صائب غم‌دیده را فریاد رس



شرح دشت دلگشای عشق را از ما می‌پرس
می‌کنی زیروزبر ما را، ازان کشور مگوی
نقش حیران را خبر از حالت نقاش نیست
عاشقان دورگرد آیینه‌دار حیرتند
کاسه در خون جگرداران عالم می‌زند
حلقه بیرون در، از خانه باشد بی‌خبر
بر نمی‌آید صدا از شیشه چون شد توتیا
چون شرر، انجام ما در نقطه آغاز بود
گل چه می‌داند که سیر نکهت او تا کجاست
پشت و روی نامه ما، هردو یک مضمون بود

می‌شوی دیوانه، از دامان آن صحرا می‌پرس
سر به صحرا می‌دهی ما را، ازان صحرا می‌پرس
معنی پوشیده را از صورت دیبا می‌پرس
شب‌نم افتاده را از عالم بالا می‌پرس
از خمار ظالم آن چشم بی‌پروا می‌پرس
حال جان خسته را از چشم خونپالا می‌پرس
سرگذشت سنگ طفلان از من شیدا می‌پرس
دیگر از آغاز و از انجام کار ما می‌پرس
عاشقان را از سرانجام دل شیدا می‌پرس
روز ما را دیدی، از شبهای تار ما می‌پرس

نشأه می‌دهد صائب حدیث تلخ ما
گر نخواهی بی‌خبر گردی، خبر از ما می‌پرس



هیچ کار از ما نمی‌آید، ز کار ما مپرس
کوه تمکینِ حبابیم، از شکیب ما مگوی
بید مجنونیم، برگ ما زبانِ خامُشی‌ست
دامنِ آرامُ بر دامنِ صرصر بسته‌ایم
از دیارِ حسنِ خیزِ عشق می‌آییم ما
سبحة ریگِ روان، انگشتِ حیرت می‌گزد
شرح حالِ دردمندان دردِ سر می‌آورد
رفته‌ایم از خویش بیرون، از دیار ما مپرس
جلوه موجِ سراییم، از قرار ما مپرس
گل بچین از برگ ما، احوالِ بار ما مپرس
از پریشان‌حالیِ مشتِ غبار ما مپرس
می‌شوی آواره، احوالِ دیار ما مپرس
از شمارِ داغهای بی‌شمار ما مپرس
میل دردِ سرنداری از خمار ما مپرس

کار ما چون زلف خوبان در گره افتاده است

می‌کنی سر رشته گم صائب ز کار ما مپرس



صد گل به باد رفت و گلایی ندید کس
با تشنگی بساز که در ساغر سپهر
آب حیات می طلبد حرص تشنه لب
طی شد جهان و اهل دلی از جهان نخاست
این ماتم دگر، که درین دشت آتشین
حرفی ست این که خضر به آب بقا رسید
از گردش فلک، شب کوتاه زندگی
از دانش آنچه داد، کم رزق می نهد

صائب به هرکه می نگرم مست و بی خودست

هرچند ساقی و شرابی ندید کس



ز خارزارِ تعلق ، کشیده دامان باش
قدرِ نهالِ خم از بارِ منتِ ثمرست
درین دو هفته که چون گل درین گلستانی
تمیزِ نیک و بدِ روزگار کار تو نیست
کدام جامه به از پرده پوشی خلق است ؟
درونِ خانه خود ، هر گدا شهنشاهی ست
به هر چه می کشدت دل ، ازان گریزان باش
ثمر قبول مکن ، سرو این گلستان باش
گشاده روی تر از رازِ می پرستان باش
چو چشمِ آینه در خوب و زشت حیران باش
بیوش چشم خود از عیبِ خلق و عریان باش
قدم برون منه از حدّ خویش ، سلطان باش

ز بلبلانِ خوش الحانِ این چمن صائب

مرید زمزمه حافظِ خوش الحان باش



غافل ز حالِ طوطیِ شیرین‌زبانِ مباح
با سبزکرده‌های سخن سرگرانِ مباح
ای غنچه‌ای که دل به زر خویش بسته‌ای
غافل ز باددستیِ فصلِ خزانِ مباح
در جبههٔ گشادهٔ گلها نگاه کن
دلگیر از گرفتگیِ باغبانِ مباح
سالم‌ترست از دمِ شمشیر، پشتِ تیغ
دل‌تنگ از نیامدِ کارِ جهانِ مباح
هرکس ز خوانِ قسمتِ خود رزق می‌خورد
از کم‌بضاعتیِ خجل از میهمانِ مباح
یارانِ رفته را به نکویی کنند یاد
گر عمر زود می‌گذرد دل‌گرانِ مباح
آبِ روانِ عمر ز استاده خوش‌ترست
آزرده از گذشتنِ این کاروانِ مباح

در موسمی که روی زمین یک طبق گل است

صائب چو بیضه در بغلِ آشیان مباح



پیش از خزان به خاک فشاندم بهار خویش
چون شیشه شکسته و تاک بریده‌ام
از وقت تنگ، چون گل رعنا درین چمن
انجم به آفتاب شب تیره را رساند
سنگ تمام در کف اطفال هم نماند
دایم میانه دو بلا سیز می‌کند
مردان به دیگری نگذارند کار خویش
عاجز به دست گریه بی اختیار خویش
یک کاسه کرده‌ایم خزان و بهار خویش
دارم امیدها به دل داغدار خویش
آخر جنون ناقص ما کرد کار خویش!
هرکس شناخته‌ست یمین و یسار خویش

صائب، چه فارغ است ز بی‌برگی خزان

مرغی که در قفس گذراند بهار خویش



ریخت از ریشه خجالت به زمین ساغر خویش
بس که چون آینه ترسیده‌ام از دیده شور
از چه چون شمع ز باد سحر اندیشه کنم؟
گریه تلخ بود حاصلش از برگ نشاط
چه کند شورش دریای حوادث با من؟
نیست ممکن، چو سبو، کاسه در یوزه کنم
گل نیلوفری از یاسمنش جوش زند
نیست در روی زمین، جای سخن گفتن حق
نکند باد خزان، رحم به مجموعه گل

ما و دریا چو نمودیم به هم، گوهر خویش
زره زیر قبا ساخته‌ام جوهر خویش
دیده‌ام من که مکرر به ته پا، سر خویش
در بهار آن که چو گل صرف نسا زد زر خویش
من که از موج خطر ساخته‌ام لنگر خویش
دست خشکی که مرا هست به زیر سر خویش
اگر از نکت گل، جامه کند در بر خویش
مگر از دار، چو منصور کنم منبر خویش
من به امید چه شیرازه کنم دفتر خویش؟

صائب از شرم همان حلقه بیرونِ درم
سرو چون فاخته، گر جا دهم در بر خویش



از هر صدا نبازم، چون کوه لنگر خویش
شمعِ حریمِ عشقم، پروای کُشتنم نیست
از خشک‌سالِ ساحل، اندیشه‌ای ندارم
دریافت مرغِ تصویر، معراجِ بوی گل را
زان گوهر گرامی، هرگز خبر نیابی
روزی که در گلستان، انشای خنده کردیم
دولت مساعدت کرد، صیّادُ چشم پوشید
غافل نیم ز ساغر، هرچند بی‌شعورم

کردار من به گفتار، محتاج نیست صائب

در زخم می‌نمایم، چون تیغِ جوهر خویش



بر دشمنان شمردم، عیبِ نهانی خویش
از تیشهٔ حوادث، از پائی درنیایم
در پیشِ چشمِ من گل، خندید سوختندش
از فیضِ خاموشی‌هاست، رنگینی کلامم
خون من و می لعل، با یکدگر نجوشند
دیدم که خاطر گل، از من غبار دارد
در دشت با سرابم، در بحر یارِ آبم

صائب ز کاردانی، در دامِ عقل افتاد

ایش سزا که نازد، بر کاردانی خویش!



سیراب در محیط شدم ز آبروی خویش
در حفظِ آبرو ز گهر باش سخت‌تر
خاکِ مرادِ خلق شود آستانه‌اش
از نوبهارِ عمر و فایبی نیافتم
از مهلتِ زمانهٔ دون در کشاکش
ترسم مرا سپهر برآرد به خوی خویش

در پایِ خُم ز دست ندادم سبوی خویش
کاین آبِ رفته باز نیاید به جوی خویش
هرکس که بگذرد ز سرِ آرزوی خویش
چون گل مگر گلاب کنم رنگ و بوی خویش
ترسم مرا سپهر برآرد به خوی خویش

صائب ، نشان به عالمِ خویشم نمی‌دهند

چندان‌که می‌کنم ز کسان جست و جوی خویش



در کشاکش از زبان آتشین بودم چو شمع دیدنم نادیدنی، مدّ نگاهم آه بود سوختم تا گرم شد هنگامه دلها ز من سوختم صد بار و از بی اعتباری ها نگشت پاسِ صحبت داشتن آسایش از من برده بود این که گاهی می زدم بر آب و آتش خویش را چون صدف در پرده های دل نهفتم اشک را مایه اشک ندامت گشت و آه آتشین

تا نیبوستم به خاموشی، نیاسودم چو شمع در شبستان جهان تا چشم بگشودم چو شمع بر جهان بخشودم و بر خود نبخشودم چو شمع قطره آبی به چشم روزن از دودم چو شمع زیر دامن خموشی رفتم، آسودم چو شمع روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع گوهر خود را به هر بی درد ننمودم چو شمع هر چه از تن پروری بر جسم افزودم چو شمع

این زمان افسرده ام صائب، و گرنه پیش ازین
می چکید آتش ز چشم گریه آلودم چو شمع



سوزِ دل برداشت آخر پرده از کارم چو شمع
از گلاب من دماغِ اهلِ دردی تر نشد
گرچه از تیغِ زبان مشکل‌گشای عالم
می‌شمارم بوی پیراهن ، نسیم صبح را
آب می‌گردد دلِ سنگینِ خصم از عجز من
از نسیم صبح برهم می‌خورد هنگامه‌ام
از گذشتِ آهِ حسرت آنچه آید در شمار
حاصل من آهِ افسوس است و اشکِ حسرت است
از گریبان سر برون آورد زَنارم چو شمع
طعمهٔ مقراض شد گل‌های بی‌خارم چو شمع
صد گره از اشک دارد رشتهٔ کارم چو شمع
من که دایم از فروغ خود در آزارم چو شمع
می‌تراود آتش از انگشتِ زَنهارم چو شمع
در دلِ شبهاست دایم روزِ بازارم چو شمع
مشتِ اشکی در بساطِ زندگی دارم چو شمع
وای بر آن‌کس که می‌گردد خریدارم چو شمع

طعمهٔ خامی همان صائب ز مردم می‌کشم

گرچه می‌ریزد شرر از سوزِ گفتارم چو شمع



چندان که بهارست و خزان است درین باغ
از برگِ سفر نیست تهی ، دامنِ یک گل
پیداست ز دامن به میان برزیدنِ گل
معمورهٔ امکان نبود جای نشستن
صد رنگِ سخن در لب هر برگِ گلی هست
هر گل که سر از پیرهن غنچه برآرد
در عمری اگر روی دهد صبحِ نشاطی
ای دیدهٔ گلچین ، بادب باش که شبنم
غم گردد دلِ مردمِ آزاد نگردهد

خاموش شد از خجالت گفتار تو ، صائب

سوسن که سرپای زبانی است درین باغ



گلها تمام یک طرف ، آن رو به یک طرف
آخر نشانه‌ای چه کند با هزار تیر؟
با دوست هم لباسم و چون اشک و آه شمع
با شش جهت ، توچه آن بی جهت یکی ست
یکسان به دیر و کعبه نظر کن ، که میل نیست
چین و ختا به یک طرف ، آن مو به یک طرف
دل یک طرف ، هزار پیرو به یک طرف
من می‌روم به یک طرف و او به یک طرف
بیچاره رهروی که کند رو به یک طرف
شاهین عدل را ز ترازو به یک طرف

صائب مدار فیض خود از تشنگان دریغ
این آب تا نرفته ازین جو به یک طرف



۱۵۰

می‌شود خرجِ زمین، چون میوه خام افتد به خاک
از طلوع و از غروبِ مهر، روشن شد که چرخ
هست بی‌رنگی همان در گوهر او برقرار
نیست کبر و سرکشی در طینت روشندان
در وصال از حسرت سرشار من دارد خیر
دیده‌های پاک، سازد ناتمامان را تمام

وای بر آن کس که اینجا ناتمام افتد به خاک
هر که را برداشت صبح از خاک، شام افتد به خاک
پرتو خورشید اگر رنگین ز جام افتد به خاک
پرتو خورشید پیش خاص و عام افتد به خاک
هر که را در پای گل، از دست جام افتد به خاک
نورِ ماهِ ناقص از روزن تمام افتد به خاک

می‌فتد از پختگی بر خاک، هر جا میوه‌ای است

جز سخن صائب که چون افتاد خام، افتد به خاک



تو در تن غافل از جانی چه حاصل	اسیر چاه و زندانی چه حاصل
تنِ خاکی ست زندان و تو از جهل	در استحکامِ زندانی چه حاصل
به دل خوردن شود جان سیر از تن	تو در اندیشهٔ نانی چه حاصل
به جان دادن توان عمرِ ابد یافت	تو لرزان بر سرِ جانی چه حاصل
عزیزان جهان، جویای دردند	تو در تحصیلِ درمانی چه حاصل
بود بی پرده نورِ حق هویدا	تو از پوشیده چشمانی چه حاصل
شود کوتاه به شبگیر این ره دور	تو در رفتن گرانجانی چه حاصل
خطرِ آزادگی چون سرو داری	ز رعنائی نمی‌خوانی چه حاصل
شبِ قدری، ولی از دل سیاهی	تو قدرِ خود نمی‌دانی چه حاصل
چو خواهی عاقبت شد رزقِ موران	به دولتِ گرسلیمانی چه حاصل

چو دوران می‌کند در کاسه‌ات خاک

تو گرسفغفورِ دورانی چه حاصل



تا چند گردد کعبه بگردم به بوی دل؟ تا کی به سینه سنگ زنم ز آرزوی دل؟
افتد ز طوف کعبه و بتخانه در به در سرگشته‌ای که راه نیابد به کوی دل
ساحل ز جوش سینه دریاست بی‌خبر با زاهدان خشک مکن گفت و گوی دل
در هر شکست، فتح دگر هست عشق را پُر می‌شود ز سنگ ملامت سبوی دل
تا سینه تو پاک نگردد ز آرزو هرگز خبر نیابی ازان آرزوی دل
طفل بهانه‌جو، جگر دایه می‌خورد بیچاره آن‌کسی که شود چاره‌جوی دل

میخانه است کاسه سر فیل مست را

صائب ز خود شراب برآرد سبوی دل



رفتیی و در رکاب تو رفت آبروی گل
در گلشنی که بلبل ما ناله سرکند
میناشکسته‌ای ست مرا سرو در نظر
نازِ دَمِ مسیخِ گران است بر دلم
آبی نزد بر آتشِ بلبل درین بهار
از گلشنی که دستِ تهی می‌رود نسیم
شرمِ رمیده را نتوان رامِ حسن کرد
از وصل، ناتوانِ محبتِ شود خراب
کردم نهفته در دلِ صدپاره رازِ عشق
چون سایه در قفای تو افتاد بوی گل
شب‌نم گره‌چو گریه شود در گلوی گل
تا مست گشتم از قدح رنگ و بوی گل
این خار را نگر که گرفته‌ست خوی گل
خالی‌ست از گلابِ مروّتِ سبوی گل
پر کرده‌ام چو غنچه‌گریبان ز بوی گل
رنگ پریده باز نیاید به روی گل
بیماری نسیم فزاید ز بوی گل
غافل که بیش می‌شود از برگ، بوی گل

صائب تلاشِ قُربِ نکویان نمی‌کنم

چشمِ ترست حاصلِ شب‌نم ز روی گل



در بهاران، دل دیوانه نگیرد آرام
از پریشان نظری حلقه هر در گردد
تن زن ای ناصح پُرگو، که دل بازیگوش
جسم در دامن جان بیهده آویخته است
هرکه از حلقه اربابِ ریا سالم جَست
سیل را منزلِ آرام بجز دریا نیست
تابه چون گرم شود، دانه نگیرد آرام
چون نگین هرکه به یک خانه نگیرد آرام
جز به هنگامه طفلانه نگیرد آرام
سیل در گوشه ویرانه نگیرد آرام
هیچ جا تا در میخانه نگیرد آرام
عشق در کعبه و بتخانه نگیرد آرام

حسن از آینه تار گریزد صائب

عشق در خاطر فرزانه نگیرد آرام



در نمودِ نقش‌ها بی‌اختیار افتاده‌ام
بر لبِ بامِ خطر نتوان به خواب امن رفت
خواری و بی‌قدری گوهر، گناهِ جوهری‌ست
زانقلاب چرخ می‌لرزم به آبِ روی خویش
هرکه بردارد مرا از خاک، اندازد به خاک
نیست دستی بر عنانِ عمر پیچیدن مرا
هیچ‌کس حقّ نمک چون من نمی‌دارد نگاه
خنده گل در رکابِ چشمِ خونبار من است
مهره مومم به دست روزگار افتاده‌ام
در بهشتم تا ز اوج اعتبار افتاده‌ام
نیست جرم من اگر در رهگذار افتاده‌ام
جامِ لبریزم به دستِ رعشه‌دار افتاده‌ام
میوه خامم، به سنگ از شاخسار افتاده‌ام
سایه سروم به روی جویبار افتاده‌ام
داده‌ام حاصل اگر در شوره‌زار افتاده‌ام
گریه‌رو هرچند چون ابر بهار افتاده‌ام

دیده‌ام در نقطه آغاز، انجام فنا

چون شرر در جان‌فشانی بی‌قرار افتاده‌ام



در ته یک پیرهن ، از یار دور افتاده‌ام
می‌کشم خمیازه بر آغوش ، در آغوش یار
از بهشت افتاد بیرون آدم و خندان نشد
تیشه فرهاد گردیده‌ست هر مو بر تنم
پیرکنعان چون به من در گریه همچشمی کند؟
می‌پرد چشمم به خواب نیستی همچون شرار
چون توانم عمر صرف جست‌وجوی یار کرد؟
آه کز نزدیکی بسیار ، دور افتاده‌ام
همچو مرکز از خطِ پرگار دور افتاده‌ام
چون نگریم من که از دلدار دور افتاده‌ام؟
تا ازان معشوق شیرین‌کار دور افتاده‌ام
او ز یوسف ، من ز یوسف‌زار دور افتاده‌ام
از تو تا ای آتشین‌رخسار ، دور افتاده‌ام
من که از خود بیش‌تر از یار دور افتاده‌ام

کیست صائب تا ز حال او خبر بخشد مرا؟

مدتی شد کز دل افگار دور افتاده‌ام



تا نظر از گلِ رخسار تو برداشته‌ام مژه دستی‌ست که در پیشِ نظر داشته‌ام
می‌روم هر قدم از هوش و به خود می‌آیم تا پی قافلهٔ بوی تو برداشته‌ام
بر گرانباری من رحم کن ای سیلِ فنا که من این بار به امید تو برداشته‌ام
شوخی عشق به بازار دوانده‌ست مرا خانه در سنگ اگر همچو شرر داشته‌ام
نیستم بی‌خبر از رازِ فلک چون نرگس گر چه دایم به ته پای، نظر داشته‌ام
حاشا لله که کنم شکوه ز قسمت، هرچند خشک بوده‌ست لبم، گر مژه تر داشته‌ام
گر در آینه بینم، نشناسم خود را بس که از رویِ ادب، پاسِ نظر داشته‌ام

چه کشم منتِ خورشیدِ قیامت صائب؟

من که بر آتشِ دل، دامنِ تر داشته‌ام



از جنون این عالم بیگانه را گم کرده‌ام آسمان سیرم ، زمین خانه را گم کرده‌ام
نه من از خود ، نه کسی از حال من دارد خبر دل مرا و من دل دیوانه را گم کرده‌ام
چون سلیمانم که از کف داده‌ام تاج و نگین تا ز مستی شیشه و پیمانہ را گم کرده‌ام
از من بی‌عاقبت ، آغاز هستی را مپرس کز گران‌خوابی سر افسانه را گم کرده‌ام
طفل می‌گرید چو راه خانه را گم می‌کند چون نگریم من که صاحب‌خانه را گم کرده‌ام؟

په که در دنبال دل باشم به هرجا می‌رود

من که صائب کعبه و بتخانه را گم کرده‌ام



چو بید اگرچه درین باغ، بی بر آمدهام
به عذر بی ثمری، سایه گستر آمدهام
ز نقص خود، به امید کمال خرسندم
اگرچه همچو مه عید، لاغر آمدهام
به پای قافله رفتن ز من نمی آید
چو آفتاب به تنهاروی بر آمدهام
همان به خاک برابر چو نور خورشیدم
اگرچه از همه آفاق، بر سر آمدهام
مدار روی دل از من دریغ، کز غفلت
ز آستانه دلها به این در آمدهام
مرا ز بی بری خویش نیست بر دل بار
که چون چنار، به دست تهی، بر آمدهام

چو موج اگرچه شکسته ست بال من صائب

به ساحل از دل دریا مکرر آمدهام



ماهِ مصرم، در حجابِ چاهِ کنعان مانده‌ام
از عزیزان هیچ‌کس خوابی برای من ندید
هیچ‌کس از بی‌سرانجامی نمی‌خواند مرا
نیستم نومید از تشریفِ سبزِ نوبهار
هر نفس در کوچه‌ای جولانِ حیرت می‌زند
جذبهٔ دریا به فکرِ سیل من خواهد فتاد
از بلندی شمع من پرتو به دور انداخته‌ست
قاف تا قافِ جهان آوازهٔ من رفته است
چون سکندر تشنه‌لب بسیار دارم هر طرف
گرچه در دنیا مرا بی‌اختیار آورده‌اند
بهر رم کردن چو آهو راست می‌سازم نفس

شمعِ خورشیدم، نهان در زیر دامان مانده‌ام
گرچه عمری شد که چون یوسف به زندان مانده‌ام
نامهٔ در رخنهٔ دیوارِ نسیان مانده‌ام
گرچه چون نخل خزان، از برگِ عریان مانده‌ام
در سرانجامِ غبارِ خویش حیران مانده‌ام
پا به گِل هرچند در صحرای امکان مانده‌ام
غیر پندارد که من در زیرِ دامان مانده‌ام
گرچه چون عنقا ز چشمِ خلق پنهان مانده‌ام
گرچه در ظلمت نهان چون آبِ حیوان مانده‌ام
منفعل از خویش، چون ناخوانده مهمان مانده‌ام
ساده‌لوح آن‌کس که پندارد ز جولان مانده‌ام

می‌رساند بال و پر از خوشه صائب دانه‌ام

در ضمیرِ خاک اگر یکچند پنهان مانده‌ام



تا نظر از عارض گلفام او پوشیده‌ام
در به هم پیچیدن زلف درازش عاجزم
سالها در پرده دل، خون خود را خورده‌ام
من که شمع محفل قربم، درین وحشت‌سرا
باد می‌سنجم کنون و شکر طالع می‌کنم
می‌توان چون آب خواندن از بیاض چشم من
خار در چشمم، اگر روی فراغت دیده‌ام!
من که طومار دو عالم را به هم پیچیده‌ام
تا درین گلزار، چون گل یک دهن خندیده‌ام
کافرم گر پیش پای خویشتن را دیده‌ام
در ترازویی که گوهر بارها سنجیده‌ام
نامه او را ز بس بر چشم تر مالیده‌ام

کی پریشان می‌کند خواب اجل صائب مرا؟

من که در بیداری این خواب پریشان دیده‌ام



گر شوی باخبر از سوزِ دلِ بی‌تابم دمِ آبیِ نخوری تا نکنی سیرابم
محرمی نیست در آفاق به محرومی من عینِ دریایم و سرگشته‌تر از گردابم
بس که آلودهٔ عصیان شده‌ام، می‌ترسم که درین گرد، زمین‌گیر شود سیلابم
نبض من چون رگِ سنگ است ز جستن ایمن بس که سنگین شده زافسانهٔ غفلت خوابم
شورِ من حقّ نمک بر همه دلها دارد نیست ممکن که فراموش کنند احبابم
خاموشی داردم از مردمِ کج‌بحث ایمن نیست چون ماهی لب‌بسته، غمِ قلابم

برگِ عیش است مرا باعثِ غفلت صائب

همچو نرگس بَرَدِ ایامِ بهاران خوابم



شهری عشقم ، چو مجنون در بیابان نیستم
قطره خود را ز کاوش می‌کنم بحرِ گهر
شب‌نم خود را به همّت می‌برم بر آسمان
دور کردن منزل نزدیک را از عقل نیست
بوی یوسف می‌کشم از چشم چون دستارِ خویش
گرچه خارِ رهگذارم ، همّت کوتاه نیست
کرده‌ام با خاکساری جمع ، اوج اعتبار
نیست چون بوی گل از من تنگ جا بر هیچ‌کس
بر دل آزادگان هرگز نمی‌گردم گران
نان من پخته‌ست چون خورشید ، هر جا می‌روم

گوش تا گوش زمین از گفت‌وگوی من پُست

در سخن صائب چو طوطی تنگ میدان نیستم



تا ز اهل حیرتم ، خاطر پریشان نیستم
تیغِ بی آبم به دست کارفرمایان عشق
همچو داغِ عشق می جویم دل صد پاره‌ای
می‌کنم گوهر به همت اشکِ تلخ خویش را
می‌رسانم خانهٔ آیینۀ خود را به آب
برق آفت در کمین خرمن جمعیت است
هر زمان در کوچه‌ای جولان وحشت می‌زنم
نقشِ امیدی که من از عشق دارم در نظر
رزق می‌آید به پای خویش، تا دندان به جاست

شمعِ بی فانوسم آن روزی که حیران نیستم
چون رگِ ابر بهارنم که گریان نیستم
لالهٔ هر باغ و شمع هر شبستان نیستم
چون صدف در زیر بارِ ابر نیسان نیستم
چون سکندر در تلاش آبِ حیوان نیستم
تا پریشان خاطرم ، خاطر پریشان نیستم
همچو مجنون ، بارِ دوشِ یک بیابان نیستم
گر بازم هر دو عالم را ، پشیمان نیستم
آسیا تا هست ، در اندیشهٔ نان نیستم

این جواب آن غزل صائب که می‌گوید حکیم

من حریف باددستی‌های مژگان نیستم



از سر کوی تو گر عزم سفر می‌داشتم
داشتم در عهدِ طفلی، جانبِ دیوانگان
زندگی را بی‌خودی بر من گوارا کرده است
دل چو خون گردید، بی‌حاصل بود تدبیرها
می‌کشیدم پای استغنا به دامانِ صدف
می‌ربودندم ز دست و دوشِ هم، دُردی‌کشان
می‌فشاندم آستین بر رنگ و بوی عاریت
زین چمن گر چون خزان برگِ سفر می‌داشتم
می‌زدم بر بختِ خود، پایی که برمی‌داشتم
می‌زدم بر سینه هر سنگی که برمی‌داشتم
می‌شدم دیوانه گر از خود خبر می‌داشتم
کاش پیش از خون شدن دل از تو برمی‌داشتم
قطره‌آبی اگر همچون گهر می‌داشتم
چون سبو دستِ طلب گر زیرِ سر می‌داشتم
زین چمن گر چون خزان برگِ سفر می‌داشتم

جیب و دامان فلک پُر می‌شد از گفتار من

در سخن صائب هم‌آوازی اگر می‌داشتم



نه آن جنسم که در قحطِ خریدار از بها افتم
به ذوق ناله من آسمان مستانه می رقصد
درین دریای پر آشوب پنداری حبابم من
چو آتش صاف از قید علایق کرده ام خود را
خبر از خود ندارم چون سپند از بی قراری ها
عنان اختیار از دست چون برگ خزان دادم
تلاش مسند عزت ندارم چون گرانجانان
گشایش نیست در پیشانی تخم امید من
همان خورشیدِ تابانم اگر در زیر پا افتم
جهان ماتم سرا گردد اگر من از نوا افتم
که در هر گردش چشمی به گرداب فنا افتم
نگیرد نقش پهلویم اگر بر بوریا افتم
نمی دانم کجا خیزم ، نمی دانم کجا افتم
چو برق و باد ، خاکم می دواند تا کجا افتم
عزیزم ، هر کجا چون سایه بال هما افتم
گره در کار آب افتد ، اگر در آسیا افتم

پی تحصیلِ روزی دست و پای می زنم صائب

نمی روید زر از جیبم که چون گل بر قفا افتم



به پای خفته ، دایم حرف از شبگیر می‌گفتم
من آن روزی که برگ شادمانی داشتم چون گل
در آن فرصت که چشم عاقبت‌بین داشت بینایی
نشد قسمت درین عالم مرا یک چشم بیداری
هنوزم از دهان ، چون صبح ، بوی شیر می‌آمد
ز آزادی سخن در حلقه زنجیر می‌گفتم
بهار خنده‌رو را غنچه تصویر می‌گفتم
گل بی خار را من خارِ دام‌گیر می‌گفتم
همان در خواب ، خواب دیده را تعبیر می‌گفتم
که چون خورشید ، مطلع‌های عالم‌گیر می‌گفتم!

غبار آلود می‌آمد سخن بر لب مرا صائب
اگر گاهی به سهو افسانه تعمیر می‌گفتم



عالم بی‌خبری بود بهشت‌آبادم
عشق بر باد اگر داد مرا باکی نیست
نیستم از کشش موجه رحمت نومید
موجه ریگِ روانم که به هر جنبشِ باد
منم آن طفلِ بدآموزِ شکرخوابِ عدم
گره از غنچه پیکان نگشاید به نسیم
تا به هوش آمدم، از عرش به فرش افتادم
می‌کشد جانب خود باز چو کاغذ بادم
گرچه از قلزم رحمت به کنار افتادم
می‌زند غوطه به دریای عدم، بنیادم
که شبِ اوّلِ گورست شبِ میلادم
نتوان کرد به افسونِ طرب دلشادم

از دم تیغ که هر دم به سرم می‌بارد
می‌توان یافت که سهواً القلم ایجادم



ز فکر زلف او سودا نمی‌کردم ، چه می‌کردم
به این خواری که در ظاهر ندارم راه در کویش
به غیر از دل ندارد مأمنی دنیای پر وحشت
زدم تا بر دو عالم پشتِ پا ، بی خار شد راهم
گشادِ دل ، گوارا کرد بر من تلخی عالم
به عیب خویش ، بینا گشتم از آئینه زانو
اگر زین سخت رویان ، قلّه قافِ قناعت را
گر این سر رشته را پیدا نمی‌کردم ، چه می‌کردم
اگر در خاطر او جا نمی‌کردم ، چه می‌کردم
اگر این گوشه را پیدا نمی‌کردم ، چه می‌کردم
گر این نعلین دور از پا نمی‌کردم ، چه می‌کردم
اگر این قطره را دریا نمی‌کردم ، چه می‌کردم
گر این آئینه را پیدا نمی‌کردم ، چه می‌کردم
حصار خویش چون عنقا نمی‌کردم ، چه می‌کردم

اگر چون شمع ، اشک آتشین خویش را صائب

نثارِ دامنِ شبها نمی‌کردم ، چه می‌کردم



ترکِ سر کردم ، ز جیبِ آسمان سر بر زدم
صبحِ محشر عاجز از ترتیبِ اوراق من است
شد دلم از خانه بی روزنِ گردون سیاه
آن سیه رویم که صد آینه را کردم سیاه
چون کف دریا ، پریشان سیر شد دستار من
می خورم بر یکدگر از جنبشِ مژگان او
هر چه می آرد رعونت ، دشمن جان من است
تلخی گفتار بر من زندگی را تلخ داشت

بی گره چون رشته گشتم ، غوطه در گوهر زدم
بس که خود را در سراغ او به یکدیگر زدم
همچو آه از رخنه دل عاقبت بر در زدم
وز غلط بینی در آینه دیگر زدم
بس که چون دریا ، کف از شور جنون بر سر زدم
من که چندین بار تنها بر صف محشر زدم
تیغِ خون آلود شد گر شاخِ گل بر سر زدم
لب ز حرف تلخ شستم ، غوطه در شکر زدم

این جواب آن که می گوید نظیری در غزل

تا کواکب سُبُحه گردانند ، من ساغر زدم



دست در دامنِ رنگینِ بهاری نزدم ناخنی بر دل گلزارُ چو خاری نزدم
شبمنی نیست درین باغ به محرومی من که دلم خون شد و بر لاله عذارِ نزدم
دهشتِ سختیِ این راهِ گره کرد مرا سینه چون آبله بر نشترِ خاری نزدم
ساختم چون خسِ گرداب به سرگردانی دست چون موج به دامنِ کناری نزدم
در شکستِ دل من چرخ چرا می‌کوشد؟ سنگ بر شیشهٔ پیمان‌ه گساری نزدم
گشت خرجِ کفِ افسوس ، حنای خونم بوسه بر پایِ بلورینِ نگاری نزدم
به چه تقصیرُ زرم قسمتِ آتش گردید؟ خنده چون گل به تهیدستیِ خاری نزدم

گرچه چون شانه دوصد زخمِ نمایان خوردم
دستِ صائب به سر زلفِ نگاری نزدم



به دل زخم نمایانی چو پرگار از دو سر دارم
نگردد عقده‌های من چرا هر روز مشکل‌تر؟
اثر از گریهٔ مستانه می‌جویم ، زهی غفلت
همان بی‌طاقتم ، هرچند دریا را کشم در بر
شود شمشیر زهرآلوده‌ای چون سرو بهر من
مرا بگذار چون پروانه تا آتش زخم در خود
نیم غافل ز حقّ راهبر ، گر رهنمایم شد
که یک پا در حضر پیوسته ، یک پا در سفر دارم
که چون سرو از رعونت دست دایم بر کمر دارم
که چشم شست و شوی نامه از دامانِ تر دارم
که در هر جنبشی چون موج ، آغوش دگر دارم
چو ابر نوبهاران هر که را از خاک بردارم
که بهر گرد سر گشتن ، پرو بال دگر دارم
که من هم منت آوارگی بر راهبر دارم!

اگر دانم به آن لب می‌رسد صائب شراب من

به جوشی می‌توانم سقف این میخانه بردارم



مکش ز حسرت تیغِ خودم که تاب ندارم
خوشم به وعده خشکی ز شیشه‌خانه گردون
درین محیط که بی لنگرست بادِ مخالف
چرا خورم غم دنیا به این دوروزه اقامت؟
در آن جهان ندهد فقر اگر نتیجه، در اینجا
دلیل قطع امیدست آرمیدگی من
مبین به موی سفیدم، که همچو صبح بهاران
ترا که هست می، از ماهتاب روی مگردان

ز فکر صائب من کاینات مست و خرابند

چه شد به ظاهر اگر در قدح شراب ندارم؟



نه چون بید از تهیدستی درین گلزار می لرزم
ز بی خوابی مرا چون چشمِ انجم نیست پروایی
به مستی می توان بر خود گوارا کرد هستی را
به چشمِ ناشناسان گوهرم سیماب می آید
ندارد دردِ بی درمان بجز تسلیمِ درمانی
به زنجیرِ تعلقِ گرچه محکم بسته ام دل را
نه از پیری مرا این رعشه افتاده است بر اعضا
ز بیکاری ، نه مردِ آخرت نه مردِ دنیایم

که بر بی حاصلی می لرزم و بسیار می لرزم
ز بیمِ چشمِ بد بر دیده بیدار می لرزم
درین میخانه بر هرکس که شد هشیار می لرزم
ز بس بر خویشتن از سردی بازار می لرزم
ز تدبیرِ طیبان بر دلِ بیمار می لرزم
نسیمی گر وزد بر طره دلدار می لرزم
به آبِ روی خود چون ساغرِ سرشار می لرزم
به هر جانب که مایل گردد این دیوار ، می لرزم

به صد زنجیر اگر بندند اعضای مرا صائب

چو آب از دیدن آن سرو خوش رفتار می لرزم



ز خالِ عنبرین ، افزون ز زلف یار می ترسم
بلاى مرغِ زیرک ، دامِ زیرِ خاک می باشد
ازان چون شبنمِ گلِ خواب در چشمم نمی گردد
خطر در آبِ زیرِ گاه ، بیش از بحر می باشد
ز بس نامردمی از چشمِ نرمِ مردمان دیدم
ز تیر راستِ رو ، چشمِ هدفِ چندان نمی ترسد
سرشکِ گرم را در پردهٔ دل می کنم پنهان
بر آبِ این گهر از سردی بازار می ترسم

بد از نیکان و نیکی از بدان پُر دیده ام صائب

ز خارِ بی گل افزون از گلِ بی خار می ترسم



از رویِ نرم ، سرزنشِ خار می‌کشم
آزاده‌ام ، مرا سر و برگِ لباس نیست
هرچند شمعِ راهروانم چو آفتاب
آینه پاک کرده‌ام از زنگِ قیل و قال
نازی که داشتم به پدر چون عزیزِ مصر
مؤگان صفت به دیده خود جای می‌دهم
از بس به احتیاط قدم می‌نهم به خاک
دستِ نوازشی به سر خار می‌کشم

صائب به هیچ دل نبود دیدنم گران

بار کسی نمی‌شوم و بار می‌کشم

با تجرّد، چون مسیح، آزارِ سوزن می‌کشم
 کوهِ آهن پیش ازین بر من سبک چون سایه بود
 دانه در زیرِ زمین ایمن ز تیغِ برق نیست
 گوشه‌گیری چشمِ بد بسیار دارد در کمین
 در گلستانی که یک نخلِ خزان دیده‌ست خضر
 هرکه را آینه بی‌زنگ است، می‌داند که من
 در تلافی سینه پیش برق می‌سازم سپر
 می‌کشد سر از گریبان ز آنچه دامن می‌کشم
 این زمان از سایه خود، کوهِ آهن می‌کشم
 در خطرگاهی که من چون خوشه گردن می‌کشم
 میلِ آهی هر نفس در چشمِ روزن می‌کشم
 از رعونت بر زمین چون سرو دامن می‌کشم
 از دلِ روشن چه زین فیروزه گلشن می‌کشم
 دانه‌ای چون مور اگر گاهی ز خرمن می‌کشم

جذبۀ دیوانه‌ای صائب به من داده‌ست عشق

سنگ را بیرون ز آغوش فلاخن می‌کشم



از سبکروچی، ز بوی گل گرانی می‌کشم
چون نگرده استخوان در پیکر من توتیا؟
از غم دنیا و عقبی یک نفس فارغ نیستم
دست و پا گم می‌کنم زان نرگس نیلوفری
از دهان باز شد گنجینه گوهر صدف
آن سبکروحم درین وادی که چون موج سراب
می‌گذشتم پیش ازین از ماه کنعان بسته چشم
می‌کند ذوق سبکباری، گراناں را سبک

از پری، آزارِ سنگ از شیشه‌جانی می‌کشم
سالها شد کز گرانبانان گرانی می‌کشم
چون ترازو از دو سر داریم گرانی می‌کشم
من که عمری شد بالای آسمانی می‌کشم
من به دریا تشنگی از بی‌دهانی می‌کشم
کلفت روی زمین از خوش‌عنانی می‌کشم
نازِ یوسف این زمان از کاروانی می‌کشم
بر امیدِ مرگ، نازِ زندگانی می‌کشم

حسن گندم‌گون اگر صائب نباشد در نظر

رخت بیرون از بهشت جاودانی می‌کشم



به دامن می‌دود اشکم ، گریبان می‌درد هوشم
به اندک روزگاری بادبانِ کشتیِ می شد
ازان روزی که بر بالای او آغوش وا کردم
ز هوش خود در آزارم ، نسوایی آرزو دارم
به کار دیگران کن ساقی این جام صبحی را
ز چشمش مستی دنباله‌داری قسمت من شد
من آن حسنِ غریبم کاروانِ آفرینش را
کنارِ مادرِ ایام را آن طفلِ بدخویم
ز خواری آن یتیم دامنِ صحرای امکان را
که گر خاکم سبو گردد ، نمی‌گیرند بر دوشم

فلک بیهوده صائب سعی در إخفای من دارد

نه آن شمع که بتوان داشت پنهان زیر سرپوشم



نشد سروی درین بستان سرا یک باز همدوشم
سرامد گرچه در آغوش سازی عمر من چون گل
سراپایم چو ساغر یک دهن خمیازه می‌گردد
به هر افسانه نتوان همچو طفلان بست چشم من
نه زان سان شعله‌ور شد آتش بی‌تایم از دل
اگرچه می‌توانم زیر بار عالمی رفتن
ز آتش طلعتی روشن نشد محراب آغوشم
نشد یک بار در بر آید آن سرو قباپوشم
چو می‌گردد به خاطر، یاد آن لبهای می‌نوشم
که قدر وقت دان کرده‌ست آن صبح بناگوشم
که لعل آبدار او تواند کرد خاموشم
گرانی می‌کند دست نوازش بر سر دوشم

چه خواهد کرد صائب باده من با تئک ظرفان

که خم را پایکوبان داشت در میخانه‌ها چوشم



دو عالم شد ز یادِ آن سمن سیما فراموشم
نمی‌گردد ز خاطر محو ، چون مصرع بلند افتد
چه فارغبال می‌گشتم درین عالم ، اگر می‌شد
ز چشم آن کس که دور افتاد ، گردد از فراموشان
سپندِ او شدم تا از خودی آسان برون آیم
چو گوهر گرچه در مهدِ صدف عمری ست در خوابم
ز من یک ذره تا در سنگ باشد چون شرر باقی
نه از منزل ، نه از ره ، نه ز همراهان خبر دارم
به استغنا توان خون در جگر کردن نکویان را
ولی از دیدنش می‌گردد استغنا فراموشم
پس از کشتن مکن ای شمع بی پروا فراموشم

نیم من دانه‌ای صائب بساط آفرینش را

که در خاکِ فراموشان کند دنیا فراموشم



بی خود ز نوای دل دیوانه خویشم ساقی و می و مطرب و میخانه خویشم
زان روز که گردیده‌ام از خانه به دوشان هر جا که روم معتکف خانه خویشم
شد خوبی گفتار ز کردار حجابم در خواب ز شیرینی افسانه خویشم
هر چند که دادند دو عالم به بهایم خجلت زده از گوهر یکدانه خویشم
بی داغ تو عضوی به تم نیست چو طاووس از بال و پر خویش، پریخانه خویشم
یک ذره دل سختم از اسلام نشد نرم در کعبه همان ساکن بتخانه خویشم
دیوار من از خضر کند وحشت سیلاب ویران شده همت مردانه خویشم
آن زاهد خشکم که در ایام بهاران در زیر گِل از سُبْحَة صد دانه خویشم

صائب شده‌ام بس که گرانبارِ علایق

بیرون نبرد بی خودی از خانه خویشم



سیه‌مستِ جنونم ، وادی و منزل نمی‌دانم
نظر بر حال من دارند هرکس را که می‌بینم
شکار لاغرم ، مشاطگی از من نمی‌آید
سپندی را به تعلیمِ دل من نامزد گردان
به غیر از عقدهٔ دل کز گشادش عاجزم عاجز
من آن سیل سبک‌سیرم که از هر جا که برخیزم
کنار دشت را از دامنِ محمل نمی‌دانم
کسی را چون خود از احوالِ خود غافل نمی‌دانم
نگارین کردنِ سرپنجهٔ قاتل نمی‌دانم
که آداب نشست و خاست در محفل نمی‌دانم!
دگر هر عقده کآید پیش من ، مشکل نمی‌دانم
به غیر از بحرِ بی‌پایان دگر منزل نمی‌دانم

اگر سحر این بود صائب که از کلک تو می‌ریزد

تکلف برطرف، من سحر را باطل نمی‌دانم!



ستاره سوخته آتشین عذارانم
به پاک چشمی من شبنمی ندارد باغ
ز مشتِ خار و خس من سفر نمی آید
ر بوده است ز من اختیار، جذبه بحر
چو داغِ لاله به خون گرچه رویِ خود شستم
هزار مرحله دارم به آن رمیده غزال
اگرچه تخته مشقِ حوادثِ فلکم
بشوی دست ز تعمیر من، که چون مجنون
همان که داده غم، غمگسار خواهد شد
اگر به غم بگذارند غمگسارانم
خراب کرده جولانِ نی سوارانم
گشاده روی تر از شامِ روزه دارانم
اگرچه قافله سالارِ بی قرارانم
درین حدیقه هنوز از سیاهکارانم
عنان گسسته تر از رشته های بارانم
مگر به بحر برد سیلِ نوبهارانم
ز دست هم بریایند گل عذارانم
چو داغِ لاله، سیه روزِ نوبهارانم

به گرد من نرسد سیلِ خوش عنان صائب

که من گداخته آتشین عذارانم



به تنگ همچو شرر از بقای خویشتم
ره گریز نبسته ست هیچ کس بر من
به بی نیازی من ناز می کند همت
چرا ز غیر شکایت کنم، که همچو حباب
سفینه در عرقِ شرم من توان انداخت
ز دستگیری مردم بریده ام پیوند
ز بندِ خصم به تدبیر می توان جستن
گرفت تاج زراز آفتابِ شبنم و من

تمام چشم ز شوق فنای خویشتم
اسیر بندِ گرانِ وفای خویشتم
توانگر از دل بی مدّعی خویشتم
همیشه خانه خرابِ هوای خویشتم
ز بس که منفعل از کرده های خویشتم
امیدوار به دستِ دعای خویشتم
مرا چه چاره، که زنجیر پای خویشتم
همان ز پستی طالع به جای خویشتم

به اعتبارِ جهان نیست قدر من صائب

عزیزِ مصرِ وجود از نوای خویشتم



می‌کنم دل خرج ، تا سیمین‌بری پیدا کنم
هیچ کم از شیخِ صنعان نیست دردِ دین من
تا ز قتل من نپردازد به قتلِ دیگری
ساده خواهد شد ز کوه درد و غم، صحرای عشق
رشته‌ عمرم ز پیچ و تاب می‌گردد گزره
از بصیرت نیست آسودن درین ظلمت‌سرا
این قفس را آن‌قدر مشکن به هم ای سنگدل
می‌دهم جان ، تا ز جان شیرین‌تری پیدا کنم
به‌ که ننشینم ز پا تا کافری پیدا کنم
هر نفس چون شمع می‌خواهم سری پیدا کنم
تا من بی صبر و طاقت ، لنگری پیدا کنم
تا ز کارِ درهمِ عالم ، سری پیدا کنم
دست بر دیوارِ مالم تا دری پیدا کنم
تا من بی‌دست و پا بال و پری پیدا کنم

می‌گرفتم تنگ اگر در غنچه‌گی بر خویشتن

می‌توانستم چو گل مشتِ زری پیدا کنم



گوشه‌ای کو، که دل از فکرِ سفر جمع کنم؟
تخمِ خود، چند درین خاکِ سیه، چون انجم
از پریشانیِ خاطر، دو نفس را چون صبح
رخنه در کارُ ز تسبیحِ فزون است مرا
سرو از بی‌ثمری خلعتِ آزادی یافت
حیف و صد حیف که چون فصلِ خزان، مهلت عمر
پا به دامانِ صدف همچو گهر جمع کنم
شب پریشان کنم و وقت سحر جمع کنم؟
نیست ممکن که من خسته‌جگر جمع کنم
چون دل خویش ز صد راه‌گذر جمع کنم؟
چه فتاده‌ست منِ خام، ثمر جمع کنم؟
آن‌قدر نیست که من برگِ سفر جمع کنم

من نه آنم که به شیرازۀ محشر صائب
جسمِ ویران شده را بار دگر جمع کنم



چه بود هستی فانی که نثار تو کنم؟
 جانِ باقی به من از بوسه کرامت فرمای
 همه شب هاله صفت گرددِ دلم می‌گردد
 چون سر زلف ، امید منِ ناکام این است
 دام من نیست به آهوی تو لایق ، بگذار
 زلف شد چشم سراسپا و ترا سیر ندید
 آن قدر باش که خالی کنم از گریه دلی
 این زرِ قلب چه باشد که به کار تو کنم؟
 تا به شکرانه همان لحظه نثار تو کنم
 که ز آغوش خود ای ماه ، حصار تو کنم
 که شبی روز در آغوش و کنار تو کنم
 تا به دامِ سر زلف تو شکار تو کنم
 من به یک دیده چه سان سیرِ عذار تو کنم؟
 نیست چون گوهرِ دیگر که نثار تو کنم

کم نشد درد تو صائب به مداوای مسیح

من چه تدبیرِ دلِ خسته زار تو کنم؟



دلم ز پاسِ نفسِ تار می شود، چه کنم
اگر ز دل نکشم یک دم آه آتشبار
چو ابر، منع من از گریه دور از انصاف است
به درد ساختنِ من ز بی‌علاجی نیست
ز حرفِ حق لب ازان بسته‌ام، که چون منصور
نخوانده بوی گل آید اگر به خلوت من
توان به دست و دل از روی یازُ گل چیدن
گرفتم این‌که حیا رخصتِ تماشا داد
وگر نفس کشم افکار می شود، چه کنم
جهان به دیدهٔ من تار می شود، چه کنم
دلم ز گریه سبکبار می شود، چه کنم
دم مسیح به من بار می شود، چه کنم
حدیثِ راست مرا دار می شود، چه کنم
ز نازکی به دلم بار می شود، چه کنم
مرا که دست و دل از کار می شود، چه کنم
نگاهِ پردهٔ دیدار می شود، چه کنم

نفس‌درازی من نیست صائب از غفلت

دلم گشوده ز گفتار می شود، چه کنم



روزی که چشم بر رخ او باز می‌کنم
منظورِ من، سبک ز سرِ خود گذشتن است
از پیچ و تاب، رشته‌جان می‌شود گره
در منزل نخستِ فنا، می‌شود تمام
ابرام در شکستنِ من این قدر چرا؟
از بس رمیده است ز همصحبان دلم
از بس نشانِ دوریِ این ره شنیده‌ام
از سوختن، سپندِ مرا نیست شکوه‌ای

بر خود زیاده از همه کس ناز می‌کنم
چون پسته، لب به خنده اگر باز می‌کنم
تا یک گره ز زلفِ سخن باز می‌کنم
چندان‌که بیش، برگِ سفر ساز می‌کنم
آخر نه من به بال تو پرواز می‌کنم؟
از بالِ خویش، وحشتِ شهباز می‌کنم
انجام را تصوّرِ آغاز می‌کنم
احباب را به سوی خود آواز می‌کنم

با سینه‌ای که نیست درو آه را قرار

صائب تلاشِ محرمیِ راز می‌کنم



ز ناکامی ، گل از همصحبان یار می‌چینم
ادب پروردهٔ عشقم ، ندارم دستِ گستاخی
ز یک گل گرچه ممکن نیست چندین رنگ گل چیدن
مروّت نیست روگرداندن از چشم من حیران
همان ریزند خار از ناسپاسی‌ها به چشم من
چنان ترسیده است از عقدهٔ دلبستگی چشمم
از آن سالم بود چون گردباد از سنگ ، پای من
گلی کز یار باید چیدن ، از اغیار می‌چینم
به چشم پاک ، گل از عارض دلداری می‌چینم
من از روی حجاب آلود آن دلداری می‌چینم
که من درد و بلا زان نرگس بیمار می‌چینم
به مژگان گرچه از راه عزیزان خار می‌چینم
که بیش از خار ، دامن از گل بی‌خار می‌چینم
که با این سرکشی ، از راه مردم خار می‌چینم

سحر گل می‌کند چون آفتاب از جبهه‌ام صائب

دل شب هر گلی کز عالم انوار می‌چینم



تا چند پیرِ میکده را درد سر دهم؟
یکسر ز تاج و تخت برآیند خسروان
دل نیست وحشیی که شود رام با کسی
یوسف به سیمِ قلبِ فروشی ز عقل نیست
نقصان نمی‌کند دهد آن‌کس که زر به زر
چون نخلِ میوه‌دار درین بوستان‌سرا
در حالت خمار، ندارم اگر شعور

رفتم ز می قرار به خون جگر دهم
گر از حضورِ کُنجِ قناعت خبر دهم
دیوانه را به کوچه و بازار سر دهم
حاشا که فیضِ صبح به خواب سحر دهم
زان نقدِ جان خویش به آن سیمبر دهم
بارد اگر به فرق مرا سنگ ، بر دهم
هنگام مستی از ته دلها خبر دهم

بی‌حاصل است نخلِ امیدم چو بید و سرو

صائب مگر به تربیت عشق ، بر دهم



ما از امیدها همه یکجا گذشته‌ایم
از ما موجِ تردّدِ خاطر که عمرهاست
گشته‌ست در میانه‌روی عمر ما تمام
عزمِ درست کارِ پروبال می‌کند
از نقشِ پای ما سخنی چند چون قلم
ما چون حبابِ منتِ رهبر نمی‌کشیم
از آخرت بریده ز دنیا گذشته‌ایم
کز آرزوی وسوسه فرما گذشته‌ایم
ما از پلِ صراط همین جا گذشته‌ایم
با کشتی شکسته ز دریا گذشته‌ایم
مانده‌ست یادگار به هر جا گذشته‌ایم
صد بار چشم بسته ز دریا گذشته‌ایم

صائب ز رازِ سینۀ بحریم باخبر

چون موج اگر چه تند ز دریا گذشته‌ایم



ما هوشِ خود به باده گلرنگ داده‌ایم
بر روی دستِ بادِ مُرادست سیرِ ما
یک عمر همچو غنچه درین بوستان‌سرا
از زندگی‌ست یک دو نفس در بساطِ ما
بر هیچِ خاطری ننشسته‌ست گردِ ما
چون طفلِ نی‌سوارِ به میدانِ اختیار
عمری‌ست تا به پای زمین‌گیرِ همچو سنگ
چون سبزه پاشکسته این باغ نیستیم
گوهر نمی‌فتد ز بها از فتادگی
گردن چو شیشه بر خطِ ساغر نهاده‌ایم
چون موج تا عنان به کف بحر داده‌ایم
خون خورده‌ایم تا گره دل گشاده‌ایم
چون صبحِ ما ز روزِ ازل پیر زاده‌ایم
افتاده نیست خاک ، اگر ما فتاده‌ایم
در چشمِ خود سوار ، ولیکن پیاده‌ایم
در رهگذارِ سیلِ حوادثِ فتاده‌ایم
ز آزادگی چو سرو به یک پا ستاده‌ایم
سهل است اگر به خاکِ دوروزی فتاده‌ایم

صائب بود ازان لب میگون خمار ما

بی‌درد را خیال که مخمورِ باده‌ایم



ما نقشِ دلپذیرِ ورق‌های ساده‌ایم
با سینه‌گشاده در آماجگاهِ خاک
بر دوستانِ رفته چه افسوس می‌خوریم؟
از عاجزانِ کارِ فروبسته‌ی دلیم
پوشیده نیست خُرده‌رازِ فلک ز ما
چون غنچه در ریاضِ جهان، برگِ عیش ما
ای زلف یار، این همه گردنکشی چرا؟

صائب، زبان شکوه نداریم همچو خار

چون غنچه دست بر دل پر خون نهاده‌ایم



ما درین وحشت سرا آتش عنان افتاده‌ایم
نامید از جذبۀ خورشید تابان نیستیم
رفته است از دست ما بیرون عنان اختیار
نه سرانجام اقامت، نه امید بازگشت
بر نمی‌دارد عمارت این زمین شوره‌زار
از کشاکش یک نفس چون موج فارغ نیستیم
می‌کند جوشِ ثمر، بر دیده بانان خواب تلخ
چهره آشفته حالان نامه واکرده‌ای است
عکسِ خورشیدیم در آب روان افتاده‌ایم
گرچه چون پرتو به خاک از آسمان افتاده‌ایم
در رکاب باد چون برگ خزان افتاده‌ایم
مرغ بی‌بال و پریم از آشیان افتاده‌ایم
ما عبث در فکر تعمیر جهان افتاده‌ایم
گرچه در آغوش بحر بی‌کران افتاده‌ایم
از برومندی ز چشم باغبان افتاده‌ایم
گرچه ما در عرضِ مطلب بی‌زبان افتاده‌ایم

کجروی در کیش ما کفرست صائب همچو تیر

از چه دایم در کشاکش چون کمان افتاده‌ایم؟



ما نامِ خود ز صفحهٔ دلها سترده‌ایم در دفتر جهان، ورقِ بادبرده‌ایم
چون سروِ تازه‌روی درین بوستان‌سرا در راهِ گرم و سردِ جهان پا فشرده‌ایم
رقصِ فلک ز جوشِ نشاطِ درون ماست چون خونِ مرده گرچه به ظاهر فشرده‌ایم
نزدیک‌تر به پردهٔ چشم است از نگاه راهی که ما به کعبهٔ مقصود برده‌ایم
از صبحِ پرده‌سوز، خدایا نگاه دار این رازها که ما به دل شب سپرده‌ایم
گر خاکِ ره شویم فراموش نمی‌کنیم از چشمه‌سارِ تیغ تو آبی که خورده‌ایم
از یک نگاهِ گرم شویم آتش و سپند هرچند تخمِ سوخته در خاکِ مرده‌ایم

هر نقشِ نیک و بد که چو آینه دیده‌ایم

صائب ز لوحِ خاطرِ روشن سترده‌ایم



ما نُقِلْ بِأَدَةٍ رَا ز لِب جَام كَرْدِه اِيْم
دَانَسْتِه اِيْم بوسه زياد از دهان ماست
از ما متاب روي ، كه از آه نيم شب
سازند از ان سياه رخ ما ، كه چون عقيق
ما همچو آدم از طمع خام دست خويش
چشم گرسنه ، حلقه دام است صيد را
عادت به تلخكامي از ايام كرده ايم
صلح از دهان يار به پيغام كرده ايم
بسيار صبح آينه را شام كرده ايم
هموار خويش را ز پي نام كرده ايم
در خُلْدُ نَانِ پخته خود خام كرده ايم
ما خويش را خلاص از اين دام كرده ايم

صائب به تنگ عيشي ما نيست ميكشي

چون لاله اختصار به يك جام كرده ايم



دشمنان را دوست ، ما از مهربانی کرده‌ایم
در سفیدی‌های مو ، پیری تلافی می‌کند
خوابِ راحت ، چشم چون داریم از مهدِ لحد؟
چون گلِ رعنا ، ز بیم چشمِ شور حاسدان
بندگی از خواریِ اِخوانِ گواراتر بود
بلبلان گل را اگر بر گردِ سر گردیده‌اند
دستگاه عیش ، تنگ از خانه‌سازی می‌شود

در بیابانِ طلبِ گردیده سنگِ راه ما

بر دل موری اگر صائبِ گرانی کرده‌ایم



۲۰۰

ما چو سرو از راستی دامن به بار افشانده‌ایم
همچنان باریم بسر دلها چو نخل خوش‌ثمر
سر برآورده‌ست چون مژگان ز پیش چشم ما
حاصل ما از سخن جز دودِ آهی بیش نیست
ساحلِ آماده‌ای گشته‌ست هر آغوشِ موج
نیست غیر از بحر، چون سیلاب، ما را منزلی

آستین چون شاخِ گل بر نوبهار افشانده‌ایم
گرچه از هرکس که سنگی خورده بار افشانده‌ایم
از عداوت زیر پای هرکه خار افشانده‌ایم
در زمینِ کاغذین، تخمِ شرار افشانده‌ایم
گر غبار از دل به بحرِ بی‌کنار افشانده‌ایم
گردِ راه از خویش در آغوشِ یار افشانده‌ایم

نیستیم از جلوهٔ باران رحمت ناامید

تخمِ خشکی در زمین انتظار افشانده‌ایم



ما گل به دستِ خود ز نهالی نچیده‌ایم
چون لاله صاف و دُرْدِ سپهرِ دورنگ را
نوکیسهٔ مصیبتِ ایام نیستیم
روی از غبارِ حادثه در هم نمی‌کشیم
در دستِ دیگران گلی از دور دیده‌ایم
در یک پیاله کرده و بر سر کشیده‌ایم
چون صبحدم هزار گریبان دریده‌ایم
ما نافِ دل به حلقهٔ ماتم بریده‌ایم
دل نیست عقده‌ای که گشاید به زورِ فکر
امروز نیست سینهٔ ما داغدارِ عشق
جنگِ گریز، شیوهٔ ما نیست چون شرار
از آفتابِ تجربه سنگ آب می‌شود
ما غافلان همان ثمرِ نارسیده‌ایم

صائب ز برگِ عیش تهی نیست جیبِ ما

چون غنچه تا به کُنجِ دل خود خزیده‌ایم



۲۰۲

ما رختِ خود به گوشهٔ عزلت کشیده‌ایم
مشکل به تازیانهٔ محشر روان شود
گردیده است سیلیِ صرصر به شمع ما
تا صبحِ رستخیز به دندان گزیدنی‌ست
صبحِ وطن به شیر مگر آورد برون
صبحِ گردیده است آبِ دل ما ز تشنگی
آسان نگشته است باهنگ سازِ ما
بوده‌ست گوشهٔ دل خود در جهان خاک

دست از پیاله، پای ز صحبت کشیده‌ایم
پایی که ما به دامنِ عزلت کشیده‌ایم
دامان هرکه را به شفاعت کشیده‌ایم
دستی که ما ز دامنِ فرصت کشیده‌ایم
زهری که ما ز تلخیِ غربت کشیده‌ایم
تا قطره‌ای ز ابرِ مروّت کشیده‌ایم
یک عمرِ گوشمالِ نصیحت کشیده‌ایم
جایی که ما نفس به فراغت کشیده‌ایم

صائب چو سرو و بید ز بی‌حاصلی مدام

در باغِ روزگارِ خجالت کشیده‌ایم



ما گرچه در بلندیِ فطرت یگانه‌ایم صد پله خاکسارتر از آستانه‌ایم
در گلشنی که خرمن گل می‌رود به باد در فکر جمعِ خار و خس آشیانه‌ایم
از ما مپرس حاصلِ مرگ و حیات را در زندگی، به خواب و به مردن، فسانه‌ایم
چون صبح، زیر خیمهٔ دلگیرِ آسمان در آرزوی یک نفس بی‌غمانه‌ایم
چون زلف، هرکه را که فتد کار در گره با دستِ خشک، عقده‌گشا همچو شانیه‌ایم
آنجاست آدمی که دلش سیر می‌کند ما در میان خلقِ همان بر کرانه‌ایم
ما را زبان شکوه ز بیدادِ یار نیست هرچند آتشیم، ولی بی‌زبانه‌ایم
گر تو گلِ همیشه بهاری زمانه را ما بلبلِ همیشه بهارِ زمانه‌ایم

صائب گرفته‌ایم کناری ز مردمان

آسوده از کشاکشِ اهل زمانه‌ایم



از باددستی خود، ما میکشان خرابیم
با محتسب به جنگیم، از زاهدان به تنگیم
آنجا که میکشانند، چون ابر ترزبانیم
در گوش عشقبازان، چون مژده وصالیم
با خاص و عام یکرنگ، از مشرب رساییم
آنجا که گل شکفته است، شبنم طراز اشکیم
چون می به مجلس آید، از ما ادب مجوید
تا نیست دختر رز، در پرده حجابیم

در پله نظرها، هرگز گران نگردیم

ما در سواد عالم، چون شعر انتخابیم



ما ز غفلت رهنان را کاروان پنداشتیم
شهرپر پرواز ما خواهد کفِ افسوس شد
تا ورق برگشت ، محضرها به خون ما نوشت
بس که چون منصور بر ما زندگانی تلخ شد
بی قراری بس که ما را گرم رفتن کرده بود
نشأه سودای ما از بس بلند افتاده بود
موج ریگِ خشک را آب روان پنداشتیم
کز غلط بینی قفس را آشیان پنداشتیم
چون قلم آن را که با خود یکزبان پنداشتیم
دارِ خون آشام را دارالامان پنداشتیم
کعبه مقصود را سنگِ نشان پنداشتیم
هرکه سنگی زد به ما ، رطل گران پنداشتیم

خون ما را ریخت گردون در لباس دوستی
از سلیمی گرگ را صائب شبان پنداشتیم



ما اختیار خویش به صہبا گذاشتیم سر بر خطِ پیاله چو مینا گذاشتیم
آمد چو موج، دامنِ ساحل به دست ما تا اختیار خویش به دریا گذاشتیم
از جبههٔ گشاده گرانی رود ز دل چون کوه سر به دامنِ صحرا گذاشتیم
از حرف و صوت، زیر و زبر بود حال ما مہر سکوت بر لبِ گویا گذاشتیم
چون سیل، گردِ کلفت ما هر قدم فزود تا پای در خرابهٔ دنیا گذاشتیم
از خلقِ روزگار گرفتیم گوشه‌ای بر کوهِ قاف، پشت چو عنقا گذاشتیم
از دست رفت دل به نظر باز کردنی این طفل را عبث به تعاشا گذاشتیم

صائب بہشتِ نقد درین نشاہ یافتیم

تا دستِ رد بہ سینۂ دنیا گذاشتیم



۲۰۷

ما داغِ توبه بر دل ساغر گذاشتیم
اینجا کسی به دادِ دل ما نمی‌رسد
ترکِ سرست خضرِ ره بازماندگان
یک جبههٔ گشاده ندیدیم در جهان
ابرِ زُکام ، مغزِ جهان را گرفته است
تا در شمارِ آبله‌پایان درآمدم
دورِ طرب به نشأهٔ دیگر گذاشتیم
دیوانِ خود به دامنِ محشر گذاشتیم
ما کارِ شمعِ خویش به صرصر گذاشتیم
پوشیده بود روی به هر در گذاشتیم
بیهوده عودِ خویش به مجمر گذاشتیم
چون بحر ، پای بر سرِ گوهر گذاشتیم

صائب ز انفعال نداریم رویِ خلق

تا خویش را به خاک برابر گذاشتیم



ما خنده را به مردم بی‌غم گذاشتیم
گل را به شوخ‌چشمی‌ شبنم گذاشتیم
قانع به تلخ و شور شدیم از جهان خاک
چون کعبه دل به چشمه زمزم گذاشتیم
مردم به یادگار اثرها گذاشتند
ما دست‌رد به سینۀ عالم گذاشتیم
چیزی به روی هم ننهادیم در جهان
جز دست‌ اختیار که بر هم گذاشتیم
دادند اگر عنانِ دو عالم به دست ما
از بی‌خودی ز دست همان دم گذاشتیم
بی‌حاصلی نگر که حضورِ بهشت را
از بهر یک دو دانه جو آدم گذاشتیم

صائب فضای چرخِ مقامِ نشاط نیست

بیهوده پا به حلقه ماتم گذاشتیم



از یار ز ناسازی اغیار گذشتیم
این باده زیاد از دهن ساغر ما بود
جایی که سخن سبز نگرده، نتوان گفت
کردیم ز گل صلح به نظاره خشکی
خاری نشد آزرده به زیر قدم ما
از خرقه تزویر نجیدیم دکانی
شد دست دعا خار به زیر قدم ما
از کثرت خار از گل بی خار گذشتیم
مخمور ز لعل لب دلدار گذشتیم
چون طوطی ازان آینه رخسار گذشتیم
چون آب تهیدست ز گلزار گذشتیم
چون سایه ابر از سر گلزار گذشتیم
مردانه ازین پرده پندار گذشتیم
از بس که ازین مرحله هموار گذشتیم

صائب چو گران بود به رنجوز عیادت

از دیدن آن نرگس بیمار گذشتیم



خاکی به لبِ گورِ فشانیدیم و گذشتیم
چون ابرِ بهار آنچه ازین بحر گرفتیم
چون سایهٔ مرغان هوا در سفر خاک
گر قسمت ما باده، و گر خون جگر بود
کردیم عنان‌داری دل تا دمِ آخر
هرچند که در دیدهٔ ما خار شکستند
فریاد که از کوهی بازوی اقبال
ما مرکب ازین رخنه جهان‌دیم و گذشتیم
در جیبِ صدف پاک فشانیدیم و گذشتیم
آزار به موری نرساندیم و گذشتیم
ما نوبتِ خود را گذرانیدیم و گذشتیم
گلگون هوس را ندواندیم و گذشتیم
خاری به دل کس نخلاندیم و گذشتیم
دستی به دو عالم نشانیدیم و گذشتیم

صد تلخ چشیدیم ز هر بی‌مزه صائب

تلخی به حریفان نچشانیدیم و گذشتیم



ما دستخوشِ سبجه و زَنارِ نَگشتیم
خود را به سراپرده خورشید رساندیم
در دامن خود پای فشردیم چو مرکز
چون خشت نهادیم به پای خُمِ می سر
ما را به زرِ قلب خریدند زِ اِخوان
چون یوسفِ تهمت زده، از پاکی دامن
صد شکر که با صد دهنِ شکوه درین بزم
افسوس که چون نخلِ خزان دیده درین باغ
فریاد که سوهانِ سبکدستِ حوادث

در حلقهٔ تقلیدِ گرفتارِ نَگشتیم
چون شبنمِ گل، بار به گلزارِ نَگشتیم
گردِ سرِ هر نقطه چو پرگارِ نَگشتیم
بر دوشِ کسی همچو سبِو بارِ نَگشتیم
بر قافله از قیمتِ کم، بازِ نَگشتیم
در چشمِ عزیزانِ جهان، خوارِ نَگشتیم
شرمندهٔ بی‌تابیِ اظهارِ نَگشتیم
دستی نفشاندیم و سبکبارِ نَگشتیم
شد ساده ز دندانهِ و هموارِ نَگشتیم

صائب مددِ خلق نمودیم به همت

در ظاهر اگر مالکِ دینارِ نَگشتیم



جز غبار از سفر خاک چه حاصل کردیم؟ سفر آن بود که ما در قدم دل کردیم
دامن کعبه چه گرد از رخ ما پاک کند؟ ما که هر گام درین راه دو منزل کردیم
دست ازان زلف بدارید که ما بیکاران عمر خود در سر یک عقده مشکل کردیم
باغبان بر رخ ما گو در بستان مگشا ما تماشای گل از روزنه دل کردیم
آسمان بود و زمین، پله شادی با غم غم و شادی جهان را چو مقابل کردیم
ای معلّم سر خود گیر که ما چون گرداب قطع امید ز سررشته ساحل کردیم

رفت در کار سخن، عمر گرامی صائب

جز پشیمانی ازین کار چه حاصل کردیم؟



صبح در خوابِ عدم بود که بیدار شدیم
پای ما نقطه صفت در گروِ دامن بود
به شکار آمده بودیم ز معمورهٔ قدس
خانه پردازتر از سیلِ بهاران بودیم
در کفِ عقل کم از قطرهٔ شبنم بودیم
نرود دیدهٔ شبنم به شکرخوابِ بهار
عالم بی خبری طرفه بهشتی بوده‌ست
شب سیه‌مستِ فنا بود که هشیار شدیم
به تماشای تو سرگشته چو پرگار شدیم
دانهٔ خال تو دیدیم، گرفتار شدیم
لنگر انداختِ خرد، خانه‌نگهدار شدیم
کاوشی کرد جنون، قلزمِ زخار شدیم
عبث افسانه طرازِ دلِ بیدار شدیم
حیف و صد حیف که ما دیر خیردار شدیم

صائب از کاسهٔ در یوزهٔ ما ریزد نور

تا گدای درِ شه قاسمِ انوار شدیم



گرچه از وعده احسانِ فلک پیر شدیم
 نیست زین سبزه چمن، کلفت ما امروزی
 گرچه از کوششِ تدبیر نچیدیم گلی
 دلِ خوش مشرب ما داشت جوان عالم را
 تن ندادیم به آغوشِ زلیخای هوس
 می چکد از لب ما شیر ز طفلی چون صبح
 صلح کردیم به یک نقش ز نقاشِ جهان

صائب آن طفلِ یتیمیم در آغوشِ جهان

که به در یوزه به صد خانه پی شیر شدیم



ما تازه‌روی چون صدف از دانه‌ خودیم
چون غنچه، روی دل به خود آورده‌ایم ما
ما را غریبی از وطن خود نمی‌برد
از هوش می‌رویم به گلبانگِ خویشتن
نوبت به کینه‌جوییِ دشمن نمی‌دهیم
در بومِ این سیاه‌دلان جغد می‌شویم
گردِ گنه به چشمه‌ کوثر نمی‌بریم
چون کوهکن به تیشه‌ خود جان سپرده‌ایم
از ما، به‌غیرِ ما، همه‌کس فیض می‌برد
خرسند از محیط به پیمانۀ خودیم
برگِ نشاطِ گوشۀ میخانه‌ خودیم
در کعبه‌ایم و ساکنِ بتخانه‌ خودیم
در خوابِ نوبهار ز افسانۀ خودیم
سنگی گرفته در پیِ دیوانۀ خودیم
ورنه‌های گوشۀ ویرانۀ خودیم
امیدوارِ گریۀ مستانۀ خودیم
در زیرِ بارِ همتِ مردانۀ خودیم
ابرِ کسان و برقِ سیه‌خانه‌ خودیم

صائب ز فیضِ خانه‌ به‌دوشی درین بساط

هرجا که می‌رویم به کاشانۀ خودیم



ما در شکستِ گوهرِ یکدانه خودیم	سنگ ملامت دل دیوانه خودیم
چون بلبل از ترانه خود مست می‌شویم	ما غافلان به خواب ز افسانه خودیم
در خون نشسته‌ایم ز رنگینی خیال	چون لاله دل سیاه ز پیمانۀ خودیم
گیریم گِل در آب به تعمیرِ دیگران	هرچند سیلِ گوشه ویرانه خودیم
چون تاک، در بریدن خود فتحِ بابِ ماست	باران طلب ز گریه مستانه خودیم
ما را غرورِ راهنما نیست راهزن	بیت الحرام خلق و صنم‌خانه خودیم
دست فلک کبود شد از گوشمال و ما	مشغولِ خاکبازیِ طفلانۀ خودیم
ما چون کمان، ز گوشه‌نشینی درین بساط	هرجا رویم، معتکفِ خانۀ خودیم

صائب، شده‌ست برق حوادث چراغ ما

تا خوشه‌چینِ خرمنِ بی‌دانه خودیم



چندان که چو خورشید به آفاق دویدیم
یک بار نجست از دل ما ناوکِ آهی
چون شمع درین انجمن از راستی خویش
افسوس که با دیدهٔ بیدار چو سوزن
از آبِ روان ماند به جا سبزه و گلها
بیرون ننهادیم ز سرمنزلهٔ خود پای
چندان که درین دایره چون چشم پریدیم
حرفی که بَرَد راه به جایی ، نشنیدیم

صائب به مقامی نرسیدیم ز پستی

از خاک چو نی گرچه کمر بسته دمیدیم



چشمِ امید به مژگانِ تر خود داریم
به گلِ ابر بهاران نبود دهقان را
نیست بر ناخن ما نقشِ دل آزاری مور
چیست فردوس که در دیده ما جلوه کند؟
گوشه دامنِ خالی ست، که چشمش مرساد!
خشک گردید و نشد طفلی ازو شیرین کام
زان همه قصر که کردیم بنا، قسمت ما
شعله از عاقبتِ سیرِ شرر بی خبرست

روی خود تازه به آب گهر خود داریم
این امیدی که به دامن تر خود داریم
هرچه داریم به لختِ جگر خود داریم
ما گمان‌ها به غرورِ نظر خود داریم!
آنچه از توشه ره بر کمر خود داریم
خجلت از نخلِ دلِ بی‌ثمر خود داریم
خشتِ خامی ست که در زیر سر خود داریم
چه خیر ما ز دلِ نوسفر خود داریم

از غباری که ربودیم ز جولانگاهش

مَنْتِ روی زمین بر نظر خود داریم



ما گرانی از دل صحرای امکان می‌بریم
چند اوقات گرامی در کشاکش بگذرد؟
همچو گل یکچند خندیدیم در گلشن، بس است
ریشه ما نیست در مغز زمین چون گردباد
گرچه چندین خرمن گل را به یکدیگر زدیم
ما حریف خشک مغزی‌های منت نیستیم
نیست برق خرمن گل، پنجه گستاخ ما
می‌کند منزل تلافی راه ناهموار را

یوسف بی‌قیمت خود را ز کنعان می‌بریم
این چراغ مضطرب را زیر دامن می‌بریم
مدتی هم غنچه‌سان سردر گریبان می‌بریم
رخت هستی از بساط خاک، آسان می‌بریم
دامن و دست تھی زین باغ و بستان می‌بریم
کاسه خود را تھی از بحر عمان می‌بریم
ما به جای گل ز گلشن چشم حیران می‌بریم
ما به امید فنا، از زندگی جان می‌بریم

نیست صائب بی‌غمی از وصل گل آیین ما

ما ز قرب گل چو شبنم چشم گریان می‌بریم



۲۲۰

ما دُرد را به ذوقِ می ناب می‌کشیم از آهِ سرد، مَنّتِ مهتاب می‌کشیم
از حیف و میل، پلّهُ میزان ما تهی‌ست از سنگ، نازِ گوهرِ سیراب می‌کشیم
پاکی‌ست شرطِ صحبتِ پاکیزه‌گوهران پیش از پیاله دست و دهن آب می‌کشیم!
بر خاکِ تشنه جرعۀ فشانی عبادت است ما باده را به گوشهٔ محراب می‌کشیم
ترسانده است دولتِ بیدار، چشم ما از بختِ خفته نازِ شکرخواب می‌کشیم

صائب به زورِ گریهٔ بی‌اختیار، ما

در گوشِ بحرِ حلقهٔ گرداب می‌کشیم



ما چو صبح از راست گفتاری عَلم در عالمیم
دستِ افسوس است برگ ما و بارِ دلِ ثمر
مدتی آدم گل از نظاره فردوس چید
در تهِ یک پیرهن ، چون بوی گل با برگِ گل
بر نمی‌آید ز ابر آن آفتابِ بی‌زوال
روزی فرزند گردد هر چه می‌کارد پدر
محرم آیینۀ خورشید از پاسِ دمیم
ما درین بستان سرا گویا که نخلِ ماتیم
ای بهشتِ عاشقان ، آخر نه ما هم آدمیم؟
هم ز یکدیگر جدا افتاده و هم با همیم
ورنه ما آماده فانی شدن چون شبنیم
ما چو گندم سینه‌چاک از انفعالِ آدمیم

عقده‌ها داریم صائب در دل از بی‌حاصلی

گرچه از آزادگی سروِ ریاضِ عالمیم



با شوخ دیدگانِ هوس آشنا نیم چون عقدهٔ حباب، اسیر هوا نیم
دنبالِ بی‌قراری دل سر نهاده‌ام چون کاروان ریگ، پی رهنما نیم
دارم عقیقِ صبر به زیر زبان خویش مانند خضر، تشنهٔ آب بقا نیم
دیوانه‌ام، ولیک به غیر از دو زلف یار دیگر به هیچ سلسله‌ای آشنا نیم
دارم چو غنچه دستِ تصرف در آستین در بوستان گسسته‌عنان چون صبا نیم
در آفتاب رویِ قناعت نشسته‌ام در جست و جوی سایهٔ بال هما نیم
هرچند آبروی حیاتم به باد رفت شرمندهٔ غباری ازین آسیا نیم

صائب، حسابِ زندگی خود نمی‌کنم

از عمر آن نفس که به یاد خدا نیم



گردبادِ دامنِ صحرای بی‌سامانیم
چون فلاخن سنگ باشد شهر پرواز من
رازی پنهانی که دارم در دل روشن، چو آب
هرکجا باشم به غیر از گوشه دل در جهان
بر نمی‌دارم عمارت، جغدِ وحشت دیده‌ام
در غریبی می‌توان گل چید از افکار من
در چنین وقتی که می‌باید گزیدن دست و لب
دامنم پاک است چون صبح از غبار آرزو
می‌کند بی‌برگی از آفت سپرداری مرا
هیچ کس را دل نمی‌سوزد به سرگردانیم
هست در وقتِ گرانی‌ها سبک‌جولانیم
بی تأمل می‌توان خواند از خط پیشانیم
گر همه پیراهن یوسف بود، زندانیم
بیتِ معمورست در مدّ نظر ویرانیم
در صفاهان بو ندارم، سیبِ اصفهانیم
از خجالتِ مَهرِ لب گردیده بی‌دندانیم
می‌دهد خورشیدِ تابان بوسه بر پیشانیم
وحشتِ شمشیر دارد رهزن از عریانیم

بر سر گنج است پای من چو دیوارِ یتیم

می‌شود معمور صائب هرکه گردد بانیم



اشک است، درین مزرعه، تخمی که فشانیم
گردِ سفر از جبههٔ ما شسته نگردد
از ما گلهٔ بی‌ثمری کس نشنیده‌ست
بیداری دولت به سبک‌رویی ما نیست
چون تیر مدارید ز ما چشمِ اقامت
گر صاف بود سینهٔ ما، هیچ عجب نیست
موقوفِ نسیمی‌ست ز هم ریختن ما
از ما خبرِ کعبهٔ مقصود مپرسید
آه است، درین باغ، نهالی که رسانیم
تا رختِ چو سیلاب به دریا نکشانیم
هرچند که چون بیدُ سرپایی زبانیم
هرچند که چون خواب بر احبابِ گرانیم
کز قامتِ خم‌گشته در آغوشِ کمانیم
عمری‌ست درین می‌کده از دُرد کشانیم
آمادهٔ پروازِ چو اوراقِ خزانیم
ما بی‌خبران قافلهٔ ریگِ روانیم

عمری‌ست که در خرقهٔ پرهیزِ چو صائب

سرحلقهٔ رندانِ خراباتِ جهانیم



نوبهارست ، بیا روی به میخانه کنیم
بوسه را گرد لب جام به دور اندازیم
شیوه خانه به دوشی به سبو بگذاریم
قصر گردون ، پی آسایش ما ساخته اند
خانه پست ، نفس را به گلو می شکند
بحر ، ته جرعه بر خاک ره افشاندۀ ماست
تاک در معذرت مستی ما می گرید
چند در زیر زمین ، مورصفت ، خانه کنیم؟
با چه دل ، زیر فلک نعره مستانه کنیم؟
ما به این ظرف ، چه با شیشه و پیمانه کنیم؟
چه ضرورست که ما گریه مستانه کنیم؟

صائب آن دست که پیمانه گران بود برو

ما چه سان مزرعه سبحة صددانه کنیم؟



آن طفلِ یتیم که شکسته‌ست سبویم
از آب، همین گریه تلخی‌ست به جویم
حاشا که پر از می‌نکند پیرِ خرابات
روزی که شود خالی ازین مغز، کدویم
چون صفحه‌ مسطرزده آید به نظرها
از سیلی بی‌رحمیِ اِخوانِ برِ رویم
از دایره‌ عشق تو بیرون ننه‌م پای
گر مه کند از هاله‌ خود، طوقِ گلویم
چون صبح، گذشته‌ست ازان چاکِ دل من
کز رشته‌ تدبیر توان کرد رفویم
آن سوخته‌جانم که اگر چون شرر از خلق
در سنگ گریزم، بتوان یافت به بویم

صائب به دلم بادِ مرادی نوزیده‌ست

چون غنچه ازان روز که دل‌بسته‌ اویم



ما کُنْجِ دَلِ بَه رَوْضَهٗ رَضْوَانِ نَمِی دِهیم
خَاکِ مِرَادِ مَاسْتِ دَلِ خَاکَسَارِ مَآ
بِی آبرو، حیاتِ اَبَدِ زَهْرِ قَاتِلِ اسْت
از مَفْلَسِی، کَفایتِ مَآ چَوْنِ دَهِ خِرَابِ
یوسفِ بَه سِیمِ قَلْبِ فَرُوشِی نَه کَارِ مَاسْتِ
بِی پَرْدَهٗ عِیْبِ هَایِ خُودِ اَظْهَارِ مِی کُنیم
بَاشَدِ سَبْکِ تَرِ اَز هَمِهٗ اَیَّامِ، دَرْدِ مَآ
دَر کَارِوَانِ مَآ جَرَسِ قَالِ وَقِیلِ نِیَسْتِ
دَر بَزْمِ اَهْلِ حَالِ، لَبِ اَز حَرْفِ بَسْتَه اَیم

این گوشه را به ملکِ سلیمانِ نَمِی دِهیم
تَصْدِیعِ آسْتَانِ بَزْرگانِ نَمِی دِهیم
ما آبرو بَه چِشمَهٗ حِیوَانِ نَمِی دِهیم
این بس که باج و خَرَجِ بَه سُلْطَانِ نَمِی دِهیم
از دَسْتِ، نَقْدِ وَقْتِ خُودِ آسَانِ نَمِی دِهیم
فَرِصْتِ بَه عِیْبِ جَوِیِ یَارَانِ نَمِی دِهیم
روزی که دَر دِ سِرِ بَه طِیْبِیَانِ نَمِی دِهیم
راهِ سَخْنِ بَه هَرزَهٗ دَر اَیَّانِ نَمِی دِهیم
چامِ تَهی بَه بادَهٗ پَرِسْتَانِ نَمِی دِهیم

صائبِ گهر به سنگِ زدنِ بی بصیرتی ست

عرضِ سخنِ به مردمِ نادانِ نَمِی دِهیم



از عزیزان، رفته رفته شد تهی این خاکدان
عالم از اهل سعادت یکقلم خالی شده است
نیست جز سنگ مزار از نامداران بر زمین
زیر گردون، راست کیشان را نمی باشد قرار
ما به این ده روزه عمر، از زندگی سیر آمدیم
پیش ازین، بر رفتگان افسوس می خوردند خلق
یک تن از آیندگان نگرفت جای رفتگان
زان همایون طایران مانده است مستی استخوان
نقش پایی چند بر جا مانده است از کاروان
منزل آسایش تیرست بیرون از کمان
خضر چون تن داد، حیرانم، به عمر جاودان؟
می خورند افسوس در ایام ما بر ماندگان

مستی غفلت، شعور از خلق صائب برده است

تا که پیش از مرگ برخیزد ازین خوابِ گران؟



یکچند خوابِ راحت ، بر خود حرام گردان
کارِ جهان تمامی هرگز نمی‌پذیرد
سودای آبِ حیوان ، بسم زیان ندارد
در یک جهانِ مکرّر ، نتوان معاش کردن
چون دَورِ هستی ما ، ساقی به آخر آید
یک نیم‌مست مگذار ، ساقی درین خرابات
در مُلکِ بی‌نشانی ، خود را بنام گردان
پیش از تمامی عمر ، خود را تمام گردان
عمر سبک‌عنان را ، صرف مدام گردان
خود را جهانِ دیگر ، از یک دو جام گردان
بر گردِ باده ما را ، چون خطّ جام گردان
هر ماهِ نو که سرزد ، ماهِ تمام گردان

دست از رکابِ همت ، کوتاه مکن چو صائب

نه توسنِ فلک را با خویش رام گردان



اشکی که از ندامت، ریزند باده‌خواران
تخمی‌ست پوچ در خاک، خونی‌ست مرده در پوست
از روزگار حاصل، هرکس به قدر دارد
دریا ز جوشِ گوهر، اندیشه‌ای ندارد
زان چهره عرقناک، زنهار برحذر باش
غواص را ز دریا، بیرون خموشی آرد
در پیشِ سیلِ آفت، کوهی‌ست پائی برجا
ایامِ نوجوانی، غافل مشو ز فرصت
شیرازه نشاط است، چون رشته‌های باران
مغزی که آرمیده‌ست، در جوشِ نوبهاران
بی‌حاصلی‌ست ما را، حاصل ز روزگاران
دیوانه را نباشد، پروای سنگباران
سیلابِ عقل و هوش است، این قطره‌های باران
پاس نفس ضرورت، در بزمِ باده‌خواران
هرچند پست باشد، دیوارِ خاکساران
کاین آب برنگردد، دیگر به جویباران

چون آبِ زندگانی، صائب به من گواراست

روز مرا سیه کرد، هرچند روزگاران



خاک را دامانِ پرزر می‌کند فصل خزان
شاخساران را به رنگِ عودِ برمی‌آورد
طوطیانِ سبزیپوشِ عالمِ ایجاد را
از رخِ زرّین، بساطِ خاک را در یک نفس
می‌پرد چون نامهٔ اعمال، برگ از شاخسار
رتبهٔ ریزش بود بالاتر از اندوختن
برگ را چون میوه‌های پخته می‌ریزد به خاک
در کهنسالی، عیارِ فکرها روشن‌ترست
شوقِ آتش را، هوایِ سرد، دامانِ صباست
برگ‌ها را می‌کند در کفِ زدن بی‌اختیار
چون سماعِ بی‌خودی سرمی‌کند فصل خزان

از برات عیشِ صائبِ دامنِ آفاق را

با پریشانیِ توانگر می‌کند فصل خزان



تا از خودیِ خود نبریدند عزیزان
چون عمرِ سبک‌سیر ازین عالم پرشور
دادند به معشوقِ حقیقی دل و جان را
دیدند که در روی زمین نیست پناهی
خارست نصیب تو ز گلزار، و گرنه
فقری که تو امروز به هیچ‌نستانی
در قیدِ فرنگ آن‌که نیفتاده، چه داند
کردند به اکسیرِ رضا، شهدِ مصفاً
چون نی به مقامی نرسیدند عزیزان
رفتند و به دنبال ندیدند عزیزان
یوسف به زرِ قلب خریدند عزیزان
در کُنجِ دل خویش خزیدند عزیزان
از خار چه گلها که نچیدند عزیزان
با سلطنتِ بلخ خریدند عزیزان
کز جسمِ گرانجان چه کشیدند عزیزان
تلخی اگر از خلق شنیدند عزیزان

صائب، نرسیدند به سرمنزلِ مقصود

تا پای به دامن نکشیدند عزیزان



موج دریا را نباشد اختیار خویشتن
زهدِ خشک از خاطر مهرگز غباری بر نداشت
خار دیوارِ گلستانم که از بی حاصلی
خلوتی چون خانه آینه داری پیش دست
می توانی آتش شوق مرا خاموش کرد
دیدن آینه را موقوف خواهی داشتن
گر دهم مُلک سلیمان را به موری بی سؤال
دست بردار از عنان گیر و دار خویشتن
مرکبِ نی، بار باشد بر سوار خویشتن
می کشم خجالت ز اوج اعتبار خویشتن
بهره ای بردار از بوس و کنار خویشتن
گر دلت خواهد، به لعل آبدار خویشتن
گر بدانی حال من در انتظار خویشتن
همچنان باشم ز همت شرمسار خویشتن

بس که چون آینه صائب دیده ام نادیدنی

می شمارم زنگِ کلفت را بهار خویشتن



توبه از می به چه تدبیر توانم کردن؟	من عاجز چه به تقدیر توانم کردن؟
رخنه در ملک وجودم ز قفس بیش ترست	به کفی خاک چه تعمیر توانم کردن؟
چون نیاید به نظر حسن لطیفی که تراست	خواب نادیده چه تعبیر توانم کردن؟
نه چنان دور و درازست ترا زلف ، که من	کوتاه این راه به شبگیر توانم کردن
غمزه بدمست و نگه خونی و مژگان خونریز	چون تماشای رخت سیر توانم کردن؟
نه چنان دل به تو ای مور میان پیوسته است	که جدا از تو به شمشیر توانم کردن
دیده‌ای را که نمی شد ز تماشای تو سیر	بی تماشای تو ، چون سیر توانم کردن؟
عذر نوشتن مکتوب من این است که شوق	بیش ازان است که تحریر توانم کردن

صائب از حفظ نظر عاجزم از روی نکو

برق را گرچه به زنجیر توانم کردن



بوی گل و نسیم صبا می‌توان شدن
شبنم به آفتاب رسید از فتادگی
چوگان مشو که از تو خورد زخم بر دلی
در دوزخی ز خوی بدر خویش ، غافل
زهار تا گره نشوی بر جبینِ خاک
دوری ز دوستان سبکروح مشکل است
گر بگذری ز خویش ، چها می‌توان شدن
بنگر که از کجا به کجا می‌توان شدن
تا همچو گوی بی سرو پا می‌توان شدن
کز خُلقِ خوش ، بهشتِ خدا می‌توان شدن
در فرصتی که عقده‌گشا می‌توان شدن
ورنه ز هرچه هست ، جدا می‌توان شدن

صائب در بهشت گرفتم گشاده شد

از آستانِ عشق کجا می‌توان شدن؟



زندگی بخشا! روان چند کس خواهی شدن؟
شد جگرگاه زمین از کشتگانت لاله زار
مرهم داغ نهان چند کس خواهی شدن؟
از تو دارد هر سیه روزی تمنای چراغ
شبچراغ دودمان چند کس خواهی شدن؟
چشم بر راه تو دارد قاف تا قاف جهان
ای پریو، میهمان چند کس خواهی شدن؟
با چنان رویی کزو بی پرده گردد رازها
پرده راز نهان چند کس خواهی شدن؟
از تو آب و رنگ خواهد صد خزان بی بهار
نوبهار بی خزان چند کس خواهی شدن؟
هرکسی تنها ترا خواهد که باشی زان او
تو به تنهایی ازان چند کس خواهی شدن؟

این جواب آن غزل صائب که خسرو گفته است

ای جهانی کُشته، جان چند کس خواهی شدن؟



مکن منع تماشایی ز دیدن
کسی چون چشم بردارد ز رویی
چو ابروی بتان محرابِ خود کن
مرا از خرمنِ افلاک، چون چشم
کمندِ گردن صیدِ مُرادست
درین محفلِ گر از روشندلانی
نگردد قطعِ راهِ عشقِ بی شوق
به از جوشِ سخای چشمه سارست
مزن زنهار لافِ حق شناسی
پس از چندین کشاکش، دامِ خود را

که این گل کم نمی‌گردد به چیدن
که مانع شد عرق را از چکیدن
کمانی را که نتوانی کشیدن
پرِ کاهی ست حاصل از پریدن
ز مردم رشته‌الفت بریدن
چو شمع انگشتِ خود باید گزیدن
به پای خفته نتوان ره بریدن
جواب تلخ از دریا شنیدن
چو نتوانی به کُنه خود رسیدن
تهی می‌باید از دریا کشیدن

کم از کشورگشایی نیست، صائب

گریبانی به دست خود دریدن



خدایا قطره‌ام را شورش دریا کرامت کن
نمی‌گردانی از من راه اگر سیل ملامت را
دل مینای می را می‌کند جامِ نگون خالی
درین وحشت سرا تا کی اسیر آب و گل باشم؟
به گرداب بلا انداختی چون کشتی ما را
ز سودای محبت هیچ کس نقصان نمی‌بیند
حضور گلشن جنت به زاهد باد ارزانی
دلِ خون‌گشته و مزگان خونپالا کرامت کن
کف خاک مرا پیشانی صحرا کرامت کن
دل پر خون چو دادی، چشمِ خونپالا کرامت کن
مرا راهی به سوی عالم بالا کرامت کن
لبی خشک از شکایت چون لب دریا کرامت کن
دل و دستی مرا یارب درین سودا کرامت کن
مرا یک گل زمین از ساحت دلها کرامت کن

بهار طبعِ صائب، فکرِ جوشِ تازه‌ای دارد
نسیمِ گلستانش را دمِ عیسی کرامت کن



ساقی دمید صبح، علاجِ خمار کن
رنگِ شکسته می‌شکند شیشه در جگر
فیضِ صبح پا به رکاب است، زینهار
شرم از حضورِ مرده‌دلانِ جهان مدار
خورشید را ز پردهٔ شب آشکار کن
از می‌خزانِ چهرهٔ ما را بهار کن
این سیل را به رطلِ گران پایدار کن
این قوم را تصوّرِ سنگِ مزار کن
پیمان‌های به کارِ من بی‌قرار کن
سنگ و سفال را چو عقیق آبدار کن
خونی که می‌خوری به دلِ روزگار کن
در پای یار، گوهرِ جان را نثار کن
یکچند هم به مصلحت عشق کار کن
تا کی توان به مصلحت عقل کار کرد؟

مغز از نسیمِ سوختگی تازه می‌شود

صائب شبی به روز درین لاله‌زار کن



۲۴۰

در عشق اگر صادقی از قربِ حذر کن
زان چهره کزو جایِ عرق می چکد آتش
زان چاهِ زنخندان که پُر از آبِ حیات است
دل باز نمی آید از آن زلفِ دلاویز
منمای به کومه نظرانِ چهره خود را
با تیره دلی ، چهره مطلب نتوان دید
لنگر نتوان کرد درین عالمِ پُرشور
هرچند ز ما هیچکسان کار نیاید
بی رشته محال است که گندسته شود جمع
چون آینه از دور ، قناعت به نظر کن
در کارِ من سوخته دل نیم شرر کن
یک قطره عنایت به من تشنه جگر کن
زان یارِ سفرکرده قناعت به خبر کن
از آه من ای آینه رخسارِ حذر کن
این آینه را صیقلی از آهِ سحر کن
چون موج ازین بحرِ پُر آشوب گذر کن
کاری که به همت رود از پیش ، خبر کن
شیرازه اوراقِ دل از آهِ سحر کن

صائب چو صدف گر لبِ دریوزه گشایی

حاجت طلب از مردمِ پاکیزه گهر کن



یا حلقهٔ ارادتِ ساغر به گوش کن
چون می‌درین دو هفته که محبوس این خمی
بسیار نازک است سخن‌های عاشقان
چون صبح، در پیالهٔ زرینِ آفتاب
از بی‌قراری تو جهان است پرخروش
از روی تلخِ توست چنین مرگِ ناگوار
وصلِ گل از ترانهٔ شبِ عندلیب یافت
یا عاقلانه ترکِ درِ می‌فروش کن
سر جوشِ زندگانی خود، صرفِ جوش کن
بگذار گوش را و سرانجامِ هوش کن
خونابه‌ای که می‌دهد ایام، نوش کن
این بحر را به لنگرِ تمکین خموش کن
این زهر را به جبههٔ وا کرده نوش کن
ز نهار در کمینگهٔ شبها خروش کن

ساقی صبح کرده ز میخانه می‌رسد

صائب وداع صبر و دل و عقل و هوش کن



ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن
از نسیمی دفترِ ایام بر هم می خورد
بر لب بامِ خطر نتوان به خواب امن رفت
روی در نقصان گذارد ماه چون گردد تمام
بوی خون می آید از آزارِ دل‌های دونیم
گوشه‌گیری دردِ سر بسیار دارد در کمین
زخم می‌باشد گران، شمشیرِ لنگردار را
ای که می‌خندی چو گل در بوستان بی اختیار

پشه با شب‌زنده‌داری خون مردم می خورد

زینهار از زاهد شب‌زنده‌دار اندیشه کن



ز باده توبه در ایامِ نوبهار مکن
به استخاره اگر توبه کرده‌ای زاهد
وصال ساغر و مینا قرانِ سعدین است
به پای خُم، می نارس به کام خویش رسید
اگر چه عشق بود کارِ مردمِ بیکار
چو روزگار به ناسازی تو ساخته است
به اختیارِ پشیمانی اختیار مکن
به استخاره دگر زینهار کار مکن
برای خوردنِ می، ساعت اختیار مکن
سفر ز کوی خرابات زینهار مکن
به غیرِ عشقِ توجّه به هیچ کار مکن
تو نیز شکوه ز اوضاعِ روزگار مکن

محیطِ عشق ندارد کناره‌ای، صائب

تلاشِ ساحل ازین بحرِ بی‌کنار مکن



ز بی‌عشقی، بهارِ زندگی دامن کشید از من
ز بی‌دردی دلم شد پاره‌ای از تن، خوشا عهدی
به حرفی عقل شد بیگانه از من، عشق را نازم
چرا برداشت آن ابر بهاران سایه از خاکم؟
نگیرم رونمای گوهر دل هر دو عالم را
تو بودی کامِ دل ای نخلِ خوش پیوند، جانم را
ز بس از غیرت من کُشتگان را خون به جوش آمد

ز انصافِ فلک، دلسردِ غواصی شدم صائب

ز بس گوهر برون آوردم و ارزان خرید از من



گهی در بحر سرگردان و گاهی در سراپم من
خرابسات وجود من عمارت برنمی‌دارد
بجز کسب هوا از من دگر کاری نمی‌آید
اگرچه حرف بیجا بر زبان هرگز نمی‌آرم
به خاک افتم ز تخت سلطنت، چون در خمار افتم
اگرچه می‌کند تعمیر دلها گفت و گوی من
ز خشک و تر چو موج از خوش‌عنانی در عذابم من
عبث در فکر تعمیر دل پرانقلابم من
درین دریای پر آشوب، پنداری حبابم من
خجل از خویش دایم چون سؤال بی جوابم من
چو آید گردن مینا به کف، مالک رقابم من
مهیای شکستن همچو فرد انتخابم من

به چشم کم مبین صائب مرا چون قطره شبم
کسه میراب گل و آینه دار آفتابم من



عاشق سلسله زلفِ گرهِگیرم من
نکنم چشم به هر نقشِ سبک سبزِ سیاه
مرغِ بی پر، به چه امیدِ قفس را شکند؟
نشود دیده من باز چو بادام به سنگ
هست با مردم دیوانه سروکار مرا
بهر آزادی من، شب همه شب می نالد
روزگاری ست که دیوانه زنجیرم من
محو یک نقشِ چو آینه تصویرم من
ورنه دلتنگ ازین عالمِ دلگیرم من
بس که از دیدنِ اوضاعِ جهان سیرم من
دل همان طفل مزاج است اگر پیرم من
بس که از بیگنهی، بار به زنجیرم من

گرچه صائب شود از من گره عالم باز

عاجز قوتِ سرپنجه تقدیرم من



زمین به لرزه درآید ز دل تپیدن من
شکوه دانه من تا به آسمان چه کند
هزار مرحله را چون جرس دل شبها
مرا چو آبله بگذار تا شوم پامال
فغان که زیر فلک نیست آن قدر میدان
هزار فتنه خوابیده چون شراب کهن
درین ریاض، چو چشم آن ضعیف پروازم
مرا چو صبح به دست دعا نگه دارید
حیات من به تماشای گلعداران است
چه شد که گوش به حرفم نکرد، می دانم
عیار آن لب شیرین و ساعد سیمین
شود سپه زمین گیر از آرمیدن من
دونیم شد جگر خاک از دمیدن من
توان برید به آواز دل تپیدن من
نمی رسد چو به کس فیضی از رسیدن من
که داد وحشت خاطر دهد رمیدن من
نهفته است در آغوش آرمیدن من
که برگ کاه شود مانع پریدن من
که روشن است جهان از نفس کشیدن من
ز راه چشم چو شبنم بود چریدن من
که هست گوش بر آواز دل تپیدن من
توان گرفتن از دست و لب گزیدن من

ز بس که تلخی دوران کشیده ام صائب

دهان مار شود تلخ از گزیدن من!



هلاکِ جلوۀ برق است آشیانۀ من بغل چو موج گشاید به سیل ، خانۀ من
خرابِ حالی ازین بیشتر نمی‌باشد که جفدُ خانه جدا می‌کند ز خانۀ من
ز بس گزیده ز دلگیری وطن شده‌ام زبان مسار بود خارِ آشیانۀ من
روانیِ سخن من ز هم خیالان نیست ز موج خویش چو دریاست تازیانۀ من
چراغِ دولتِ ابرِ بهارُ روشن باد! که چون صدف ز گهر ساخت آب و دانۀ من
مرا ز خاک به اندک توجّهی بردار چو تیرِ کج مگذر راست از نشانۀ من
ز گریه‌ای که مرا در گلو گره گردد سپهرِ سفله کند کم ز آب و دانۀ من

گرفته بود جهان را فسردگی صائب

دماغِ خشکِ جهان تر شد از ترانۀ من



شده‌ست در همه عالم سمر غریبی من
چو آفتاب به تنهاروی برآمده‌ام
درین ریاض من آن شبنم زمین گیرم
خوشم به عمر سبکرو که می‌شود آخر
دو گوشواره عرشند آفرینش را
خوشم به یاد شکرخنده وطن، ورنه
من آن خیال غریبم درین خراب‌آباد
دویده است به هر رهگذر غریبی من
زیاده می‌شود از همسفر غریبی من
که سوخت لاله‌رخان را جگر غریبی من
به نیم چشم زدن چون شرر غریبی من
یکی یتیمی گوهر، دگر غریبی من
ز شام هجر بود تلخ‌تر غریبی من
که هیچ‌کس نکند رحم بر غریبی من

ز بس که تلخی از اخوان کشیده‌ام صائب

شود ز یاد وطن بیشتر غریبی من



۲۵۰

گریان ز کوی او دل ما می رود برون زین باغ، آب رو به قفا می رود برون
رفتگی و رفت روشنی از چشم و دل مرا با میهمان ز خانه صفا می رود برون
بر رنگ و بوی عالم امکان میند دل کز دست همچو رنگِ حنا می رود برون
بلبل چگونه بال گشاید درین چمن؟ کز جوش گل نسیم صبا می رود برون
دل را نجات داد ز زندان جسم عشق خون مشک چون شود، ز ختا می رود برون
یک ساعت است گرمی هنگامه هوس زود از سر حباب هوا می رود برون

صائب ز هر طرف که صدایی شود بلند

از خود دل رمیده ما می رود برون



ز بزم وصل ، ذوق انتظارم می‌کشد بیرون
ز عشق آهین دل در کدامین پرده بگریزم؟
ز فکر حسن عالمگیر او پیوسته در وصلم
مرا در پرده شرم و حیا ساقی چنان دارد
مرا هرکس که بیرون می‌کشد از گوشه خلوت
ز پای گل به صحرا ، خارخارم می‌کشد بیرون
که گر در سنگ باشم ، چون شرارم می‌کشد بیرون
که دیگر زین محیط بی‌کنارم می‌کشد بیرون؟
که گر در باده افتم ، هوشیارم می‌کشد بیرون
ستمکاری ست کز آغوش یارم می‌کشد بیرون

نخواهد دانه من ماند در زیر زمین صائب

ز مغز خاک ، آخر نوبهارم می‌کشد بیرون



عقلُ سالم ز می ناب نیاید بیرون
تا به روشنگرِ دریا نرساند خود را
لازمِ قامتِ خم‌گشته بود طولِ امل
یکجهت شو که ز صد زاهد شیاد، یکی
رو نهان می‌کند از روشنی دل، شیطان
در گرانجان نبود زخمِ زبان را تأثیر
به صد امید، دل شبنم ما آب شده‌ست
آه اگر مهرِ جهانتاب نیاید بیرون

نزند دست به دامان اجابت صائب

نالهای کز دل بی‌تاب نیاید بیرون



شورِ عشق از دلِ دیوانه نیاید بیرون
خاکساران و سرانجامِ شکایت ، هیئات
آن قدر خون ز لب لعل تو در دل دارم
چشمِ حق‌بین ز صنم جلوۀ حق می‌بیند
هرکه داند که خبرها همه در بی‌خبری‌ست
برنگردد ز غریبی به وطن کامروا
گرچه از جذبۀ حق ، پای برآید از گل
زنگ بیرون ندهند از دلِ خود، سوختگان

هرکه مکروه نخواهد که ببیند صائب

به ازان نیست که از خانه نیاید بیرون



کسی که می‌نهد از حدّ خود قدم بیرون
دلیلِ راحتِ مُلکِ عدمِ همین کافی‌ست
سفر اگر چه دو گام است، بی مشقّت نیست
اثر گذار، که صد دور رفت و می‌آید
سخن‌شناس به حرف آورد سخنور را
تمام شب جگر خویش می‌خورم چون صبح
ز آسمان کهنسال، چشمِ جود مدار
کی‌بوتری‌ست که می‌آید از حرم بیرون
که طفلُ گریه‌کنان آید از عدم بیرون
که ناله در حرّکت آید از قلم بیرون
هنوز از دهن جام، نامِ جم بیرون
به پای خود گهر آید ز بحر کم بیرون
که بی‌غبار برآرم ز دل دو دم بیرون
نمی‌دهد، چو سبو کهنه گشت، نم بیرون

عجب که خاک شود دستِ مشفقِ صائب

که آرد از دل احبابِ خارِ غم بیرون



ز گل فزود مرا خارخار خنده تو که نیست خنده گل در شمار خنده تو
مرا ز سیرِ گلستان، نصیبِ خمیازه‌ست که نشکند قدح گل، خمار خنده تو
شده‌ست گل عبث از برگِ سربسر ناخن گره‌گشایی دلهاست کار خنده تو
گشود لب به شکرخنده غنچه تصویر نشد که گل کند از لب، بهارخنده تو
درآی از درم ای صبحِ آرزومندان که سوخت شمع من از انتظار خنده تو
دهان غنچه به لب مهر دارد از شبم ز بس خجل شده در روزگار خنده تو

چو شمعِ صبح، همین آرزوست صائب را
که جان خویش نماید نثار خنده تو



زبان چو پسته شود سبز در دهن بی تو
نفس گسسته چو تیری که از کمان بجهد
صدف ز دوری گوهر، چمن ز رفتن گل
شود ز شیشه خالی خمار می افزون
به چشم شبنم این بوستان، گل افتاده است
ز ما توقع پیغام و نامه بی خبری است
تو رفته ای به غریبی و از پریشانی
تیسّم تو بود باغ دلگشای چمن
گره چو نقطه شود رشته سخن بی تو
برون ز خانه دود شمع انجمن بی تو
چنان به خاک برابر نشد که من بی تو
غبار دیده فزاید ز پیرهن بی تو
ز بس گریسته در عرصه چمن بی تو
گره فتاده به سر رشته سخن بی تو
شده ست شام غریبان مرا وطن بی تو
چو غنچه سر به گریبان کشد چمن بی تو

به روی گرم تو ای نوبهارِ حسن، قسم

که شد فسرده، دل صائب از سخن بی تو



عقده‌ای نگشود آزادی ز کارم همچو سرو
محو نتوان ساختن از صفحه خاطر مرا
خاطر آزاده من فارغ است از انقلاب
تا به زانو پایم از گردِ کدورت در گِل است
باغ را بی برگ در فصل خزان نگذاشتم
سرفرازی نیست از نشوونما مطلب مرا
آن کهن گبرم که از طوقِ گلوی قمریان
خجلت روی زمین از سنگِ طفلان می‌کشم
میوه من جز گزیدن‌های پشت دست نیست
برگِ عیشِ نوبهاران است روی تازه‌ام
کوه را از پا درآرد تنگدستی‌ها و من
نارسایی دارم از سنگِ طفلان بی نصیب
بس که خوردم زهرِ غم، چون ریزد از هم پیکرم

با هزاران دست، دایم بود در دست نسیم

صائب از حیرت عنان اختیارم همچو سرو



چون شب‌نم روشن‌گهر، با خار و گل یکرنگ شو
دل زود می‌گردد سیه، زین طارم زنگارگون
زنهار در دارِ فنا، انگورِ خود ضایع مکن
جز دل نمی‌باشد مکان، آن لامکان پرواز را
راه از زمین‌گیری بود، در دامن منزل سرش
خضم درونی از برون، بارست بر دل بیش‌تر
چون آسمان از گوشمال، آهنگ می‌سازد ترا
بی گوشمالِ آسمان، آهنگ شو آهنگ شو

از می‌پرستی گل بود پیوسته صائب سرخ‌رو

پیمان‌ه را از کف مده، گلرنگ شو گلرنگ شو



ای دل ز اوضاع جهان، بیگانه شو بیگانه شو
از اهل دنیا نیستی، در فکر عقبی نیستی
یکچند در خواب گران، بردی به سر چون غافلان
خواهی ز دست یکدگر، گیرند میخواران ترا
از هوشیاری، نقش پا، سدّ سکندر می‌شود
تا در حریم زلف او، گستاخ گردی همچو بو
شبم ز راه نیستی، با مهر تابان شد یکی

از عارف رومی شنو، گر حرف صائب نشنوی

حیلت رها کن عاشقا، دیوانه شو دیوانه شو



در کهنسالی ز مرگ ناگهان غافل مشو
از چراغی می‌توان افروخت چندین شمع را
تا در ایام خزان، برگ و نوایی باشدت
برگ از اندک نسیمی دست و پا گم می‌کند
دیدی از إخوان چه پیش آمد عزیز مصر را
تا زبان شکر، جای سبزه باشد حاصلت
برگ چون شد زرد، از باد خزان غافل مشو
دولتی چون رو دهد، از دوستان غافل مشو
در بهار از بلبلان ای باغبان غافل مشو
تا نفس باقی‌ست، از پاس زبان غافل مشو
زینهار از مکر إخوان زمان غافل مشو
از زمین تشنه، ای آب روان غافل مشو

رشته هستی به قدر فکر می‌گردد بلند

صائب از تحصیلِ عمر جاودان غافل مشو



از نسیم ای ساکن بیت‌ال‌حزن غافل مشو
دیدنی دارند جمعی کز سفر باز آمدند
می‌بخشد حیات جاودان
میوه فردوس، دیدی از اخوان چه پیش آمد عزیز مصر را
چشم پاک من نگه دارد ز آفت حسن را
چشم می‌خواهی، ز بوی پیرهن غافل مشو
زینهار از تازه‌رویان چمن غافل مشو
ای دل بیمار ازان سیب ذقن غافل مشو
از تهی‌چشمان صحرای وطن غافل مشو
گر ز خود غافل شوی، باری ز من غافل مشو

در سیاهی صائب آب زندگانی مُدغم است
زینهار از خالی آن کُنج دهن غافل مشو



یک صاف دل در انجمن روزگار کو؟ عالم گرفت تیرگی آینه دار کو؟
هرجا که هست صاف ضمیری، شکسته است آینه درست درین زنگبار کو؟
چون ریگ تشنه اند حریفان به خون هم در قلمز فلک، گهر آبدار کو؟
خونین دلی چو نافه درین دشت پرشکار کآفاق را کند به نفس مشکبار کو؟
پروانه تا به شمع رسید آرمیده شد دریای بی قراری ما را کنار کو؟
چون شمع اگر ترا به جگر هست آتشی رنگ شکسته و مژه اشکبار کو؟

این آن غزل که حضرت عطار گفته است

از آتش سماع دلی بی قرار کو؟



از اهل حق اگر نظری یافتی بگو
 از توتیای اهل نظر خاکِ مفلس است
 از رشته وجود، سری ما نیافتیم
 ما در هوای صاف، قمر را نیافتیم
 جز نعلِ واژگونه درین دشتِ پرفریب
 آنان که یافتند خبر، بی خبر شدند
 ما از چمن به برگِ خزان دیده ساختیم
 گم کرده ایم ما سر و پا در محیطِ عشق
 مرگ است چاره زندگی ناگوار را
 غیر از فکندنِ سپر اینجا سلاح نیست
 جز حسرت و ندامت و افسوسِ بی شمار
 غیر از دلِ گرمی دریاکشان عشق
 سوگند می دهم به سر زلفِ خود ترا
 بی خونِ دل اگر گهری یافتی بگو
 زین توتیا اگر قدری یافتی بگو
 ای موشکاف اگر تو سری یافتی بگو
 تو زیرِ ابر اگر قمری یافتی بگو
 از راهبر اگر اثری یافتی بگو
 ای بی خبر اگر خبری یافتی بگو
 چون غنچه گر تو مشتِ زری یافتی بگو
 زین بحر اگر تو پا و سری یافتی بگو
 جز مرگ اگر تو چاره گری یافتی بگو
 تو غیر ازین اگر سپری یافتی بگو
 از زندگی اگر ثمری یافتی بگو
 در نه صدف اگر گهری یافتی بگو
 کز من اگر شکسته تری یافتی بگو

این آن غزل که قاسم انوار گفته است

از سرّ کار اگر خبری یافتی بگو



به ساغر نقل کرد از خُم، شراب آهسته آهسته
فریبِ رویِ آتشناک او خوردم، ندانستم
ز بس در پردهٔ افسانه با او حالِ خود گفتم
سرایبی را که صاحب نیست، ویرانی ست معارش
به این خرسندم از نسیانِ روز افزونِ پیری‌ها
گران گشتم به چشمش همچو خواب آهسته آهسته
دلِ بی عشق، می‌گردد خراب آهسته آهسته
که از دل می‌برد یادِ شباب آهسته آهسته

دلی نگذاشت در من وعده‌های پوچ او صائب
شکست این کشتی از موج سراب آهسته آهسته



ساقی قدحی از می اسرار مرا ده
هر لحظه به جامی توان کرد دهن تلخ
سامان ننگه داشتن راز ندارم
بیماری من روی به بهبود ندارد
از ردّ و قبول دگران باک ندارم
آیینت من حوصله جلوه ندارد
یا سهل نما کار جگرخوار جنون را
یا دست و دلی درخور این کار مرا ده

این آن غزل آدم عشق است که فرمود

آن جام لبالب کن و بردار مرا ده



یارب از عرفان مرا پیمانهای سرشار ده
هر سر موی حواس من به راهی می رود
در دل تنگم ز داغ عشق شمع می برفروز
نشأه پاد رکاب می ، ندارد اعتبار
بر نمی آید به حفظ جام ، دست رعشه دار
مدتی گفتار بی کردار کردی مرحمت
چند چون مرکز گره باشد کسی در یک مقام؟
شیوه ارباب همت نیست جودِ ناتمام
چشم بینا ، جان آگاه و دل بیدار ده
این پریشان سیر را در بزم وحدت بار ده
خانه تن را چراغی از دل بیدار ده
مستی دنباله داری همچو چشم یار ده
قوت بازوی توفیقی مرا در کار ده
روزگاری هم به من کردار بی گفتار ده
پایی از آهن به این سرگشته ، چون پرگار ده
رخصت دیدار دادی ، طاقت دیدار ده

بیش ازین مپسند صائب را به زندان خرد

از بیابان مُلک و تخت از دامن کھسار ده



صبح شد برخیز مطرب گوشمال ساز ده
هیچ ساز از دلنوازی نیست سیر آهنگ تر
جام را لبریزتر از دیده عشاق کن
موجه دریای رحمت، کار خود را می کند
عیش های شب پریشان گشته را آواز ده
چنگ را بگذار، قانون محبت ساز ده
از صف دریا کشان آن گه مرا آواز ده
اختیار دل به آن زلف کمندان ساز ده
گر توانی بوی پیراهن به یوسف باز ده
ای کم از شبنم، تو هم آینه را پرداز ده
شبم از روشندلی آینه خورشید شد

چون نمودی سیر و دور خویش را صائب تمام

روشنی چون مه به خورشید درخشان باز ده



یارب آشفستگی زلف به دستارش ده
تا به ما خسته دلان بهتر ازین پردازد
چاک چون صبح کن از عشق گریبانش را
از تهیدستی حیرت زدگان بی خبرست
می برد سرکشی و ناز ز اندازه برون
سرمه خواب ازان چشم سیه مست بشو
تا به خونابه کشان بهتر ازین پردازد
تا مگر باخبر از صورتِ حالم گردد
نیست از سنگ دلم، ورنه دعا می کردم
چشم بیمار بگیر و دل بیمارش ده
دلی از سنگ خدایا به پرستارش ده
سر چو خورشید به هر کوچه و بازارش ده
دستش از کار ببر، راه به گلزارش ده
همچو سرو از گره خاطر خود بارش ده
شمع بالین ز دل و دیده بیدارش ده
چندی از خون جگر ساغر سرشارش ده
به کف آینه ای از حیرت دیدارش ده
کز نکویان، به خود ای عشق سرو کارش ده

صائب این آن غزل مرشد روم است که گفت

ای خداوند، یکی یارِ جفاکارش ده



کشد گر به صورت زد دل صد زبانه
خوشا رهوردی که چون صبح صادق
مشو بارِ روشن ضمیران، که گردد
به دست تهی می‌گشایم گره‌ها
فزون گشت غفلت ز موی سفیدم
گشایش گراز بستگی چشم داری
ز استادن آب روان سبز گردد
مجو چون خَضِر هستی جاودانه

سعادت به پرواز بسته‌ست صائب

هما کم ز جغدست در آشیانه



بهار گشت ، ز خود عارفانه بیرون آی
بود رفیقِ سبکروخِ تازیانه شوق
اگر به کاهلی طبع برنمی آیی
بُراقِ جاذبه نوبهار آماده است
ز سنگ لاله برآمد ، ز خاک سبزه دمید
کنون که کشتی می راست بادبان از ابر
چو صبح ، فیضِ بهارِ شکوفه یک دو دم است
هوا ز ناله مرغان شده ست پرده ساز
درید غنچه مستور پیرهن تا ناف
ازین قلمرو کثرت ، که خاک بر سر آن !
ترا میان طلبی از کنار دارد دور
حجابِ چهره جان است زلفِ طولِ امل
ز خاک ، یک سر و گردن ، به ذوق تیرِ قضا

اگر ز خود نتوانی ، ز خانه بیرون آی
نگشته است صبا تا روانه بیرون آی
ز خود به زورِ شرابِ شبانه بیرون آی
همین تو سعی کن از آستانه بیرون آی
چه می شود ، تو هم از کُنجِ خانه بیرون آی
سبک ز بحرِ غم بی کرانه بیرون آی
چه فکر می کنی ، از آشیانه بیرون آی
چه حاجت است به چنگ و چغانه ، بیرون آی
تو هم ز خرقة خود صوفیانه بیرون آی
به ذوقِ صحبتِ یارِ یگانه بیرون آی
کنار اگر طلبی ، از میانه بیرون آی
ازین قلمروِ ظلمت چو شانه بیرون آی
اگر ز اهلِ دلی ، چون نشانه بیرون آی

کمندِ عالمِ بالاستِ مصرعِ صائب

به این کمند ز قیدِ زمانه بیرون آی



کیستم من ، مشتِ خارِ در محیط افتاده‌ای
جنتِ در بسته‌ای با خود به زیر خاک برد
بر نمی‌خیزد به صرصر نقشم از دامان خاک
می‌توان از جبههٔ عشاق ، راز عشق خواند
با جگر خوردن قناعت کن که این مهمانسرا
جز غمِ روزی ندارد روزیِ آماده‌ای

علمِ رسمی می‌کند صائب ، دلِ روشن سیاه
عارفان را بس بود چون صبح ، لوح ساده‌ای



ای آن که دل به عمر سبکرو نهاده‌ای
کوری نمی‌رود به عصاکش برون ز چشم
پیراهنی که می‌طلبی از نسیمِ مصر
آرام نیست بوی گل و رنگِ لاله را
بر روی هم هرآنچه گذاری، وبالِ توست
در رهگذار سیل، میان را گشاده‌ای
خود خوب شو، چه در پی خوبان فتاده‌ای؟
دامان فرصتیست که از دست داده‌ای
تو بی‌خبر، چو سرو به یک جا ستاده‌ای
جز دستِ اختیار که بر هم نهاده‌ای

داغِ ندامت است سرانجامِ رنگ و بوی

صائب، چه محور بوی گل و رنگِ باده‌ای؟



در کدامین چمن ای سرو به بار آمده‌ای؟ که رباینده‌تر از خوابِ بهار آمده‌ای
با گلِ رویِ عرقناک، که چشمش مرساد! خانه‌پردازتر از سیلِ بهار آمده‌ای
چشمِ بد دور، که چون جام و صراحی زازل درخورِ بوس و سزاوارِ کنار آمده‌ای
آن قدر باش که اشکی بدود بر مژگان گر به دلجوییِ دل‌های فگار آمده‌ای
قلمِ مویِ حواس تو پریشان شده است تا به این خانهٔ پر نقش و نگار آمده‌ای
بارها کاسهٔ خورشید پُر از خون دیدی تو به این خانه به دریوزه چه کار آمده‌ای؟
نوشداروی امان در گرهٔ حنظل نیست به چه امید به این سبزه‌حصار آمده‌ای؟

تازه کن خاطر ما را به حدیثی صائب

تو که از خامه رگِ ابرِ بهار آمده‌ای



دلربایانه دگر بر سرِ ناز آمده‌ای
در بغل شیشه و در دستِ قدح، در بزرِ چنگ
بگذر از ناز و برون آی ز پیراهنِ شرم
می بده، می بستان، دست بزن، پای بکوب
آن قدر باش که من از سرِ جان برخیزم
چون نفس سوختگان می‌رسی ای باد صبا
از دل من چه به جا مانده که باز آمده‌ای
چشم بد دور که بسیار بساز آمده‌ای
که عجب تنگ در آغوشِ نیاز آمده‌ای
به خرابات نه از بهرِ نماز آمده‌ای
چون به غمخانه‌ام ای بنده‌نواز آمده‌ای
می‌توان یافت کزان زلفِ دراز آمده‌ای

چون نگردد دل صائب ز تماشای تو آب؟

که به رخساره‌ آینه‌گداز آمده‌ای



ای جهانی محورِ رویت، محورِ سیمای کهای؟
عالمی را رویِ دل در قِبَلهٔ ابروی توست
شمع و گل، چون بلبل و پروانه شیدای تواند
نعل در آتش ز سودای تو دارد آفتاب
ای تماشاگاهِ عالم، در تماشای کهای؟
تو چنین حیران ابروی دلارای کهای؟
ای بهار زندگی، آخر تو شیدای کهای؟
ای سمن‌سیما، تو سرگردان سودای کهای؟
سربه صحرا دادهٔ زلف چلیپای کهای؟
در کمینِ جلوهٔ سرو دلارای کهای؟
از خمار آلودگانِ جامِ صهبای کهای؟

نیست غمّازی طریق عاشقان پرده‌پوش

ورنه صائب خوب می‌داند که رسوای کهای



ای شمعِ طور از آتشِ حسنتِ زبانه‌ای
شد سبز و خوشه کرد و به خرمن کشید رخت
از هر ستاره چشمِ بدی در کمین ماست
چون بادِ صبح، رزق من از بوی گل بود
عاشق کسی بود که درین دشتِ آتشین
ناف مرا به نغمهٔ عشرت بریده‌اند
عالم به دَورِ زلفِ تو زنجیرخانه‌ای
زین بیش‌تر چگونه کند سعی، دانه‌ای؟
با صد هزار تیر چه سازد نشانه‌ای؟
مرغِ قفسِ نیم که بسازم به دانه‌ای
پروانه وار خوش نکند آشیانه‌ای
چون نی نمی‌زنم نفسِ بی ترانه‌ای

صائب فسرده‌ایم، بیا در میان فکن

از قولِ مولوی غزلِ عاشقانه‌ای



ای جان به قیدِ گنبدِ خضرا چگونه‌ای؟
ای شبنم بهشت که خورشیدِ داغِ توست
ای لاله‌ای که چشم به صحرا گشوده‌ای
ای شیشه‌ای که سایه‌گل بر تو سنگ بود
ای بادِ خوشخرام که گل سینه‌چاک توست
ای شعله‌ای که طوزِ سپندِ فروغ توست
ای شاهبازِ دامنِ صحرای لامکان
ای قطره، از جدایی قلزم چه می‌کنی؟
ای باده در شکنجه‌ مینا چگونه‌ای؟
از اشتیاقِ عالمِ بالا چگونه‌ای؟
زیرِ سیه‌گیلمِ سویدا چگونه‌ای؟
در زیرِ دستِ حمله‌ خارا چگونه‌ای؟
در کوچه‌بندِ زلفِ چلیپا چگونه‌ای؟
در مجمرِ شکسته‌ دلها چگونه‌ای؟
در تنگنای بیضه‌ دنیا چگونه‌ای؟
ای موج، بی کشاکشِ دریا چگونه‌ای؟
ای قطره از جدایی دریا چگونه‌ای؟

صائب جوابِ آن غزل مولوی ست این

کای گوهرِ فزوده ز دریا چگونه‌ای؟



یک روز گل از یاسمن صبح نچیدی
تبخال زد از آهِ جگرسوز لبِ صبح
صد بار فلک پیرهن خویش قبا کرد
چون بلبل تصویر به یک شاخ نشستی
یک صبحدم از دیده سرشکی نشانندی
گردید ز دندان تو دندانۀ لب جام
ایامِ خزان چون شوی ای دانه برومند؟
در پختنِ سودا شب و روز تو سرآمد
پستان سحر خشک شد از بس نمکیدی
وز دل تو ستمگر دمِ سردی نکشیدی
یک بار تو بی دردِ گریبان ندریدی
ز افسردگی از شاخ به شاخی نپریدی
از برگ گل خویش گلابی نکشیدی
یک بار لب خود ز ندامت نگزیدی
از خاک چو در فصل بهاران ندمیدی
زین دیگ بجز زهرِ ندامت چه چشیدی؟

از شوقِ شکر، مور برآورد پروبال

صائب تو درین عالمِ خاکی چه خزیدی؟



فروغ زندگانی ، برقِ شمشیرست پنداری
چنان از موجِ رحمت شد زمین و آسمان خالی
طراوت نیست چون گهواره در سیمای این طفلان
به مشتِ خاکِ خود کامروز و فردا می‌برد بادش
مرا از زندگانی سیر کرد از لقمهٔ اوّل
نفس ، عمر سبکرو را پرِ تیرست پنداری
که دریای سراب و ابرِ تصویرست پنداری
سپهر خشک ، یک پستانِ بی شیرست پنداری
چنان دل‌بستگی داری که اکسیرست پنداری
طعام این خسیسان ، آبِ شمشیرست پنداری

سرآمد عمر و گامی طی نشد از وادی مطلب

به پایم این رهِ خوابیده ، زنجیرست پنداری



کوش تا دل به تماشای جهان نگذاری
چاه این بادیه از نقش قدم بیش‌ترست
چشم بستن ز تماشای دو عالم سهل است
دشمن خانگی از خصم برونی بترست
نخل امید تو آن روز شود صاحب برگ
عزلی کز تو بود نام چو عنقا سهل است
تا در خانه بی منت دوزخ بازست
عمز چون قافله ریگ روان در گذرست
ما به امید عطای تو چنین بیکاریم

نیستی مرد گرانباری غفلت صائب

سر خود در سر این بار گران نگذاری



فرصتی کو تادل از دنیا کنم گردآوری
تا به کی چون گردبادِ بادپیما، از هوس
عمرها شد رفته است از کار، دست و دل مرا
می‌کنم با رویِ خندان، صرفِ جامِ تشنه‌لب
از دل صد پاره‌ام هر پاره‌ای در عالمی‌ست
گل به دامن جمع می‌سازند بی‌دردان و من
می‌توانم غوطه در سرچشمهٔ خورشید زد
همچو صحرای قیامت، سینه‌ای می‌خواستم

چند روزی توشهٔ عقبی کنم گردآوری
خار در دامان این صحرا کنم گردآوری
با کدامین دست و دل، خود را کنم گردآوری؟
هرچه در میخانه چون مینا کنم گردآوری
چون دل خود را ز چندین جا کنم گردآوری؟
داغ را چون لالهٔ حمرا کنم گردآوری
گر چو شبنم خویش را اینجا کنم گردآوری
تا غم و درد ترا یکجا کنم گردآوری

می‌شکافد این شرار شوخ، صائب سنگ را
سوزِ دل را چون من شیدا کنم گردآوری؟



بوسه از کُنجِ لب یار نخورده‌ست کسی ره به گنجینهٔ اسرار نبرده‌ست کسی
من و یک لحظه جدایی ز تو، آن‌گاه حیات؟ این‌قدر صبر به عاشق نسپرده‌ست کسی
لب نهادم به لب یار و سپردم جان را تا به امروز به این مرگ نمرده‌ست کسی
ریزش اشک مرا نیست محرک در کار دامن ابر بهاران نقش‌ده‌ست کسی
آب آینه ز عکس رخ من نیلی شد این‌قدر سیلی ایام نخورده‌ست کسی
غیر آن‌کس که سر خود به گریبان برده‌ست گوی توفیق ازین عرصه نبرده‌ست کسی

داغ پنهان مرا کیست شمارد، صائب؟

در دل سنگ، شرر را نشمرده‌ست کسی



زیر پای چرخِ کجرفتار چون خوابد کسی؟
خوابِ مستی از در و دیوار می‌جوشد چو می
در ره این سیلِ بی‌زنهار چون خوابد کسی؟
در خراباتِ جهان، هشیار چون خوابد کسی؟
بی‌خبر چون صورتِ دیوار چون خوابد کسی؟
در چنین هنگامه‌ای، بیکار چون خوابد کسی؟
زیر این شمشیرِ بی‌زنهار چون خوابد کسی؟
در میانِ این‌قدر بیدار چون خوابد کسی؟
چشمِ بیداری‌ست هر کوکبِ درین وحشت‌سرا

تنگنای چرخِ صائب نیست مأوای حضور

در دهانِ شیر و کامِ مار چون خوابد کسی؟



چو گل گر با لبِ پرخنده باشی
بجو اکنون دلم را، ورنه بسیار
به بوسی کردی از مردن خلاصم
ترا داده‌ست زیبایی قماش
ز خوبی برخوردار ای سرو آزاد
دل من آن زمان سیراب گردد
هم اینجا صلح کن با ما، چه لازم
خبر داری ز درد و داغِ یعقوب
چه خوش باشد که آن دست نگارین
بهارِ مردمِ بیننده باشی
مرا از دیگران جوینده باشی
رسانیدی به جانم، زنده باشی!
که در هر جامه‌ای زینده باشی
به دلِ گراست با این بنده باشی
که در چاهِ ذقن افکنده باشی
که در محشر ز ما شرمنده باشی؟
اگر دل از عزیزی کنده باشی
به دوشم همچو زلف افکنده باشی

به نقد امروز را خوش دار صائب

مبادا در غمِ آینده باشی



سوختی در عرق شرم و حیا ای ساقی
از می و نُقل، به یک بوسه قناعت کردیم
چند چون شمع ز فانوشِ حصاری باشی؟
پنبه را وقتِ سحر از سرِ مینا بردار
بوسه دادی به لب جام و به دستم دادی
شده‌ام برگ خزان‌دیده‌ای از رنجِ خمار
دهنم از لب شیرین تو شد تنگِ شکر
شعله بی روغن اگر زنده تواند بودن
دو سه جامی بکش، از شرم برآ ای ساقی
رحم کن بر جگرِ تشنهٔ ما ای ساقی
بی تکلف بگشا بندِ قبا ای ساقی
تا برآید میِ خورشیدلقا ای ساقی
عمر باد و مزهٔ عمر ترا ای ساقی!
در قدح ریز میِ لعل‌قبا ای ساقی
چون بگویم به دو لب، شکر ترا ای ساقی؟
طبع بی می نکند نشوونما ای ساقی

صائب تشنه‌جگر را که کمین بندهٔ توست

از نظر چند برانی به جفا ای ساقی؟



حجاب جسم را از پیشِ جان بردار ای ساقی
به تنگم از وجود خود، شرابی آرزو دارم
به یک رطل گران بردار بارِ هستی از دوشم
به راهی می‌رود هر تاری از زلفِ حواس من
چرا از غیرتِ مذهب بود کم غیرتِ مشرب؟
چراغِ طور در فانوسِ مستوری نمی‌گنجد
شرابِ آشتی‌انگیزِ مشرب را به دور آور
ادیبِ شرع می‌خواهد به زورم توبه فرماید
ز انصاف و مروّت نیست در عهد تو روشنگر

مرا مگذار زیرِ این کهن دیوار ای ساقی
که زور او شکافد شیشه را چون نار ای ساقی
من افتاده را مگذار زیرِ بار ای ساقی
مرا شیرازه کن از موج می زنهار ای ساقی
مرا در حلقهٔ اهلِ ریا مگذار ای ساقی
برون آور مرا از پردهٔ پندار ای ساقی
بده تسبیح را پیوند با زنار ای ساقی
به حال خود من شوریده را مگذار ای ساقی
زند آینهٔ من غوطه در زنگار ای ساقی

به شکرِ این که داری شیشه‌ها پر بادهٔ وحدت

به حال خویش صائب را چنین مگذار ای ساقی



به شکر این‌که داری دست بر میخانه ای ساقی
مصفاً کن ز عقل و هوش ارواح مقدس را
خمار می پریشان دارد اوراقِ حواسم را
اگرچه آب و خاک من عمارت بر نمی‌دارد
برآر از پردهٔ مینا، شراب آشنارو را
به خورشید سبک جولان، فلک بسیار می‌نازد
حریف بادهٔ بی‌غش، ز غش‌ها پاک می‌باید
کشاکش می‌برد هر ذرهٔ خاکم را به صحرائی
مرا سرمای زهدِ خشک چند افسرده دل دارد؟
نگردد پشتبان رطلِ گران گر قصر هستی را

اگر از خاک برداری به یک پیمانۀ صائب را

چه کم می‌گردد از سامان این میخانه ای ساقی؟



جلوه برقی‌ست نورِ آفتابِ زندگی
از وجود ما گِل‌آلودست این آب زلال
جلوه صبح نشاطش خنده‌واری بیش نیست
جز پشیمانی ندارد حاصلی عمرِ دراز
عمرِ جاویدان اگر دل را نمی‌سازد سیاه
هر نفس، فردی به خاک افتد ز اوراقِ حواس
خاک و باد و آب و آتش را به یکدیگر گذار

گرددش چشمی‌ست دورانِ حبابِ زندگی
ورنه دُردی نیست در جامِ شرابِ زندگی
دل منه بر باده پا در رکابِ زندگی
آه افسوسی‌ست هر سطر از کتابِ زندگی
در سیاهی از چه پنهان است آبِ زندگی؟
چون به زردی رو گذارد آفتابِ زندگی
درگذر از عالمِ پُرانقلابِ زندگی

من شدم دلگیرُ صائبِ زین حیاتِ پنج روز

خضر چون آورد تا امروز تابِ زندگی؟



آسودگی مجوز گرفتار زندگی
در دسرِ خمار بود حاصلِ حیات
در رهگذارِ سیلِ کمر باز کردن است
کوتاه می‌شود به نظر باز کردنی
گردن مکش ز تیغِ شهادت، که خضر را
در وادی که کوه چو ابرست در گذار
پیچیده می‌شود به نظر باز کردنی
از داغِ دوستان و عزیزان، فلک نهد
خشک است دستِ خلق، مگر سیلِ نیستی
سرگشتگی ست گردشِ پرگار زندگی
خمیازه است خنده گلزار زندگی
در زیر تیغِ حادثه اظهار زندگی
چون خوابِ تلخ، دولتِ بیدار زندگی
دارد نهان ز چشمِ جهان، عار زندگی
ما پشت داده‌ایم به دیوار زندگی
چون گردباد، جلوه طومار زندگی
هر روز مهر تازه به طومار زندگی
دستی نهد مرا به تهِ بار زندگی

از دستِ رعشه دارِ نفس ریخت عاقبت

صائب به خاک، ساغر سرشار زندگی



چشمِ خونبارست ابرِ نوبهارِ زندگی
نیست غیر از لبِ گزیدنِ نُقلی این پیمانہ را
اعتمادی نیست بر شیرازہ موجِ سراب
یک دمِ خوش را هزاران آہِ حسرت در قفاست
بادہ یک ساغرند و پشت و روی یک ورق
چون حبابِ پوچ، از پاسِ نفسِ غافل مشو
چون نگرده سبز در میدانِ جانبازانِ عشق؟
تا نگردیده‌ست دست از رعشہات بی‌اختیار
خاکِ صحرایِ عدم را توتیا خواهیم کرد
سبزہ زیرِ سنگِ توانست قامتِ راست کرد

دارد از هر موجه‌ای، صائب درین وحشت‌سرا

نعلِ بی‌تابی در آتش، جویبارِ زندگی



گریه تلخ است صهبای ایام زندگی
می‌شود خاموش از تردامنی شمع حیات
همچو ماهِ عید می‌جوید به صد شمع و چراغ
در جوانی دادِ مستی ده که در انجامِ عمر
همچو شمعِ صبح می‌لرزد به جان خویشتن
مهلت ده روزه باشد بر سبکروحان گران
تیره‌روزی لازم آب حیات افتاده است
بر سکندر کرد عالم را سیاه این جست و جو
تلخی می‌را خمارِ باده شیرین می‌کند
دست هرکس را که می‌گیری درین آشوبگاه

آه باشد سرورِ پابرجای باغ زندگی
پاکدامانی‌ست فانوسِ چراغ زندگی
تیغِ خونریزِ فنا را بی‌دماغ زندگی
یک دهن خمیازه می‌گردد ایام زندگی
از سفیدی‌های موی من چراغ زندگی
تا قیامت خضر اگر دارد دماغ زندگی
می‌کند دل را سیه ، دودِ چراغ زندگی
تا چه باشد قسمت ما از سراغ زندگی
شد گوارا مرگِ تلخ از درد و داغ زندگی
می‌شود دستِ حمایت بر چراغ زندگی

گر به این دستور گردد رعشه پیری زیاد

نم نخواهد ماند صائب در ایام زندگی



اکسیرِ شادمانی‌ست ، خاک دیارِ طفلی
در عالم مکافات ، هر باده را خماری‌ست
در برگریزِ پیری ، شد رخنه‌های آفت
شد از فشارِ گردون ، موی سفید و سرزد
هرچند گردِ پیری ، بر رخ نشست ما را
بازیچه‌ای‌ست عشرت ، از رهگذارِ طفلی
تلخیِ زندگانی ، باشد خماریِ طفلی
هر خنده‌ای که کردیم ، در نوبهارِ طفلی
شیری که خورده بودیم ، در روزگارِ طفلی
مشغولِ خاکبازی‌ست ، دل بر قرارِ طفلی

شد عمر و خارخارش در دل هنوز باقی‌ست

هرچند بود ده روز ، صائب بهارِ طفلی



تو قدرِ درد و غم جاودان چه می‌دانی؟
ز برگ و بارِ تعلقِ نگشته‌ای دلسرد
نیافتی نظر از شب‌نم سبک پرواز
دلت خوش است که داری ثمر درین بستان
فراغبالِ سیلی باد خزان چه می‌دانی؟
عیارِ چهره زرد خزان چه می‌دانی؟
غمی به غیر غم آب و نان چه می‌دانی؟
تو کز حصارِ تن خود نرفته‌ای بیرون
ره برون شدن از آسمان چه می‌دانی؟

ترا که کار نیفتاده با جهان صائب

سبک‌رکابی عهدِ جهان چه می‌دانی؟



زهی رویت بهار زندگانی به لعلت زنده، نامِ بی‌نشانی
دوروزی شوق اگر از پا نشیند شود ارزان، متاعِ سرگرانی
بدآموزِ هوس، عاشق نگردد نمی‌آید ز گلچینِ باغبانی
تجلّی سنگ را نومید نگذاشت مترس از دور باشِ لن‌ترانی
شرابِ کهنه و یارِ کهن را غنیمت دان چو ایامِ جوانی
به حرف عشقِ سرگرم، که باشد حیات شمع از آتش‌زبانی

اگر عاشق نمی‌بودیم صائب

چه می‌کردیم با این زندگانی؟



ظلم است که درمانِ خود از درد ندانی
از زردی چهره‌ست منور، دلِ خورشید
از چشمِ بدان همچو سبندست فغانم
تا شمعُ ترا نعل در آتش نگذارد
از رخنهٔ دل تا نشود بازُ ترا چشم
ای آن‌که ترا برده ز ره اختر دولت
چون نقش قدم تا ندهی تن به لگدکوب
قدر دلِ گرم و نفسِ سرد ندانی
ای وای اگر قدرِ رخِ زرد ندانی
فریاد من ای بی‌خبر از درد، ندانی
بی‌تابیِ پروانهٔ شبگرد ندانی
بیرون شد ازین خانهٔ پُرگرد ندانی
بی‌طاقتی مهرهٔ خوشگرد ندانی
دردی که ز من گرد برآورد ندانی

تا آینه از دست تو، مشاطه نگیرد

هجران تو ظلمی که به من کرد ندانی



از بس که خوش‌عنان است، سیلاب زندگانی
از سرگذشتگان را، در عالم شهادت
جان هواپرستان، با بادُ هم‌عنان است
در بحرِ نیستی بود، آسوده کشتی ما
غیر از سیاهی داغ، رنگ دگر ندارد
طومارِ زندگی را، طی می‌کند به یک شب
از باده توبه کردن، مشکل بود و گرنه
از آبِ تلخ گردد، عرضِ حیات افزون
شد هرکه چون سکندر، آینه سدّ راهش
خار و خسی‌ست پیشش، اسباب زندگانی
تیغِ حَم تو باشد، محراب زندگانی
باشد حبابِ کم‌عمر، در آب زندگانی
سرگشته ساخت ما را، گرداب زندگانی
آینه سکندر، از آب زندگانی
از شمع یاد گیرید، آداب زندگانی
سهل است دست شستن، از آب زندگانی
گر طولِ عمر افزود، از آب زندگانی
لب‌تشنه بازگردد، از آب زندگانی

با کوه درد و محنت، خوش باش کز گرانی

صائب شود سبک‌سیر، سیلاب زندگانی



گریه‌ها در چشمِ تر دارم تماشا کردنی
نیست مَهرِ خاُمشی از بی‌زبان‌ی بر لبم
گرچه سودایی و مجنونم، ولی با کودکان
بسته‌ام گر چشمِ چون یعقوب، عذرم روشن است
باغ اگر بر من شد از جوش تماشایی قفس
کو سبکدستی، که من چون پنبهٔ مینای می
سردی دوران به من دست‌ودلی نگذاشته‌ست
در صدف چندین گهر دارم تماشا کردنی
تیغ‌ها زیرِ سپر دارم تماشا کردنی
صحبتی در هر گذر دارم تماشا کردنی
ماهِ مصری در سفر دارم تماشا کردنی
باغ‌ها در زیرِ پر دارم تماشا کردنی
فتنه‌ها در زیرِ سر دارم تماشا کردنی
ورنه دستی در هنر دارم تماشا کردنی

همچو شب‌نم، صائب از فیض سحرخیزی مدام

گل‌عداری در نظر دارم تماشا کردنی



حیرتی از چشم مست یار دارم دیدنی
گرچه چون مرکز زمین گیرم به چشم غافلان
کوه غم بر خاطر آزاده من بار نیست
گرچه مهر خاموشی دارم به ظاهر بر دهن
آب مروارید آورده است چشم جوهری
در خراش سینه ها بی دست و پا افتاده ام
نیست در روی زمین جوهرشناسی، ورنه من
گرچه از بس بی وجودی در نمی آیم به چشم

خوابها در دیده بیدار دارم دیدنی
سیرها در خویش چون پرگار دارم دیدنی
مستی چون کبک در کهسار دارم دیدنی
در گره چون غنچه صد گلزار دارم دیدنی
ورنه من لعل و گهر بسیار دارم دیدنی
ورنه دستی در گشاد کار دارم دیدنی
تیغ ها پوشیده در زنگار دارم دیدنی
گوشه ها همچون دهان یار دارم دیدنی

ملک و مالی نیست صائب گرچه در عالم مرا

باغی از رنگینی گفتار دارم دیدنی



دایم ستیزه با دل افگار می‌کنی
ای وای اگر به گریه خونین برون دهم
شرمنده نیستی که به این دستگاه حسن
یوسف به خانه روی ز بازار می‌کند
گردی کزو بلند شود آه حسرت است
چشم بدت مباد، که با چشم نیم‌خواب
یک روز اگر کند ز تو آینه رو نهان

با لشکر شکسته چه پیکار می‌کنی؟
خونی که در دلم تو ستمکار می‌کنی
دل می‌بری ز مردم و انکار می‌کنی؟
هرگه ز خانه روی به بازار می‌کنی
بر هر گُل زمین که تو رفتار می‌کنی
بر خلق ناز دولت بیدار می‌کنی
رحمی به حال تشنه دیدار می‌کنی

رنگ شکسته را به زبان احتیاج نیست

صائب عبث چه دردِ خود اظهار می‌کنی؟



۳۰۰

ما صلح نمودیم ز گلزار به بوی
چشمی نچراندم درین باغ چو شبنم
چون سرو فشردیم قدم بر لبِ جویی
با موی سفید اشکِ ندامت نشاندم
در صبحِ چنین ، تازه نکردیم وضویی
از جوش زدن در دل خم سوخت شرابم
رنگین نشد از بادهٔ من دستِ سبویی
هرچند که گردید چو کافور مرا موی
دل سرد نگردید ز دنیا سرِ مویی

صائب نکند روی به آینه چو طوطی

آن را که بود از دل خود آینه رویی

—



└─

—

— —

└─



ایسات برکنزیده





گرفته است جهان را غبارِ بی‌دردی کجا رویم ازین عالمِ خراب، کجا؟

—◆—
تو مستِ خواب و قدح‌های فیض در دلِ شب تمام چشم که دستی شود بلند آنجا

—◆—
خاکِ این باغ به خونابِ جگر آغشته‌ست برگ گل آینه روی خزان است اینجا

—◆—
نشاطِ دهر به زخمِ ندامت آغشته‌ست شراب خوردن ما، شیشه خوردن است اینجا

—◆—
پرده شرم است مانع در میان ما و دوست شمع را فانوس از پروانه می‌سازد جدا

—◆—
می‌کند روزِ سیه، بیگانه یاران را ز هم خضر در ظلمات می‌گردد ز اسکندر جدا

تا نسوزد آرزو در دل، نگردد سینه صاف زنگ از آینه می‌گردد به خاکستر جدا

—◆—
می‌شوند از سردمهری، دوستان از هم جدا برگ‌ها را می‌کند فصل خزان از هم جدا

تا ترا از دور دیدم، رفت عقل و هوش من می‌شود نزدیک منزل کاروان از هم جدا

—◆—
از متاع عاریت بر خود دکانی چیده‌ام وامِ خود خواهد ز من هر دم طلبکاری جدا

چون گنهاری که هر ساعت ازو عضوی بُرند چرخِ سنگین دل ز من هر دم کند یاری جدا



جهد پیوسته نبض موج در دریای پرشورش دل آسوده هیبات است در دنیا شود پیدا

به رنگ زرد قناعت کن از ریاض جهان که رنگ سرخ به خون جگر شود پیدا

ز ابر دست ساقی جسم خشکم لاله زاری شد که در دل هر چه دارد خاک، از باران شود پیدا

ز هم جدا نبود نوش و نیش این گلشن که وقت چیدن گل، باغبان شود پیدا
چنین که همت ما را بلند ساخته‌اند عجب که مطلب ما در جهان شود پیدا

گرفتم سهل سوز عشق را اول، ندانستم که صد دریای آتش از شراری می شود پیدا
من آن وحشی غزالم دامن صحرای امکان را که می لرزم ز هر جانب غباری می شود پیدا
وفا خار ره است ار نه برای آشیان ما به هر گلشن که باشد، مشت خاری می شود پیدا

ز من می‌رس که در دل چه آرزو داری که سوخت عشق رگ و ریشه تمنا را

ز شیرین کاری فرهاد، بی آرام شد شیرین خوشا کاری که سازد تلخ، خواب کارفرما را

دل عاشق ز گلگشت چمن آزرده تر گردد که هر شاخ گلی دامی ست مرغ رشته بر پا را
سراپا عشقم اما کارفرمایی نمی‌یابم که بر فرهاد و مجنون تنگ سازم کوه و صحرا را

از آب شد دوبالا، سودای بید مجنون عاقل نمی‌توان کرد، دیوانه خدا را

هوس هر چند گستاخ است، عذرش صورتی دارد به یوسف می‌توان بخشید تقصیر زلیخا را

بر آبگینه ما، زنگ مخالفت نیست با خوب و زشت عالم، صلح و صفاست ما را

نه بوی گل، نه رنگ لاله از جا می‌برد ما را به گلشن لذت ترک تماشا می‌برد ما را
مکن تکلیف همراهی به ما ای سیل پادرگل که دست از جان خود شستن به دریا می‌برد ما را



چون گل ز ساده لوحی، در خوابِ ناز بودیم / اشک وداعِ شبِ نیم، بیدار کرد ما را

نخل ما را ثمری نیست بجز گردِ ملال / طعمهٔ خاک شود هر که فشاند ما را

اگر غفلت نهران در سنگِ خارا می‌کند ما را / جوانمردست دردِ عشق، پیدا می‌کند ما را

به ماهِ مصر ز یک پیرهن مضایقه کرد / چه چشمداشتِ دگر از وطن بود ما را؟

چو تخمِ سوخته کز ابرُ تازه شد داغش / ز باده شد غم و اندوهِ بیشتر ما را
چنان به فکر تو در خویشتن فرورفتیم / که خشک شد چو سبُو دستِ زیر سر ما را

فغان کز پوچ مغزی چون جرس در وادی امکان / سرآمد عمر در فریادِ بی فریادرس ما را
عبث برق فنا بر خرمن ما می‌زند خود را / که می‌سازد پریشان، آمدورفتِ نفس ما را

تا می‌توان گرفتن، ای دلبران به گردن / در دست و پا مرزید، خون حلالِ ما را

که می‌آید به سروقتِ دل ما جز پریشانی؟ / که می‌پرسد به غیر از سیل، راه منزل ما را؟
ندارد مزرع ما حاصلی غیر از تهیدستی / توان در چشمِ موری کرد خرمن، حاصل ما را

که می‌افتد به فکر ما، درین خاک فراموشان؟ / مگر زنگارِ نسیان سبز سازد دانهٔ ما را

نسیم صبح از تاراجِ گلزارِ که می‌آید؟ / که مرغان کاسهٔ در یوزه کردند آشیان‌ها را

عشق در کار دل سرگشتهٔ ما عاجزست / بحر نتواند گشودن عقدهٔ گرداب را
زنده می‌سوزد برای مرده در هندوستان / دل نمی‌سوزد درین کشور به هم احباب را
طاعت زهاد را می‌بود اگر کیفیتی / مهر می‌زد بر دهن، خمیازهٔ محراب را

چشمِ عبرت باز کن، گردید چون مویت سفید / مگذران در خوابِ غفلت این شب مهتاب را



ای گل که موج خنده‌ات از سر گذشته است آماده باش گریه تلخِ گلاب را

دل منه بر اختر دولت که در هر صبحدم مشرقِ دیگر بود خورشیدِ عالمتاب را

چشمِ دلسوزی مدار از هم‌رهان روز سیاه کز سکندر، خضر می‌نوشتد نهانی آب را

قسمت منصور از دارِ فنا، خمیازه بود من کشیدم گوش تا گوش این کمان سخت را

مگیر از دهن خلقِ حرف را زنه‌ار به آسیا چو شدی، پاس دار نوبت را

ضیافتی که در آنجا توانگران باشند شکنجه‌ایست فقیران بی‌بضاعت را

درین زمان که عقیم است جمله صحبت‌ها کناره گیر و غنیمت شمار عزلت را

به دشواری زلیخا داد از کف دامن یوسف به آسانی من از کف چون دامن فرصت را؟

در آن گلشن که عمر باغبان از گل بود کمتر زهی غافل که ریزد بر زمین، رنگ اقامت را

دنیا به اهلِ خویش ترحم نمی‌کند آتش امان نمی‌دهد آتش پرست را

دست از جهان بشوی که اطفالِ حادثات افشاندند اند میوه این شاخِ پست را

شب‌نم نکرد داغِ دل لاله را علاج نتوان به گریه شُست خط سرنوشت را

عنان به دست فرومایگان مده زنه‌ار که در مصالحِ خود خرج می‌کنند ترا

طالعی کو، که گشایم درِ گلزارِ ترا؟ مغربِ بوسه کنم مشرقِ گفتارِ ترا

در سرِ مستی گراز زانوی من بالین کنی بوسه در لعلِ شرابِ آلود نگذارم ترا

از نگاهِ خشک، منع چشم من انصاف نیست دستِ گل چیدن ندارم، خارِ دیوارم ترا



آن‌قدر هم‌هی از طالعِ خود می‌خواهم که پر از بوسه کنم چاهِ زنخدان ترا!

خمارِ می نکند زرد، ارغوانِ ترا خزان نسیمِ بهارست گلستانِ ترا

صبح از آغوشِ گلبن، تازه‌تر خیزد ز خواب گر گلِ پژمرده افشانند بر بالین ترا

خنده چون مینای می کم کن، که چون خالی شدی می‌گذارد چرخ بر طاقِ فراموشی ترا

آن‌چنان کز خط سوادِ مردمان روشن شود سرمه گویا تر کند چشمِ سخنگوی ترا

دستِ افسوسی‌ست هر برگی که می‌روید ز شاخ در چنین ماتم‌سرای، هرزه خندیدن چرا؟

از انقلاب، خونِ سیه مشکِ ناب شد مشتاقِ انقلاب نباشد کسی چرا؟

اکنون که موجِ فتنه جهان را گرفته است در کشتی شراب نباشد کسی چرا؟

خنده بی‌درد، سازد دردمندان را ملول سیرِ گلشن می‌کند غمگین، دلِ ناشاد را

در گشادِ کارِ خود مشکل‌گشایان عاجزند شانه نتواند گشودن طره‌ شمشاد را

چرخ را آرامگاهِ عاقبت پنداشتم آشیان کردم تصوّر، خانه صیّاد را

دریا بغل‌گشاده به ساحل نهاد روی دیگر کدام سیل گسسته‌ست بند را؟

می زبردستِ خود نکند هوشمند را پروای سیل نیست زمین بلند را

یوسف ما ز تهیدستیِ خلق آگاه است به چه امید به بازار رساند خود را؟

شمع در کوتاهی خویش ازان دارد سعی که به خاکسترِ پروانه رساند خود را

هوشمندی که به هنگامهٔ مستان افتد مصلحت نیست که هشیار نماید خود را



به دلتنگی چنان چون غنچه تصویر خو کردم
مرا این روسفیدی در میان تیره روزان بس
که بر روی نسیم صبح نگشایم در خود را
که کردم صرف آن آینه رو، خاکستر خود را

راه خوابیده رسانید به منزل خود را
نرساندی تو گرانبجان به در دل خود را

می خوردت به نظر گزسنه چشمان جهان
چون شب قدر، نهان در رمضان کن خود را

به دامان صدف بار دگر افکندم از ساحل
سرامد چون جرس هرچند در فریاد عمر من
ز قحط قدردانان گوهر سنجیده خود را
نشد بیدار سازم طالع خوابیده خود را

فروخردم ز غیرت گریه مستانه خود را
نشان از پرده های چشم می گریم، نه آن شمع
فشاندم در غبار خاطر خود، دانه خود را
که سازم نقل مجلس، گریه مستانه خود را

گلگونه شفق، رخ خورشید را بس است
حاجت به شمع نیست مزار شهید را

بلهوس را دایم از تیغ تغافل خسته دار
در بهاران، پوست بر تن، پرده بیگانگی ست
بر میاور زینهار از دست گلچین خار را
یا بسوزان، یا به می ده جبه و دستار را
باغبان بیهوده می بندد در گلزار را
از همان راهی که آمد گل مسافر می شود

چشم ترا به سرمه کشیدن چه حاجت است؟
چون زندگی بکام بود، مرگ مشکل است
کوتاه کن این بهانه دنباله دار را!
پروای باد نیست چراغ مزار را

در عذابم بس که چون آینه از نادیدنی
آیه رحمت شمارم سبزه زنگار را

ز دل سیاهی آب حیات می آید
که تشنه سر به بیابان دهد سکندر را

شکوه مهر خامشی می خواست گیرد از لبم
ریختم در شیشه باز این باده پرزور را



ریشه نخل کهنسال از جوان افزون ترست بیش‌تر دل‌بستگی باشد به دنیا پیر را
کشور دیوانگی امروز معمور از من است من پسا دارم بنای خانه زنجیر را!

در دل آهن کند فریادِ مظلومان اثر ناله از زندانیان افزون بود زنجیر را

دارم امید آن‌که شود طبلِ بازگشت آوازِ دل‌تپیدنم آن شاهباز را
از هایهای گریه من، چون صدای آب خوابِ غرور گشت گران‌سنگ، ناز را

ترسم که شیوه‌های هوس‌آفرین تو سازد نیازمند، دل بی‌نیاز را

شوکت شاهی سبک‌سنگ است در میزان عدل عشق می‌گیرد به خون کوهکن پرویز را

دیدن گل از قفس، بارست بر مرغ چمن رخنه زندان کند دل‌گیرتر محبوبس را

به خونم زد رقم، تا با قلم شد آشنا دستش بریروی که می‌بردم به مکتب من کتابش را

دوام عشق اگر خواهی، مکن با وصل آمیزش که آب زندگی هم می‌کند خاموش آتش را

کنار حسرتی از طوقِ قمری تنگ‌تر دارم نمی‌دانم که چون در بر کشم سرو روانش را؟

این زمان در زیر بار کوه منت می‌روم من که می‌دزدیدم از دست نوازش دوش را

آورد هرکه صد دل سرگشته را به دست تسبیح ساخت رشته زَنار خویش را

یا خُم می، یا سبو، یا خشت، یا پیمانہ کن بیش ازین در پا می‌فکن خاکسار خویش را

درخور پروانه‌ام بزم جهان شمعی نداشت سوختم از گرمی پرواز، بال خویش را

پرواز من به بال و پرِ توست، زینهار مشکن مرا، که می‌شکنی بالِ خویش را



کاش وقت آمدن واقف ز رفتن می شدم تا چو نی در خاک می بستم میان خویش را



مرگ را بر خود گوارا کن در ایام حیات در بهاران بگذران فصل خزان خویش را
هر سر موی تو از غفلت به راهی می رود جمع کن پیش از گذشتن کاروان خویش را



دل را حیات از نفس آرمیده است بیماری نسیم دهد جان چراغ را



نه از گل می گشاید دل، نه از گلزار عاشق را که باغ دلگشایی نیست غیر از یار عاشق را
به بوی گل ز خواب بی خودی بیدار شد بلبل زهی خجلت که معشوقش کند بیدار عاشق را



خیرگی دارد ترا محروم، ورنه گلرخان همچو شبنم از هوا گیرند چشم پاک را



این زمان بی برگ و بارم، ورنه از جوش ثمر منت دست نوازش بود بر من سنگ را
ما به زور می درین میخانه از خود می رویم می شود سیلاب، گاهی پای رفتن سنگ را



می توان دل را به آهی کرد از غمها سبک یک فلاخن می کند آواره چندین سنگ را
کم نشد از گریه مستانه، خواب غفلتم سیل نتوانست کند از جای خود این سنگ را



با تهی چشمان چه سازد نعمت روی زمین؟ سیری از خرمن نباشد دینده غربال را



هرچند حسن را خطر از چشم پاک نیست پنهان ز آب و آینه کن آن جمال را
بر جرم من ببخش که آورده ام شفیع اشک ندامت و عرق انفعال را
ده در شود گشاده، شود بسته چون دری انگشت ترجمان زبان است لال را



با تهی چشمان چه سازد نعمت روی زمین؟ خاک نتوانست کردن سیر، چشم دام را



در گردش آورید می لعل فام را زین بیش، خشک لب مپسندید جام را
غافل مشو که وقت شناسان نوبهار چون لاله بر زمین ننهادند جام را



چون شرر بر جان نمی‌لرزم ز بیم نیستی دیده‌ام در نقطه آغاز خود، انجام را

دل چو شد افسرده، از جسم گرانجان پاره‌ای ست رنگِ برگِ خویش باشد میوه‌های خام را
بوسه را در نامه می‌پیچد برای دیگران آن‌که می‌دارد دریغ از عاشقان پیغام را

عشق سازد ز هوس پاک، دلِ آدم را دزد چون شهنه شود، امن کند عالم را
شور و غوغا نبود در سفر اهلِ نظر نیست آوازِ در، قافله شبینم را

گذاشتیم به اغیار، زلفِ پرخم را به دست دیو سپردیم خاتم جم را
اگر تپیدنِ دل ترجمان نمی‌گردید که می‌شناخت درین تیره خاکدان غم را؟

به دامان قیامت پاک نتوان کرد خون من همین‌جا پاک کن ای سنگدل با خود حسابم را

چون لاله درین باغ، ندانم به چه تقصیر بر داغ نهادند بنای جگرم را؟
بسیار به تنگم ز پریشانی پرواز کو دام که شیرازه کند بال و پرم را؟
بر خاطر موج است گران، دیدنِ ساحل یارب تو نگه دار ز منزل سفرم را!

دریاست داغِ حوصله من، که چون صدف می‌پرورم به دستِ تهی صد یتیم را

پای به خواب رفته کوهِ تحملم نتوان به تیغ کرد ز دامن جدا مرا
از کوهِ غم اگر چه دو تا گشته قامتم نشکسته است آبله در زیر پا مرا

جنون به بادیه پرورده چون سراب مرا سوادِ شهر بود آیه عذاب مرا
کسی به موی نیاویخته ست خرمن گل غم میان تو دارد به پیچ و تاب مرا
به یک دو قطره که خواهد گهر شدن روزی رهین منت خود گو مکن سحاب مرا

دلَم ز شکوه خونین پُرست، می‌ترسم که زورِ می شکند شیشه شرابِ مرا
سیاه در دو جهان باد، رویِ موی سفید! که همچو صبح گران‌سنگ ساخت خوابِ مرا



نیست ممکن راهِ شب‌نم را به رنگ و بو زدن این کشش از عالم بالاست مجذوب مرا

درین ستمکده آن شمع تیره‌روزم من که انتظارِ نسیمِ سحر گداخت مرا

نیست کاری به دورویان جهانم صائب رویِ دل از همه عالم به کتاب است مرا

ز نام من به غلط هم دهن نسازد تلخ همان که یادِ لبش نُقلِ محفل است مرا

مکش ز دست من آن ساعد نگارین را که خون ز دست تو بسیار در دل است مرا

همان که نقش مرا می‌زند به تیر از دور به هر طرف که روم در مقابل است مرا

جنونِ دَوری من بیش می‌شود از سنگ درین ستمکده حالِ فلاخن است مرا

گرچه چون آبله بر هر کف پا بوسه زدم رهروی نیست درین راه که نشکست مرا

به دست و دوشِ نسیم است رهنوردی من وگرنه برگِ سفر چون غبار نیست مرا

منم آن نخلِ خزان دیده کز اسبابِ جهان هیچ در بار بجز برگِ سفر نیست مرا

می‌کنم صرفِ شکرخنده بی‌پروایی گرچه چون صبح، فزون از دو نفس نیست مرا

زنگیان دشمنِ آئینه بی‌زنگارند طمع رویِ دل از تیره‌دلان نیست مرا

به بوی پیرهن از دوست صلح نتوان کرد کجا فریب دهد جلوهٔ بهشت مرا؟

ز فیضِ سرمهٔ حیرت درین تماشاگاه یکی شده‌ست چو آئینه خوب و زشت مرا

درین بساط، من آن آدمِ سیه‌کارم که فکرِ دانه برآورد از بهشت مرا

قطع پیوند ازین سبز چمن مشکل بود خجالت بی‌ثمری، برگِ سفر داد مرا

قسمتِ یوسف بی‌جرم نشد از اخوان گوشمالی که درین عهد، هنر داد مرا



هرچه از پیش نظر رفت به یادش آرند یارب آن روز مبادا که کنی یاد مرا!

می شوم گل ، در گریبان خار می افتد مرا غنچه می گردم ، گره در کار می افتد مرا

غمگین نیم که خلق شمارند بد مرا نزدیک می کند به خدا ، دست رد مرا
چندان که پا ز کوی خرابات می کشم آب روان حکم قضا می برد مرا

نیست از کوتاهی پرواز ، بر جا ماندنم تنگنای آسمان بی بال و پر دارد مرا
بس که دارم انفعال از بی وجودی های خویش آب گردم چون کسی از خاک بردارد مرا

گر چو خورشید به خود تیغ زنم ، معذوم طرفی نیست درین عالم نامرد مرا

نخل قد تو هم آغوش بلا کرد مرا هوس زلف تو همدست صبا کرد مرا
خاک در دیده مقراض جدایی بادا! که ازان حاشیه بزم جدا کرد مرا

سبک از عقل به یک رطل گران کرد مرا صحبت پسر خرابات جوان کرد مرا
خانه بردوش تر از ابر بهاران بودم لنگر درد تو ، چون کوه گران کرد مرا

وادی پیموده را از سر گرفتن مشکل است چون زلیخا ، عشق می ترسم جوان سازد مرا

فیض صبح زنده دل بیش است از دل های شب مرگ پیران از جوانان بیش تر سوزد مرا

پیری از دنیای باطل کرد روی من به حق قامت خم گشته محراب عبادت شد مرا
هر می تلخی که بردم در جوانی ها به کار وقت پیری مایه اشک ندامت شد مرا

قامت خم برد آرام و قرار از جان من خواب شیرین ، تلخ ازین دیوار مایل شد مرا
در طریقت بار هرکس را که نگرفتم به دوش چون گشودم چشم بینش ، بار بر دل شد مرا



نخلِ امید مرا جز بارِ دل حاصل نبود حیف ازان عمری که صرفِ باغبانی شد مرا



تا ننوشانم ، نگردد در مذاقم خوشگوار در قدح ، چون خضر اگر آب بقا باشد مرا
برنمی‌آیم به رنگی هر زمان چون نوبهار سروِ آزادم که دایم یک قبا باشد مرا



چون ز دنیا نعمت الوان هوس باشد مرا؟ خون دل چندان نمی‌یابم که بس باشد مرا



از جوانی خارخاری در بساطم ماند و بس بوتۀ خاری ازان گلشن به دست آمد مرا



فنای من به نسیم بهانه‌ای بندست به خاک با سرِ ناخن نوشته‌اند مرا
ز من به نکته رنگین چو لاله قانع شو که از برای درودن نکشته‌اند مرا



نیست جز پاکی دامن گنهم چون مه مصر کو عزیزی که برون آورد از بند مرا؟



می در پیاله خونِ جگر می‌شود مرا بادِ مراد موجِ خطر می‌شود مرا
چون گل ، درین حدیقه که جای قرار نیست برگِ نشاط ، برگِ سفر می‌شود مرا



ز عمرِ رفته نصیبم جز آه حسرت نیست به جا نمانده ازان شمع ، غیرِ دود مرا
فغان که همچو قلم نیست از نگون‌بختی به غیرِ روسیهی حاصل از سجود مرا



طفلِ اشکم ، نیست جز گردِ یتیمی دایه‌ام کی ز آغوش و ز دامن یاد می‌آید مرا؟



از نسیم گل پریشان گردد اوراق حواس خلوتی چون غنچه تصویر می‌باید مرا
رویِ تلخ دایه نتواند مرا خاموش کرد طفلِ بدخویم ، شکر در شیر می‌باید مرا



برنمی‌دارد به‌رغم من نظر از خاکِ راه می‌فشانند بر زمین ، جامی که می‌باید مرا



گران نیم به خریدار از سبکروچی به سیمِ قلب ، چو یوسف توان خرید مرا
ز حسنِ عاقبتِ عشق ، چشمِ آن دارم که صبح وصل شود دیده سفید مرا



در سیه رویی ازان گشته‌ام انگشت نما که سرآمد چو قلم عمر به گفتار مرا

برسانید به خاک قدم یاز مرا که رسانید به جان این دلِ بیمار مرا

نیست تابِ دردِ غربت ، جان افگار مرا با قفس آزاد کن مرغ گرفتار مرا!
گریه بیرون برد از دستم عنان اختیار سر به صحرا داد جوش لاله کهسار مرا
جز ملامت ، از جنون دیوانه‌ام طزفی نبست سنگ طفلان بود حاصل ، نخلِ پر بار مرا

گرچه چون شبنم درین گلشن غریب افتاده‌ام باغبان از دامن گل می‌کند بستر مرا
بس که دیدم سردمهری از نسیم نوبهار باده خون مرده شد چون لاله در ساغر مرا

عشقم چنان ربود که دنیا و آخرت افتاد چون دو قطره اشک از نظر مرا

بارِ ممت بر نمی‌تابد دلِ آزاده‌ام دل سیه می‌گردد از پردازِ روشنگر مرا

عمر شد در گوشمالم صرف ، گویا روزگار می‌کند ساز از برای محفل دیگر مرا

تا در کمند رشته هستی فتاده‌ام دل خوردن است کار چو عقد گهر مرا
پیری مرا به گوشه عزلت دلیل شد بالِ شکسته شد به قفس راهبر مرا

پرتو ممت کند دل‌های روشن را سیاه می‌کشد دست حمایتِ شمعِ مغرور مرا

از نوازش ، ممت روی زمین دارد به من چرخ سنگین دل زند گر بر زمین ساز مرا
سیل از ویرانه من شرمساری می‌برد نیست جز افسوس در کف ، خانه پرداز مرا

مرا ز کوی خرابات ، پای رفتن نیست مگر به خانه برد محتسب به دوش مرا
نکرده بود تماشا هنوز قامتِ راست که شد خرام تو سیلابِ عقل و هوش مرا
چنان ز تنگی این بوستان در آزارم که صبحِ عید بود ، رویِ گل‌فروش مرا



گر بدانی چه قدر تشنه دیدارِ توام خواهی آمد عرق آلود به آغوش مرا!
شب زلفِ سیه افسانه خوابم شده بود ساخت بیداردل آن صبح بناگوش مرا

می‌کشم تهمت سجاده تزویر از خلق گر چه فرسوده شد از بارِ سبو، دوش مرا

شکوه‌ها در دل گره زان چین ابرو داشتم سرمه گفتار شد چشم سخنگویش مرا

کی سبکباری ز همراهان کند غافل مرا؟ بارِ هرکس بر زمین ماند، بود بر دل مرا

هرکه می‌بیند چو کشتی بر لب ساحل مرا می‌نهد از دوشِ خود، بارِ گران بر دل مرا

می‌کشد هر دم ز بی‌تابی به جایی دل مرا نیست چون ریگ روان، آسایش منزل مرا
نیست چون قسمت، چه حاصل رزق اگر صد خرمن است؟ باد در دست است چون غربال از حاصل مرا

چه حاجت است به رهبر، که گوشه چشمش کشد چو سرمه به خویش از هزار میل مرا

از عزیزان جهان هرکس به دولت می‌رسد آشنایی می‌شود از آشنایان کم مرا

دل چو رو گرداند، برگرداندن او مشکل است روی دل تا برنگردیده‌ست، برگردان مرا

داشتم چندین گل بی‌خار چشم از سادگی زخمِ خاری هم نشد روزی ازین گلشن مرا

صورت حال جهان زنگی و من آینه‌ام جز کدورت نیست حاصل از دل روشن مرا

زان خلوت وصال چه حاصل، که از حجاب باید به پشت پای نظر دوختن مرا

چون ابر، مشتِ آبی اگر جمع می‌کنم ریزش بود مراد ز اندوختن مرا

حرصی که داشتم به شکار پریرخان چون باز، بیش شد ز نظر دوختن مرا



با چنین سامانِ حسن ای غنچه لب انصاف نیست
 از برای بوسه‌ای خون در جگر کردن مرا
 در بیابانی که از نقش قدم بیش است چاه
 با دو چشم بسته می‌باید سفر کردن مرا

دستگیری می‌کنم آن را که گیرد دست من
 چون دعا دارد اثرها زیر لب خواندن مرا
 ای که چون سنگ فلاخن دورم از خود می‌کنی
 از مروّت نیست گردِ سر نگرداندن مرا

می‌توانستم به بستر کرد پهلو آشنا
 جای دل ، پیکان اگر می‌بود در پهلو مرا

صد کاسه خون اگر چه کشیدم درین چمن
 زردی نرفت چون گلِ رعنا ز رو مرا

چو گردباد به سرگشتگی برآمده‌ام
 نمی‌رود دلِ گمره به هیچ راه مرا
 هزار لطف طمع داشتم ز ساده‌دلی
 نکرد چشم تو ممنون به یک نگاه مرا

آشنایی به کسی نیست درین خانه مرا
 نظر از جمع به شمع است چو پروانه مرا

کو عشق تا به هم شکند هستی مرا
 ظاهر کند به عالمیان پستی مرا
 تا آتش از دلم نکشد شعله چون چنار
 باور نمی‌کنند تهیدستی مرا

چون فلاخن کز وصالِ سنگ دست افشان شود
 می‌دهد رطلِ گران از غم سبکباری مرا
 نسبت من با گنه ، آئینه و خاکسترست
 روسفیدی‌هاست حاصل از سیه‌کاری مرا

گرچه از آتش‌زبانی شمعِ این تُه محفلم
 نیست رزقی جز سرانگشت پشیمانی مرا

دیگران گر انتظار روزِ محشر می‌کشند
 محنت فرداست نقد از عاقبت بینی مرا

با دلِ بی‌آرزو، بر دلِ گرانم یار را
 آه اگر می‌بود در خاطر تمنّایی مرا

ز لطف و قهر تو مهمرم نمی‌شود کم و بیش
 که پشت و رو نبود آفتابِ تابان را
 اگر تو دامن خود را به دست ما ندهی
 ز دست ما نگرفته‌ست کس گریبان را



غم عالم فراوان است و من یک غنچه دل دارم چه سان در شیشهٔ ساعت کنم ریگ بیابان را؟



ز جسم ، جان گنهکار را ملالی نیست که دلپذیر کند بیمِ قتل ، زندان را
ز زندگی چه به کرکس رسد بجز مردار؟ چه لذت است ز عمر دراز ، نادان را؟



چنان شد عام در ایام ما ذوق گرفتاری که آزادی کند دلگیر ، اطفال دبستان را!



چو شد زهر عادت ، مضرت نبخشد به مرگ آشنا کن به تدریج جان را
همین است پیغامِ گل‌های رعنا که یک‌کاسه کن نوبهار و خزان را



توان مضمون مکتوب مرا دریافت از عنوان که چین آستین بر جبهه باشد تنگدستان را



چه ساده‌ام که به دست تهی طمع دارم که پر ز بوسه کنم چاهِ آن زرخدان را



اشاره گر چه زبان است بهر بسته‌زبانان نمی‌توان به ده انگشت کرد کارِ زبان را



اگر چون دیگران شمعی ز دلسوزی نمی‌آری چراغان کن ز نقش پایِ خود خاک شهیدان را



کارِ موقوف به وقت است ، که چون وقت رسید خوابی از بند رهناید مه کنعان را



به ما حرارت دوزخ چه می‌تواند کرد؟ اگر ز ما نستانند چشمِ گریان را



هرکس ز کوی او رفت ، دل را گذاشت بر جای مرغان به جا گذارند ، در باغِ آشیان را
نخلی که از ثمر نیست ، جز سنگ در کنارش بادِ مراد داند ، دم‌سردی خزان را



به هشیاران فشان این دانهٔ تسبیح را زاهد که ابر از رشتهٔ باران به دام آورد مستان را
مکرر بود وضعِ روز و شب ، آن ساقی جانها ز زلف و عارض خود ، صبح و شام آورد مستان را
بنه بر طاقِ نسیان زهد را چون شیشهٔ خالی درین موسم که سنگ از لاله جام آورد مستان را



ازان ز داغِ نهان پرده بر نمی دارم که دست و دل نشود سرد، لاله کاران را
همایِ عالمِ توحیدُ دانه پرور نیست ز ما دعا برسانید سبجه داران را



نسیم ناامیدی بد ورق گرداندنی دارد مکن نومید از درگاهِ خود امیدواران را



ز گریه ابرِ سیه می شود سفید آخر بس است اشکِ ندامت سیاهکاران را



امید من به خاموشی یکی ده گشت تا دیدم که سامان می دهد دست از اشارت، کارِ لالان را



چه حاجت است به خال آن بیاضِ گردن را؟ ستاره نقطهٔ سهوست صبحِ روشن را
همیشه تهمت نظاره می کشد عاشق ز آفتاب خبر نیست چشمِ روزن را



مصیبت می کند بر دل گوارا، زهرِ مردن را در آتش می نهد داغِ عزیزان نعلِ رفتن را



به کفر و دین شده ام از صفای دل یکرنگ که رنگِ ظرف بود آبهای روشن را



مرا از صافی مشرب ز خود دانند هر قومی که هر ظرفی به رنگ خود برآرد آبِ روشن را



گلِ نازک سرشتان زود در فریاد می آید لبی چون برگِ گل باید، لبِ ساغر مکیدن را



به گریه از دل پر خون غبار می شویم نشسته است به خون گرچه هیچ کس خون را



ز خانهٔ پدری کی شوند مانعِ فرزند؟ ز ما دریغ ندارد خدا بهشتِ برین را



دلَم هر لحظه از داغی به داغِ دیگر آویزد چو بیماری که گرداند ز تابِ دردِ بالین را
دل مشکل پسند من به گردِ آن سخن گردد که دل پیش از زبان، آماده گردد حرفِ تحسین را



ترا صد بار اگر بینم، همان مشتاقِ دیدارم تهی چشمی، به گوهر کم نمی گردد ترازو را



می‌شود رنگ به رنگ آن گلِ رخسار از شرم تا که از دور به حسرت نگران است او را؟



بی‌بری دارالامانِ مردمِ آزاده است کی دل از بی‌حاصلی غمناک باشد سرو را؟



ز افتادگی به مسندِ عزّت رسیده است یوسف کند چگونه فراموشِ چاه را؟



غافلان را گوش بر آوازِ طبلِ رحلت است هر تپیدنِ قاصدی باشد دلِ آگاه را



طومارِ ناامیدی ما ناگشودنی‌ست پیچیده‌ایم در گرهِ اشک، آه را



روز ازل به قامتِ عاشق بریده‌اند مانند کعبه جامهٔ بخت سیاه را



دلت ای غنچه محال است سبکبار شود تا نریزی ز بغل این زرِ اندوخته را



در دیارِ عشق، کس را دل نمی‌سوزد به کس از تبِ گرم است اینجا شمعِ بالین خسته را
سینه‌ها را خاموشی گنجینهٔ گوهر کند یاد دارم از صدف این نکتهٔ سربسته را



ساده لوحان جنون از بیمِ محشر فارغند بیمِ رسوایی نباشد نامهٔ ننوشته را



عشرت روی زمین در خاکساری بسته است بیمِ افتادن نمی‌باشد ز پیا افتاده را



دارد از حکمِ روان ما را قضا در پیچ و تاب اختیاری نیست خاشاکِ در آب افتاده را



مشمز عمرِ خود نفسِ ناشمرده را دفتر مساز این ورقِ بادبرده را
بپذیر عذرِ باده‌کشان را، که همچو موج در دستِ خویش نیست عنان، آب برده را



می‌کند بادِ مخالف، شورِ دریا را زیاد کی نصیحت می‌دهد تسکین، دلِ آزرده را؟





گریه بسیار بود، نو به وجود آمده را خاک زندان بود از چرخ فرود آمده را
ساحلی نیست بجز دامنِ صحرای عدم خس و خاشاکِ به دریای وجود آمده را

عیدست مرگ، دست به هستی فشانده را پروای باد نیست چراغِ نشانده را

چند باشم زان رخ مستور، قانع با خیال؟ در گریبان تا به کی ریزم گل ناچیده را؟

شبنم ز باغبان نکشد منت وصال معشوق در کنار بود پاک دیده را

از علایق فارغند آزاد مردان همچو سرو خار نتواند گرفتن دامن برچیده را

دشمنان خویش را بی عشق دیدن مشکل است می‌کنم قسمت به بی‌دردان، دل صدپاره را
آسمان آسوده است از بی‌قراری‌های ما گریه طفلان نمی‌سوزد دل گهواره را

آن‌چنان کز سر خمار می به می زایل شود نیست غیر از بوسه درمانی خمار بوسه را
افکند بیمِ تمامی در شمار من غلط گر دو صد نوبت ز سر گیرم شمار بوسه را!

دندان به دل چگونه فشارم، که می‌شود لب باز کردنت پر پرواز بوسه را
بر لب چگونه مهر گذارم، که می‌کند خاموشی دهان تو آواز بوسه را

شاید به جوی رفته کند آب بازگشت چون شد تهی ز باده، مبین خوار شیشه را
چون آمدی به کوی خرابات بی طلب بر طاق نه صلاح و فرود آر شیشه را
یاد آور از خمار گلوگیر صبحگاه خالی مکن ز باده به یکبار شیشه را

توان ز من گرفت به عمر درازِ خضر کیفیت بلند شراب دوساله را

شد جهان در چشم من از رفتن جانان سیاه برد با خود میهمان من چراغ خانه را



این زهر، سازگار به عادت نمی‌شود بر خود کنم چگونه گوارا زمانه را؟

بر تهی آغوشی خود، آهِ حسرت می‌کشم هرکجا بینم کشد شمعی به بر پروانه را

با منِ مجنون مکن کاوش ز نادانی، که نیست غیر حرف راست، تیری در کمان دیوانه را

میلِ دل با طاقِ ابروی بتان امروز نیست کج بنا کردند از اوّل، قبله این خانه را
آسمان‌ها در شکست من کمرها بسته‌اند چون نگه دارم من از تُو آسیا یک دانه را؟

از خرابی چون نگه دارم دل دیوانه را؟ سیلِ یک مهمانِ ناخوانده‌ست این ویرانه را
رحم کن بر ما سیه‌بختان، که با آن سرکشی شمع در شبها به دست آرد دل پروانه را
حسن و عشق پاک را شرم و حیا در کار نیست پیش مردم، شمع در بر می‌کشد پروانه را

در غم فردا سرآمد شادی امروز ما یادِ شنبه تلخ بر طفلان کند آدینه را

دامن پاکِ گهر از گردِ تهمت فارغ است ابر اگر بر سینه دریا گذارد سینه را

صاف کن دل را که می‌گیرند با آن سرکشی گل‌گذاران همچو شبنم از هوا آینه را

چهره‌ات گل در گریبان می‌کند آینه را طرّه‌ات سنبل به دامان می‌کند آینه را

کم نشد از گریه اندوهی که در دل داشتم پاک نتوان کرد با دامانِ تر آینه را

جمعی که از ملایمت آزار دیده‌اند بر برگِ گل، شمرده گذارند پای را

به خواری زیستن، از عزّت ناقص بود بهتر گوارا کرد بر من قیمت نازل، کسادی را

دریاب اگر اهل دلی، پیش‌تر از صبح چون غنچه نشکفته نسیم سحری را



خمارآلوده یوسف به پیراهن نمی‌سازد ز پیش چشم من بردار این مینای خالی را
مه نو می‌نماید گوشه ابرو، تو هم ساقی چو گردون بر سر چنگ آر آن جام هلالی را

جان محال است که در جسم بود فارغبال خواب آشفته بود مردم زندانی را

شوند از بی‌نیازی نازنینان رام با عاشق تغافل می‌کند ارزان، متاع سرگرانی را
من از نسیان پیری دل به این خوش می‌کنم صائب که بیرون می‌برد از خاطر م یاد جوانی را

اگر چه قامت خم کرد طاق نسیانم چنان نشد که فراموش کنم جوانی را

به امیدی که چون باد بهار از در درون آبی چو گل در دست خود داریم نقد زندگانی را

درین دو هفته که در آتش است نعل بهار مده چو لاله ز کف جام ارغوانی را
یکی‌ست آمدن و رفتن سبکروحان عزیز دار ریاحین بوستانی را

حیات جاودان بی‌دوستان مرگی‌ست پابرجا به تنهایی مخور چون خضر آب زندگانی را
عنان سیل را هرگز شکست پل نمی‌گیرد نگردد قد خم مانع، شتاب زندگانی را

عالم خاک برومند ز بالای تو شد بهر یک سرو دهند آب، خیابانی را

چه دل به شبنم این باغ و بوستان بندم؟ که کرده‌اند روان، درس بی‌وفایی را
هلاک غیرت آن رهروم که می‌دارد ز چشم آبله پنهان، برهنه‌پایی را

شود آسان دل از جان برگرفتن در کهنسالی که در فصل خزان، برگ از هوا گیرد جدایی را

میان اگر نکنی باز، اختیار از توست به حق خنده گل کز جبین گره بگشا!

صدای آب روان، خواب را گران سازد ز خوش‌عنائی عمرست خواب غفلت ما



نه گوشه کلاه و نه زلف و نه توبه‌ایم خوبان چه بسته‌اند کمر در شکست ما؟

گرچه ویرانیم اما دلنشین افتاده‌ایم سیل نتواند گذشتن از خراب‌آباد ما

بیگانگی شده‌ست ز عالم مراد ما یادش به خیر هرکه نیفتد به یاد ما!
با نامرادی از همه کس زخم می‌خوریم ای وای اگر سپهر رود بر مراد ما

در رزمگه برهنه چو شمشیر می‌رویم در دست دشمن است سلاح نبرد ما

تا دور ازان لب شکرین همچو نی شدیم ترجیع بند ناله بود، بند بند ما

خوش داشتیم وقت حریفان بزم را چون می، گذشت اگرچه به تلخی مدار ما

شیوه ما سخت‌جانان نیست اظهار ملال لاله‌ها بی‌داغ می‌رویند از کهسار ما

جز دیده سفید، درین تیره خاکدان صبحی دگر نداشت شب انتظار ما

گریه بر حال کسان بیش‌تر از خود داریم بر مراد دگران سیر کند اختر ما
دشمن از صحبت ما کامروا می‌خیزد نیست چون شمع درین انجمن از ما، سر ما

آزادی ما در گرو پختگی ماست آویخته است از رگ خامی ثمر ما
یارب، که دعا کرد که چون قافله موج آسایش منزل نبود در سفر ما؟

گرچه پیریم، از جوانان جهان خوشدل‌تریم خنده‌ها بر صبح دارد موی چون کافور ما

خواب ما با خواب چشم یار از یک پرده است هیچ‌کس بیرون نمی‌آرد سر از تعبیر ما
مادر از فرزند ناهموار خجلت می‌کشد خاک سر بالا نیارد کرد از تقصیر ما



بیدار شد از ناله بلبل گلِ تصویر در خوابِ بهارست همان، دادرس ما
هم طالعِ بیدیم درین باغ، که باشد سر پیش فکندن، ثمر پیشرس ما

هر سینه‌ای که نیست دلِ زنده‌ای درو بی‌قدرتر ز لوحِ مزارست پیش ما

گردبادی را که می‌بینی درین دامن دشت روحِ مجنون است می‌آید به استقبال ما

عمر آن چنان گذشت که رو باز پس نکرد دنبالِ خود ندید ز وحشت غزال ما

موقوفِ نسیمی‌ست ز هم ریختن ما چون برگِ خزان پایه رکاب است دل ما
اینجا که منم، قیمتِ دل هر دو جهان است آنجا که تویی، در چه حساب است دل ما

از چشمهٔ حیوان، جگرِ سوخته دارد هم طالعِ خال لب یارست دل ما

نمی‌توان غم ما را به خوردن آخر کرد ترخم است بر آن کس که می‌خورد غم ما

چون صبح تا ز مشرقِ هستی دمیده‌ایم جان در تن جهان به نفس کرده‌ایم ما
چون بر زبان حدیثِ خداترسی آوریم؟ ترک قدح ز بیمِ عسس کرده‌ایم ما

چون حباب از یکدلانِ بادهٔ ناییم ما از هوادارانِ پابرجای این آیین ما
بر دلی ننشینند از گفتار ما هرگز غبار ماهیانِ بی‌زبانِ عالمِ آیین ما

مطلب ما بی‌دلان از چشم بستن خواب نیست در به روی آرزوی خام می‌بندیم ما
در ره افتادگی از ما کسی در پیش نیست نقش بر روی زمین هر گام می‌بندیم ما

هیچ کس را دل نمی‌سوزد به درد ما، مگر در سوادِ آفرینش، چشمِ بیماریم ما؟

بلبلان در راه ما بیهوده می‌ریزند خار دیده‌ای از دامن گل پاک‌تر داریم ما



کارفرمایی چو شیرین در جهان تلخ نیست ورنه چون فرهاد، دستی در هنر داریم ما

هرکه پا کج می‌گذارد، ما دل خود می‌خوریم شیشه ناموسِ عالم در بغل داریم ما

از غبار کاروان چون چشم برداریم ما؟ چون مه کنعان عزیزی در سفر داریم ما
می‌کند ما را ز روی تلخِ دریا بی‌نیاز قطره آبی که در دل چون گهر داریم ما

وحشت زندان تنگ از مصرِ غربت می‌کشیم جذبه‌ای چشم از عزیزان وطن داریم ما

صاحبِ نامند از ما عالم و ما تیره روز طالعِ برگشته نقشِ نگین داریم ما

از کمینِ گریه ما ای فلک غافل مشو بی‌خبر چون سیل در ویرانه می‌ریزیم ما
نیست در طینت جدایی عاشق و معشوق را شمع از خاکستر پروانه می‌ریزیم ما
خاطری معمور کردن، از دو عالم خوش‌ترست گنج را در دامن ویرانه می‌ریزیم ما

از نسیمی می‌شود بنیاد ما زیر وزیر بحر هستی را حبابِ خانه بردوشیم ما

دیده قربانیانِ حیرتیم خواب را افسانه می‌دانیم ما

از حجاب عشق نتوانیم بالا کرد سر در تماشاگاهِ لیلی بیدِ مجنونیم ما

هر عضوی از تو از دگری دل‌باترست چون قانع از نظاره به یک جا شویم ما؟

با رفیقان موافق، بند و زندان گلشن است هرکه شد دیوانه، چون زنجیرِ همپاییم ما

فیض ما دیوانگان کم نیست از ابر بهار خوشه بندد دانه زنجیر در زندان ما

رزق ما آید به پای میهمان از خوان غیب میزبان ماست هرکس می‌شود مهمان ما
در گرفتاری ز بس ثابت قدم افتاده‌ایم برنخیزد ناله از زنجیر در زندان ما



بجز غفلت متاعی نیست ما گم کرده راهان را
جرس را چشم خواب آلود سازد کاروان ما

از بال و پر غبارِ تمنا فشانده‌ایم
بر شاخ گل گران نبود آشیان ما

در ریاض آفرینش، چون دو سرو توأمند
حسن روزافزون یار و عشق روزافزون ما

خرمن سوخته، از برق چه پروا دارد؟
گرچه چون سرو نداریم درین باغ بری
غم عالم چه کند با دل غم دیده ما؟
می توان چید گل از دامن برچیده ما

گفتیم وقت پیری، در گوشه ای نشینیم
هرچند دیده‌ها را، نادیده می‌شماری
شد تازیانه حرص، قد خمیده ما
هرجا که پا گذاری، فرش است دیده ما

ز سنگ اگر به دل نازکش رسد آسیب
شکستن دل ما را به سنگ حاجت نیست
به روی خویش نیارد چو آب، شیشه ما
که از نفس شکنند چون حباب، شیشه ما

در دامن صحرای ملامت نتوان یافت
ما از تو جداییم به صورت، نه به معنی
خاری که نچیده‌ست گل از آبله ما
چون فاصله بیت بود فاصله ما

پیش روشن گهران، دیدن همچشم بلاست
شمع در گوشه محراب شد از گریه ما

آسوده تر ز دیده قربانیان بود
از ترک آرزو دل بی مدعای ما

نسیم صبح فنا تیغ برکف استاده‌ست
نفس چگونه برآرد چراغ هستی ما؟

به دم عیسی اگر ناز کند، جا دارد
نسخه از چشم تو برداشته بیماری ما

پیری و طفل مزاجی به هم آمیخته‌ایم
تا شب مرگ به آخر نرسد بازی ما

غنچه دلگیر ما را برگ شکرخند نیست
ای نسیم عافیت، شبگیر کن از کوی ما



تو پا به دامنِ منزل بکش که تا دامن هزار مرحله دارد شکسته‌پایی ما

عقل است سنگِ راه، و گرنه به یک نظر اطفال می‌شوند به دیوانه آشنا

بیداری حیات شود منتهی به مرگ آرامش است عاقبتِ اضطراب‌ها

دولت بیدار اگر یکچند بی‌خوابی کشید کرد در ایامِ بخت ما قضای خواب‌ها

مرا از قیدِ مذهب‌ها برون آورد عشق او که چون خورشید طالع شد، نهان گردند کوکب‌ها

چنین گر رهزن اطفال خواهد شد جنون من به اندک فرصتی در بسته خواهد ماند مکتب‌ها

به یک کرشمه که در کارِ آسمان کردی هنوز می‌پرد از شوق، چشمِ کوکب‌ها

گفت و گوی کفر و دین آخر به یک جا می‌کشد خواب یک خواب است و باشد مختلف تعبیرها

بر کلاه خود حباب آسا چه می‌لرزی، که شد تاجِ شاهان مهرهٔ بازیچهٔ تقدیرها

تا کرد ترکِ می‌دلم، یک شربت آبِ خوش نخورد بیمار شد طفل یتیم، از اختلافِ شیرها

نمی‌بود این‌قدر خوابِ غرور دلبران سنگین اگر می‌داشت آوازی، شکستِ شیشهٔ دلها

به یک دو جامِ مرا شیرگیر کن ساقی که شیرمست شده‌ست از شکوفه بستان‌ها

ز زهدِ خشک اگر در جهان غباری بود ز لوحِ خاطرِ ایامِ شُست باران‌ها

دلم به پاکیِ دامان غنچه می‌لرزد که بلبلان همه مستند و باغبان تنها

دل مرا به نسیم حمایتی دریا ب که یافته‌ست بهار مرا خزان تنها

چرا از من دلی گردد غبارآلود ای همدم؟ مدار آینه پیش لب مرا هنگامِ رفتن‌ها



یک بار برین نه چمن سبز گذشتی سر در پی بوی تو نهادند چمن‌ها

نه‌ای مرد پشیمانی ، به خون خوردن قناعت کن که بد خمیازه‌ای دارد لب ساغر مکیدن‌ها
ورق گرداند پرواز نشاط از دفتر بالم به چشم انتظار افتاد دوران پریدن‌ها

صحبت غنیمت است به هم چون رسیده‌ایم تا کی دگر به هم رسد این تخته پاره‌ها

دل نگریدید شب وصل تهی از گله‌ها طی شد این وادی و هموار نشد آبله‌ها
مرگ چون باد خزان ، خلق ورق‌های درخت هست چون دوری اوراق ز هم فاصله‌ها

نیست صائب مُلک تنگ بی‌غمی جای دو شاه زین سبب طفلان جدل دارند با دیوانه‌ها

غم حساب ندارم ز می پرستی‌ها که نیست قابل تعبیر ، خواب مستی‌ها

چو فرد آینه ، با کائنات یکرو باش که شد سیاه رخ کاغذ از دورویی‌ها
چنان که شیر کند خواب طفل را شیرین فزود غفلت من از سفیدمویی‌ها

چرخ می‌گردد به کام مردمِ دون این زمان گر به نوبت بود در ایام پیشین آسیا

ایمنی جستم ز ویرانی ، ندانستم که چرخ گنج خواهد خواست جای باج ازین ملک خراب

غوطه در می زدن از بادیه مرا سیر نکرد ماهی از آب محال است شود سیر در آب
نفس بیهده بر خاطر روشن بارست می‌کند باد بجز موج چه تصویر در آب؟

شاه و گدا به دیده در یادلان یکی ست پوشیده است پست و بلند زمین در آب

نمی‌خلد به دلی ناله شکایت من شکست شیشه من بی‌صداست همچو حباب



از رخت آینه را خوش دولتی رو داده است در درون خانه اش ماه است و بیرون آفتاب

بہشت بر مژہ تصویر می‌کند مہتاب پیالہ را قدح شیر می‌کند مہتاب
فروغ صحبتِ روشندانِ غنیمت دان پیالہ گیر کہ شبگیر می‌کند مہتاب

از چشم نیم‌مست تو با یک جهان شراب ما صلح می‌کنیم بہ یک سرمہ‌دان شراب!
من در حجابِ عشقم و او در نقابِ شرم ای وای اگر قدم ننهد در میان شراب

بہ احتیاط ز دستِ خَضِرِ پیالہ بگیر مباد آبِ حیاتت دہد بہ جای شراب!

اہل ہمت را مکرّر دردسر دادن خطاست آرزوی ہردو عالم را ازو یکجا طلب
آبرو در پیش ساغر ریختن دون ہمتی‌ست گردنی کج می‌کنی ، باری می از مینا طلب

گل‌میخِ آستانہٴ عشق است آفتاب ہر حاجتی کہ داری ازین آستان طلب
معیارِ دوستانِ دغل ، روزِ حاجت است قرضی بہ رسمِ تجربہ از دوستان طلب

با گوشہٴ دل ، غنچہ صفت ساخته بودم بوی تو مرا همچو صبا در بہ در انداخت

حسن را باغ و بہاری همچو چشم پاک نیست ماند دایم تازہ رو ہر گل کہ شبنم را نواخت
خاکیان پاک طینت ، دانہٴ یک سبجہ‌اند ہر کہ یک دل را نوازش کرد ، عالم را نواخت
بی‌کسی دلہای غمگین را کند غمخوارِ ہم غم دل ما را نوازش کرد و دل غم را نواخت

فیضی نبردم از میِ گلرنگِ نو بہار چون لالہ در پیالہٴ من این شراب سوخت

با ترکِ ہستی از غمِ ایامِ فارغیم آسودہ شد ز سنگ ، درختی کہ بار ریخت

خودنمایی نیست کار خاکساران ، ورنہ من مشتِ خونی می‌توانستم بہ پای دار ریخت
بس کہ گشتم مضطرب از لطفِ بی‌اندازہ اش تا بہ لب بردن ، تمام این ساغر سرشار ریخت



صد عقده زهدِ خشک به کارم فکنده بود ذکرش به خیر باد که تسبیح من گسیخت!

دست بر هرچه فشاندم، به رگ جان آویخت دامن از هرچه کشیدم، به گریبان آویخت
گفتم از وادی غفلت قدمی بردارم کوهم از پای گران خواب به دامان آویخت

غم از دل می‌زاید چون صبحِ عید، رخسارت نماز عید واجب می‌کند بر خلق، دیدارت

گریختیم به خاک از سپهر و غافل ازین که خاک، تختهٔ مشقِ محررانِ قضاست

ذوقِ نظارهٔ گل در نگه پنهان است ای مقیمان چمن، رخنهٔ دیوار کجاست؟

نتوان گرفت کام به بیداری از لبش دستی که محرم رگ خوابش شرم کجاست؟

روزی نیست که چون ذره نجس‌تیم ترا هیچ روشن نشد ای شمع که جای تو کجاست

خشک شد کشت امیدم، ابر احسانی کجاست؟ آب را گر پا به گل رفته‌ست، بارانی کجاست؟

چند لُرد شمع من بر خود ز بیداد صبا؟ نیستم گر قابل فانوس، دامانی کجاست؟

از شب و روزِ مکرر، دل سیه گردیده است روی آشناک و زلف عنبرافشانی کجاست؟

کو سینه‌ای که داغِ عزیزان ندیده است اینک هزار لاله درین بوستان به جاست

دخلِ جهانِ سفله نگرده به خرچِ کم چندان که می‌برند به خاک، آرزو به جاست

دل سیاه است، اگر گشت بناگوش سفید پا اگر نیست به جا، لغزش مستانه به جاست

خارخاری به دل از عمرِ سبکرو مانده‌ست مشتِ خار و خسی از سیل به ویرانه به جاست

دل شد خراب و فکر تو از دل نمی‌رود این شیشه توتیا شد و در وی پری به جاست



شب که صحبت به حدیث سر زلف تو گذشت
 کرد تسلیم به من مسند بی تابی را
 هیچ مستی ز پی رقص نخیزد از جای
 برسان زود به من کشتی می را ساقی
 هرکه برخاست ز جا ، سلسله برپا برخاست!
 هر سپندی که درین انجمن از جا برخاست
 به نشاطی که دلم از سر دنیا برخاست
 که عجب ابر تری باز ز دریا برخاست!

رفتن از عالم پرشور به از آمدن است
 غنچه دلتنگ به باغ آمد و خندان برخاست

چنان در آتش بی طاقتی فشردم پای
 کدام راه زد این مطرب سبک مضراب؟
 که از سپند به تحسین من فغان برخاست
 که هوش از سر من آستین فشان برخاست

در چشم پاکبازان ، آن دلنواز پیدا است
 غیر از خدا که هرگز ، در فکر او نبود
 آینه صاف چون شد ، آینه ساز پیدا است
 هر چیز از تو گم شد ، وقت نماز پیدا است

عتاب و لطف ز ابروی گلرخان پیدا است
 مرا که خرمن گل در کنار می باید
 صفای هر چمن از روی باغبان پیدا است
 ازین چه سود که دیوار گلستان پیدا است؟

هرکه دیده ست ترا ، قدر مرا می داند
 دل آزاده درین باغ اقامت نکند
 حسن سعی چمن آرا ز گلستان پیدا است
 وحشت سرو ز برچیدن دامان پیدا است

به خموشی نشود راز محبت مستور
 چه زنی مهر بر آن نامه که مضمون پیدا است؟
 شور در دل فکند لعل خموشی که تراست
 می توان خواند ز لبهای خموشی که تراست

بی طراوت نشود سرو جوانی که تراست
 در شکر خواب بهارست خزانی که تراست
 حرف حق گرچه بلندست ز من چون منصور
 سر دارست بسامان تر ازین سر که مراست



هرکه افتاد، ز افتادگی ایمن گردد چه کند سیل به دیوارِ خرابی که مراست؟



نیست محتاج به شمعِ دگران، خانه من هم ز سرگرمیِ خویش است چراغی که مراست



تا به زلفش ندهی دل، به تو روشن نشود که شبِ قدر بود روزِ سیاهی که مراست
بحر، روشنگرِ آیینۀ سیلاب بود پیشِ رحمت چه بود گردِ گناهی که مراست؟



از بس کتاب در گروِ باده کرده‌ایم امروز خشتِ میکده‌ها از کتابِ ماست
یک نقطه انتخاب نکرده‌ست هیچ‌کس خال بیاضِ گردن او انتخابِ ماست



چون سبو در آشنایی‌ها گرانجان نیستیم زود می‌گردد سبک، دوشی که زیر بار ماست



در ظاهر اگر شهپرِ پرواز نداریم افشاندنِ دست از دو جهان، بال و پر ماست
روشن شود از ریختن اشک، دل ما ابریم که روشنگر ما در جگر ماست



چون شاخِ پُر از گل ز سرِ خویش گذشتن با چهره خندان، ثمرِ پیشرس ماست



احوال خود به گریه ادا می‌کنیم ما مژگان چو طفلِ بسته زبان ترجمان ماست
تنها نه‌ایم در ره دور و درازِ عشق آوارگی چو ریگِ روان همعنان ماست



در کاروان ما جرس هرزه‌نال نیست گلبانگ بر قدم زدن ما، درای ماست



پرستشی که مدام است، می‌پرستی ماست شبی که صبح ندارد سیاه‌مستی ماست



تا داده‌ام عنان توکل ز دستِ خویش کارم همیشه در گره از استخاره‌هاست
نادان دلش خوش است به تدبیرِ ناخدا غافل که ناخدا هم ازین تخته‌پاره‌هاست



چون ماهِ نو از دیدن ما چشم می‌پوشید کز قامت خم، هستی ما پایه رکاب است



همین نه خانه ما در گذارِ سیلاب است
بنای زندگی خضر نیز بر آب است
اگر چه موی سفیدست صبحِ آگاهی
به چشمِ نرم تو بی درد، پرده خواب است

پیش اشکم که خروشنده تر از سیلاب است
بحر را مُهرِ خموشی به لب از گرداب است

این هستی پوچی که تو دل بسته آنی
موقوف به یک چشم زدن همچو حباب است

دارد خطِ پاکی به کف از ساده دلی ها
دیوانه ما را چه غم از روزِ حساب است؟

از مردم دنیا طمعِ هوش مدارید
بیداری این طایفه خمیازه خواب است
چون کوه، بزرگان جهان آنچه به سائل
بی منت و بی فاصله بخشند، جواب است!

در دل ماست نهان یار و جهان روشن ازوست
ماه جای دگر و جای دگر مهتاب است

در دستِ دیگران بود آزاد کردنم
در چارسوی دهر، دلم طفلِ مکتب است

از بهار نوجوانی آنچه بر جا مانده است
در بساط من همین خوابِ گران غفلت است

باد بهار، سلسله جنیانِ صحبت است
موج شراب، دامِ پریزادِ عشرت است
از هر کنار، نغمه سرایان بوستان
فریاد می کنند که صحبتِ غنیمت است
تکلیفِ توبه هر که در ایامِ گل کند
خوش به خاک ریز که از اهلِ بدعت است

چشم از برای روی عزیزان بود به کار
یعقوب را به دیده بینا چه حاجت است؟
فردا چو غم زیاده ز امروز می رسد
امروز خوردنِ غمِ فردا چه حاجت است؟

زان غنچه لب، شکایت من بی نهایت است
تنگ است وقت، و رنه سخن بی نهایت است

مرا ز پیرِ خرابات نکتہ ای یادست
که غیرِ عالمِ آب آنچه هست بر یادست
گنه به ارث رسیده ست از پدر ما را
خطا ز صبحِ ازل، رزقِ آدمیزادست



ز کار خویش هنرمند را نصیبی نیست ز جوی شیر بجز خون چه رزقِ فهادست؟

ما ازین هستی ده روزه به جان آمده‌ایم وای بر خضر که زندانیِ عمرِ ابدست
نیست در عالمِ ایجاد بجز تیغِ زبان بی‌گناهی که سزاوار به حبسِ ابدست!

ز سادگی‌ست به فرزند هر که خرسندست که مادر و پدرِ غم، وجودِ فرزندست
دلِ درستی اگر هست آفرینش را همان دل است که فارغ ز خویش و پیوندست
به زیر خاک، غنی را به مردم درویش اگر زیادتی هست، حسرتی چندست

ز رقصِ برگِ خزان دیده می‌توان دانست که برگِ عیش به سررشته فنا بندست

دل را نخرشد نفس مردمِ آزاد نی را اثرِ ناله ز بسیاریِ بندست

غافل کند از کوهی عمرِ شکایت شب در نظرِ مردمِ بیدار، بلندست

گریهٔ شمع از برای ماتم پروانه نیست صبح نزدیک است، در فکرِ شبِ تار خودست

این هستی باطل چو شرر محض نمودست یک چشم زدن ره ز عدم تا به وجودست
کیفیتِ طاعت مطلب از سرِ هشیار مینای تهی بی‌خبر از ذوقِ سجودست

خوشا سری که ز تدبیرِ عقل نمودست که سال و ماه به دیوانه سربسر عیدست
خبر ز تلخیِ آبِ بقا کسی دارد که همچو خضر گرفتارِ عمرِ جاویدست

گوش تو زبان دانِ حیا نیست، وگر نه صد رنگ سخن در لبِ خاموش بهارست

ترکِ عادت، همه گر زهر بود، دشوارست روزِ آزادیِ طفلان به معلّم بارست
می‌توان کرد به آهسته روی‌ها هموار گرچه از سنگدلان روی زمین کهسارست



چه غم از زیروزبر گشتن ما دارد عشق؟ نقطه آسوده ز سرگشتگی پرگارست



جهان به مجلسِ مستانِ بی‌خرد ماند که در شکنجه بود هرکسی که هشیارست



حضورِ خاطرِ اگر در نمازِ معتبرست امیدِ ما به نمازِ نکرده بیش‌ترست

ز گیرودارِ خزان و بهارِ آسوده‌ست چو سرو هرکه درین روزگارِ بی‌ثمرست

شرر به آتش و شب‌نم به بوستانِ برگشت حضورِ خاطرِ عاشق هنوز در سفرست



آنچه مانده‌ست ز ته‌جرعهٔ عمرم باقی خوردنش خون دل و ماندن او دردسرس



میوه‌ای نیست به ز آزادی نتوان گفت سرو بی‌ثمرست



بر چراغ ما که می‌میرد برای خاموشی سایهٔ دست حمایت، آستین صرصرست



ما همچو غنچه از دل پرخون خویشتن داریم گوشه‌ای که به عالم برابرست



تو آن نه‌ای که به دوری ز دیده دور شوی که روزگار جوانی همیشه در نظرست

شعورِ آینه‌دارِ هزار تفرقه است خوشا کسی که ز وضع زمانه بی‌خبرست



همت از اندیشهٔ سائل نمی‌آید برون گردن مینا بلند از انتظار ساغرست



نیست آوارگی اهلِ طلب را انجام تا زمین هست به‌جا، ریگ روان در سفرست



با عمرِ خضر، قامت جانان برابرست این مصرع بلند به دیوان برابرست

رخسارهٔ ترا به نقاب احتیاج نیست هر قطرهٔ عرق به نگهبان برابرست

غننامهٔ حیات مرا نیست پشت و روی بیداریم به خواب پریشان برابرست





در دیده کسی که سیه روزگار شد
صبحِ وطن به شامِ غریبان برابرست
جمعیتی که تفرقه خاطر آورد
در چشم من به خوابِ پریشان برابرست
حاجت به دور باش ندارد حریم تو
شرم تو با هزار نگهبان برابرست

چشم بد از تو دور، که در پرده بوی تو
صد پیرهن ز نکهت یوسف رساترست
عاشق به پای خفته تواند کجا گریخت؟
کز خوابِ صبح، چشم تو مردم رباترست

از نظرها درد و داغ عشق پنهان خوشترست
جای این گلهای خوشبو در گریبان خوشترست

در طلب، ما بی زبانان امتِ پروانه‌ایم
سوختن از عرضِ مطلب پیش ما آسانترست

آب در پستی عنان خویش نتواند گرفت
عمر را در موسم پیری، شتاب دیگرست

ساخت هر زخم تو لب تشنه زخم دگرم
آبِ تیغ تو هم ای کان ملاحظت، شورست!

به سخن دعوی حق را توان برد از پیش
هرکه سر در سر این کار کند منصورست

مجو نشاطِ جوانی ز چرخ کم فرصت
که صبح تا نفسی راست می‌کند، پیرست

خبر از صورتِ احوالِ جهان نیست مرا
چشم حیرت زدگان آینه تصویرست

اظهارِ عشق را به زبان احتیاج نیست
چندان که شد نگه به نگه آشنا، بس است

لشکر بیگانه‌ای این ملک را در کار نیست
آمد و رفتِ نفس، ویرانه ما را بس است

بیدِ مجنونیم در بستان سرای روزگار
سر به پیش انداختن از شرم، بار ما بس است

خشتی مرا ز کوی تو در زیر سر بس است
سرمایه فراغت من این قدر بس است

جرم سفینه تو که بر سنگ خورده است
نومید بازگشتن موج خطر بس است



خانه خلوت نسازد بر گنه ما را دلیر / شرمگینان را نگهبان، دیده روزن بس است

خار دیوارم، وبال دامن گل نیستم / رزق من نظاره خشکی ازین گلشن بس است
من گرفتم خانه خالی کردم از بیگانگان / باعث تشویش خاطر، دیده روزن بس است

پرده شرم و حیا را باده ناب آتش است / بر گل کاغذ، هوای عالم آب آتش است

استاده‌اند بر سر پا شعله‌ها تمام / امشب کدام سوخته مهمان آتش است؟
ایجاد تن برای سپرداری دل است / خاکستر فسرده نگهبان آتش است

نیست باز آمدن از فکر و خیال تو مرا / با رفیقان موافق، سفر دور خوش است

در موسم خزان چه ثمر حسن خلق را؟ / ایام گل ملایمت از باغبان خوش است

پیشی قافله ما به سبکباری نیست / هرکه برداشته بار، از دگران در پیش است

اگر معموره کفرست، اگر دین / خراب سیل بی پروای عشق است

چندین هزار شیشه دل را به سنگ زد / افسانه‌ای ست این که دل یار نازک است

بلندپایگی آسمان ز پستی توست / به پای همت ما این رکاب نزدیک است

اگر چه چشمه خورشید از نظر دورست / به چشم شبنم شب‌زنده‌دار نزدیک است

ناله سوخته جانان به اثر نزدیک است / دست خورشید به دامان سحر نزدیک است

کار آتش کند آبی که به تلخی بخشند / ورنه دریا به من تشنه جگر نزدیک است

در پایه خود، هیچ کسی خرد نباشد / تا جغد بود ساکن ویرانه، بزرگ است



خاطر ساده‌دلان، نقش جهان نپذیرد شیشه صد می‌کده گر صرف کند، بی‌رنگ است



بس که با سنگ ز سختی دل من یکرنگ است سنگ بر شیشه من، شیشه زدن بر سنگ است



درای قافله‌ام نیست جز صدای شکست که شیشه بارم و این راه سربسر سنگ است
جنون من ز ملامت شود سبک پرواز فلاخنم که مرا توشه سفر سنگ است



موقوف به آسایش چرخ است قرارم هر کار که موقوف محال است، محال است



با چشم تو، آشنایی ما می‌پنداری هزار سال است



زاهد نیم به مهره گل مشورت کنم تسبیح استخاره من عقده دل است



پیش آن لب، بر جگر دندان فشردن مشکل است با وجود باده، خون خویش خوردن مشکل است



می‌کند کار نمک با دیده‌ها موی سفید خواب آسایش درین مهتاب کردن مشکل است
حفظ صورت می‌توان کردن به ظاهر در نماز روی دل را جانب محراب کردن مشکل است
مست نتوان کرد زاهد را به صد جام شراب این زمین خشک را سیراب کردن مشکل است



آه کز نازک مزاجی پیش آن بیدادگر بستن لب مشکل و فریاد کردن مشکل است



می‌توان کردن به تلقین زنده خون مرده را بخت خواب آلود را بیدار کردن مشکل است
اختیاری نیست فریاد من از وضع جهان سیل را خاموش در کهسار کردن مشکل است
می‌توان بر خود گوارا کرد مرگ تلخ را زندگانی را به خود هموار کردن مشکل است



نیست آسان توبه کردن از شراب لاله‌رنگ در جوانی خویشتن را پیر کردن مشکل است



نیست از مستی، زخم گر شیشه خالی به سنگ جلوه‌گاه یار را بی یار دیدن مشکل است
از مروّت می‌کنم زهاد را تکلیف می دشمنان خویش را هشیار دیدن مشکل است



زان لب میگون چه حاصل ، چون امید بوسه نیست نازِ خشک از چشمه حیوان کشیدن مشکل است



صحبت جسم و روان زود ز هم می پاشد یک نفس شبنم غربت زده مهمان گل است



چه لازم است قفس را شکسته دل کردن ؟ ترا که قوت پرواز تا لب بام است



چون ریگِ روان ، تشنگی حرص نداریم ما را چو گهر ، کار به یک قطره تمام است



گر چاکِ گریبان نکند راهنمایی طفلان چه شناسند که دیوانه کدام است

عشق از ره تکلیف به دل پا نگذارد سیلاب نپرسد که در خانه کدام است



در چنین وقت که از دست تو می ریزد آب دست بر آتشم از دور گرفتن ستم است



چرخ معذورست در افشردن دلهای خلق نخلِ ماتم تازه رو از آب چشم مردم است



ز نبض موج توان یافت حال دریا را غم من از مژه اشکیار معلوم است

برو طبیب ، که جان دادن من از غم عشق ز رنگ باختن غمگسار معلوم است



زمین ز جلوه قربانیان گلستان است بریز خونِ صراحی که عیدِ قربان است



نیست پروای عدم دلزده هستی را از قفس مرغ به هر جا که رود ، بستان است



سهل است اگر گوهر ما را نخریدند یوسف به زرِ قلب درین شهر گران است



می توان خواند ز پشت لب او بی گفتار سخنی چند که در زیر لبش پنهان است



پیدا است که در زیر فلک مهلت ما چیست یک چشم زدن تیر در آغوش کمان است





دلی که نقشِ تعلق به خود نمی‌گیرد اگر به دست فتد، خاتمِ سلیمان است
پیاله‌ای که ترا وارهاوند از هستی اگر به هردو جهان می‌دهند ارزان است



از غیرت رکابت، از دیده خون روان است اما چه می‌توان کرد، پای تو در میان است
سرجوشِ نوبهارست، روی شکفته تو رنگ شکسته من، ته جرعه خزان است



از شبِ بختِ سیاهم صبحِ امیدی نژاد حرفِ خواب‌آلودگان است این‌که شب آبتن است



دماغ بنده‌نوازی نمانده است ترا وگر نه بندگی ما به جای خویشتن است



لب افسوسِ مرا زخمِ پشیمانی نیست دست بر هم زدن من، مژه بر هم زدن است



نالۀ مظلوم، در ظالم سرایت می‌کند زین سبب در خانه زنجیرِ دایم شیون است



جوی شیر از جگر سنگ بریدن سهل است هرکه بر پای هوس تیشه زند کوهکن است



احوالِ دل ز دیده خونبار روشن است حالِ درون خانه نمایان ز روزن است
روشن‌دلان همیشه سفر در وطن کنند استاده است شمع و همان گرم رفتن است
شستن به اشک، گردِ کدورت ز روی دل آئینه را به دامنِ تر پاک کردن است



می‌شوم من داغ، هرکس را که می‌سوزد فلک از چراغِ دیگران غمخانه من روشن است



سی شب، چراغِ میکده روشن بود ز می مسجد ز شمع در شبِ آدینه روشن است



آسودگی به کُنجِ قناعت نشستن است سیرِ بهشت در گرو چشم بستن است
کفاره شراب‌خوری‌های بی‌حساب هُشیار در میانه مستان نشستن است
غافل مشو ز مرگ، که در چشمِ اهلِ هوش موی سفید رشته به انگشت بستن است



در مجالس حرفِ سرگوشی زدن با یکدگر در زمین سینه‌ها تخم نفاق افشاندن است

در محرم تا چه خونها در دل مردم کند محنت آبادی که عیدش در به در گردیدن است

چون فلاخن ز گرانیست مرا دور نشاط هرکه باری نهد بر دل من ، بار من است!

هرکه گم کرد غمی ، در دل من می‌یابد وعده‌گاه غم عالم ، دل افگار من است

سیل در مانده کوتاهی دیوار من است بی سرانجامی من ، خانه نگهدار من است

می‌کند کار نسیم سحری با دل من خاموشی گرچه به ظاهر گره کار من است
دوستان آینه صورت احوال همند من خراب توام و چشم تو بیمار من است

خار صحرای علایق نیست دامنگیر من گردبادم ، ریشه من بال پرواز من است

چون هدف تا خاکساری پیشه خود کرده‌ام هرکجا تیر جگردوزیست در خاک من است

از خون چو داغ لاله حصار دل من است هرجا که بوی خون شنوی منزل من است

آسودگی به راه ندانسته‌ام که چیست چون برق ، منتهای نفس منزل من است

با پاکدامنان نظری هست حسن را تا آفتاب سرزده ، در خانه من است

درنگیرد صحبت آینه و زنگی به هم آسمان نیلگون با جان روشن دشمن است

بلندنام نگردد کسی که در وطن است ز نقش ساده بود تا عقیق در یمن است

ز زهد خشک ، اثر در جهان نخواهد ماند اگر طراوت ایام نوبهار این است



گل همیشه بهارست روی بی‌برگان
 بگير جان و بده بوسه‌ای در آخرِ حسن
 خزان ز غنچهٔ تصویر، راست می‌گذرد
 درین دو هفته که مهمان این چمن شده‌ای
 اگر دو روز گلِ اعتبارِ رنگین است
 که این متاع درین چند روز شیرین است
 همیشه جمع بود خاطری که غمگین است
 به خنده لب مگشا، روزگار گلچین است

همه شب همچو دستهٔ سنبل
 خوابِ آشفته‌ام به بالین است

به قربِ گل‌عداران دل مبندید
 وصیت‌نامهٔ شب‌نم همین است

نخلی که برآوردهٔ خود را نشناسد
 سر پیش فکندن ثمرِ پیشرس اوست

عشقِ سلطانی‌ست بی‌پروا که چندین ماهِ مصر
 از فراموش‌گشتگانِ گوشهٔ زندان اوست

نه تختِ جم، نه ملکِ سلیمانم آرزوست
 صائب دلم سیاه شد از تنگنای شهر
 راهی به خلوتِ دلِ جانانم آرزوست
 پیشانی گشادِ بیابانم آرزوست

غربت می‌سندید که افتید به زندان
 بیرون ز وطن پا مگذارید که چاه است

در ره عشقِ کسی را خبر از منزل نیست
 خضرِ این بادیه چون ریگِ روان گمراه است

تیره‌بختی‌های ما از پستی اقبال نیست
 از بلندی شمع ما پرتو به دور انداخته‌ست

ز بختِ تیره من از آفتاب نومیدم
 ز تندبادِ حوادث نمی‌روم از جای
 وگرنه صبح ز من پیش‌تر نخاسته است
 فتاده‌ای چو من از خاک برنخاسته است

خوشا کسی که درین خاکدان بجز درِ دل
 ز ما به دستِ دعا همچو سرو قانع شو
 گشادِ کارِ خود از هیچ درنخواست است
 که کس ز مردم آزاده، برنخواست است



غافل مشو ز پاسِ دل بی‌قرار ما کاین مرغِ پرشکسته قفس‌ها شکسته است
خواهد ثوابِ بت‌شکنان یافت روزِ حشر سنگین دلی که توبهٔ ما را شکسته است!

جام شراب، مرهمِ دل‌های خسته است خورشید، مومیاییِ ماهِ شکسته است
دارد هزار چرخ و فلک را به یادِ عشق این سیل، صد هزار چنین پل شکسته است

بر حسنِ زودسیرِ بهار اعتماد نیست شبنم به روی گل به امانت نشسته است
پیوسته است سلسلهٔ موج‌ها به هم خود را شکسته هر که دل ما شکسته است

از رفتن تو باغِ پریشان نشسته است گل در کمینِ چاکِ گریبان نشسته است
دامن کشیدن از کفِ عشاق، سهل نیست یوسف ازین گناه به زندان نشسته است
از حال دل مپرس که با اهلِ عقل چیست دیوانه‌ای میانهٔ طفلان نشسته است

رگ جان من و آن زلفُ به هم پیوسته‌ست پیچ و تاب من و آن سلسله با هم بسته‌ست

استواری طمع از عمرِ سبک‌سیر مدار کز دو سر، رشتهٔ جانها به عدم پیوسته‌ست

صد بیابان در میان دارند از بی‌نسبتی گر به ظاهر کوه با صحرا به هم پیوسته است
خندهٔ بیجاست برقِ گریهٔ بی‌اختیار اشک تلخ و قهقهه مینا به هم پیوسته است

غافل است از جنبش بی‌اختیار نبضِ خویش آن‌که پندارد که در دست اختیاری داشته‌ست

گردن مکش ز تیغِ شهادت که این زلال از جویبارِ ساقیِ کوثر گذشته است
یک دل به جان رساند منِ دردمند را از بارِ دل، چها به صنوبر گذشته است

اوقات من به اشک ندامت شده‌ست صرف چون سرو، عمر من به لب جو گذشته است
از ما سراغِ منزلِ آسودگی مجو چون باد، عمر ما به تکاپو گذشته است



مگشا لب به شکرخنده شادی زنهار که گل از باغ به این زخمِ نمایان رفته‌ست



این گردباد نیست که بالا گرفته است از خود رمیده‌ای‌ست که صحرا گرفته است



غمِ پوشش، برونم را گرفته‌ست خیالِ نان، درونم را گرفته‌ست

ز فکر جامه و نان چون برآیم؟ که بیرون و درونم را گرفته‌ست



از دستِ رستخیزِ حوادث کجا رویم؟ ما را میان بادیه باران گرفته است



یک دلشده در دامِ نگاهت نگرفته‌ست در هالهٔ آغوش، چو ماهت نگرفته‌ست

مغرور ازانی که چو خود عربده‌جویی تیغِ ستم از دستِ نگاهت نگرفته‌ست

زان خنده زنی بر من بی‌برگ که هرگز آتشِ نفسی نبضِ گیاهت نگرفته‌ست

برگرد به میخانه ازین توبهٔ ناقص تا پیرِ خرابات به راهت نگرفته‌ست



سپهرِ خون به دلم می‌کند، نمی‌داند که آبرویِ سفال شکسته از باده‌ست



داند که روح در تنِ خاکی چه می‌کشد هر نازپروری که به غربت فتاده است

چون شمع، آه می‌کشم از بهر خاموشی تا کار من به دستِ حمایت فتاده است



سیل در بنیادِ تقوی از بهار افتاده است توبه را آتش به جان از لاله‌زار افتاده است

هست امیدِ زیستن از بامِ چرخ افتاده را وای بر آن‌کس کز اوج اعتبار افتاده است



مرا که دست و دل از کار رفته است، چه سود که دست یار به دوشم حمایل افتاده‌ست؟



داغ می‌گل‌گل به طُرفِ دامنم افتاده است همچو مینا، می‌کشی بر گردنم افتاده است



غفلت پیریم از عهدِ جوانی بیش است خوابِ ایامِ بهارم به خزان افتاده‌ست



بخت ما چون بید مجنون سرنگون افتاده است همچو داغِ لاله ، نان ما به خون افتاده است

می‌توان خواند از جبین خاک ، احوال مرا بس که پیش یازُ حرفم بر زمین افتاده است!

تا نظر وا کرده‌ام چون شمعُ در بزم وجود گریه‌ای از هر سر مویم به راه افتاده است

چون غنچه این بساط که بر خویش چیده‌ای تا می‌کشی نفس ، همه را باد برده است

تا دل از دستم شراب ارغوانی برده است خضر را پندارم آب زندگانی برده است!

استادگی ز عمرِ سبک‌رو طمع مدار سیلاب را که خانه‌نگهدار کرده است؟
در عینِ وصل ، می‌تپد از تشنگی به خاک آن را که شوقِ تشنه دیدار کرده است

آن‌که بزم غیر را از خنده پر گل کرده است خاطر ما را پریشان‌تر ز سنبل کرده است
این چه رخسارست ، گویا چهره پرداز بهار آب و رنگ صد چمن را صرفِ یک گل کرده است

نگسلد چون بید مجنون سجده شکرم ز هم تا دل از ابروی جانان قبله‌گام کرده است

نقش پای رفتگان هموار سازد راه را مرگ را داغ عزیزان بر من آسان کرده است

جان می‌دهد چو شمع برای نسیمِ صبح هرکس تمام شب نفس آتشین زده‌ست

مرا به بلبلِ تصویرِ رحم می‌آید که در هوای تو بال و پری به هم زده‌ست

دل من تیره ز بسیاریِ گفتار شده‌ست زین پریشان‌نفس آینه من تار شده‌ست
هست آگاه ز محرومی من از دیدار طفل شوخی که تهیدست ز گلزار شده‌ست

خاطر از سبجه و زَنانِ مکدر شده است ریسمان‌بازیِ تقلیدِ مکرر شده است
شبم از سعی به سرچشمه خورشید رسید قطره ماست که زندانیِ گوهر شده است



بلبل کند به غنچه غلط ، خانه مرا از بوی گل ز بس که مرا خانه پر شده‌ست
از باده خشک لب شدن و مردنم یکی‌ست تا شیشه‌ام تهی شده ، پیمانۀ پر شده‌ست



هیچ‌کس را غم فردا نکند استقبال ! خواب من تلخ ز اندیشه تعبیر شده‌ست



در جوش خلق ، کعبۀ حاجات گم شده‌ست در توبۀ شکسته خرابات گم شده‌ست
آن طفل مشربیم که در مشت خاک ما بس گوهر گرامی اوقات گم شده‌ست



هیچ‌کس مشکل ما را نتوانست گشود تا به نام که طلسم دل ما بسته شده‌ست؟



ز آشنایانی که بر گرد تو آند ایمن مباش بارها بر سنگ ، پای من ز دامان آمده‌ست



ای که می‌پرسی ز صحبت‌ها گریزانی چرا در بساطم وقت ضایع کردنی کم مانده‌ست



از مرگ به ما نیم نفس بیش نمانده‌ست یک گام ز سیلاب به خس بیش نمانده‌ست
چون برگ خزان دیده و چون شمع سحرگاه از عمر مرا نیم نفس بیش نمانده‌ست
نه کوهکنی هست درین عرصه ، نه پرویز آوازه‌ای از عشق و هوس بیش نمانده‌ست



یک عمر می‌توان سخن از زلف یار گفت در بند آن مباش که مضمون نمانده‌ست



این زمان تیغ تغافل همه مخصوص من است ورنه زین پیش‌تر این آب به نوبت بوده‌ست
تا کشیدم ز جهان دست ، فتادم به بهشت دست کوتاه ، کلید در جنت بوده‌ست



یک دل گشاده از نفس گرم من نشد این باغ ، پُر ز غنچه تصویر بوده‌ست
دیوانه شو که عشرت طفلانۀ جهان در کوچه سلامت زنجیر بوده‌ست
داند به من چه می‌رود از ترکناز عشق در راه سیل هرکه زمین‌گیر بوده‌ست



ما عبث در سینۀ دریا نفس را سوختیم گوهر مقصود در دامان ساحل بوده‌ست



شیرازهُ طرب ، خط پیمانهُ بوده است سیلابِ عقل ، گریهُ مستانه بوده است
امروز کرده‌اند جدا ، خانه کفر و دین زین پیش ، اگر نه ، کعبه صنم‌خانه بوده است



در زمان عشق ما کفرست ، ورنه پیش ازین گاهگاهی رخصتِ بوس و کناری بوده است



ما چو خار از هر سر دیوازُ گردن می‌کشیم شبنم گستاخ را بنگر کجا آسوده است



نیست بالاتر ز حیرانی ، مقامی عشق را دیده‌ی قربانیان از انتظار آسوده است
دیده‌ی روشن ، شب مهتاب باشد دزد را از شیخون فلک ، شب‌زنده‌دار آسوده است
درنیارد لغزش خُردان ، بزرگان را ز جای کبکِ مست از زخمِ تیغِ کوهسار آسوده است



برگریزان تو خوش‌تر بود از گلریزان در بهار آن‌که ترا دیده چه گلها چیده‌ست



اشک ما در چشم دارد گردِ غربت بر جبین گوهر ما در صدف داغِ یتیمی دیده است



سیری ز دیدن تو ندارد نگاه من چون قحط دیده‌ای که به نعمت رسیده است



هرکس بیاضِ گردن او را ندیده است افسانه‌ای ز صبحِ قیامت شنیده است
آفاقِ محوِ قدِّ قیامت خرامِ اوست این مصرع بلندُ به عالم دویده است
خونی که مشک گشت ، دلش می‌شود سیاه زان سفله کن حذر که به دولت رسیده است



فلکِ پیر بسی مرگِ جوانان دیده‌ست این کمان ، پشتِ سر تیزِ فراوان دیده‌ست
به دو صد چشم نبینند نظرپردازان آنچه آینه به یک دیده‌ی حیران دیده‌ست



عقلِ کوتاه بین ز بیم حشر می‌لرزد به خود عشق در بیداری این خوابِ پریشان دیده است
زنگِ ظلمت از دل تاریک ما نتوان زدود داغِ چندین شمعِ روشن این شبستان دیده است



حیرت‌کده‌ی چشم مرا خواب ندیده‌ست افتادگی اشک مرا آب ندیده‌ست



آبِ ستاده، آینه زنگ بسته است بیچاره رهروی که به منزل رسیده است

جز ماهِ ناتمام، که از خوانِ آفتاب در زیر آسمان به لبِ نان رسیده است؟

از دست و پا زدن نیم آزاد زیر چرخ یک دم، چو طفلِ شوخ که در گاهواره است

محنت روی زمین با دل من دارد کار خارِ صد بادیه را چشمِ برین آبله است

حیرت امان نمی‌دهم تا نفس کشم بیچاره طوطی که در آینه‌خانه است
تسلیم، می‌کند به ستم ظلم را دلیر جرمِ زمانه‌ساز، فزون از زمانه است

به دوست نامه نوشتن، شعارِ بیگانه‌ست به شمع، نامه پروانه، بالِ پروانه‌ست
اگر ز اهلِ دلی، فیضِ آسمان از توست که شیشه هرچه کند جمع، بهر پیمان‌ست

غافل مشو ز پاسِ نفس تا حیات هست کاین شمع در کمینِ نسیمِ بهانه است
غفلت نگشت مانعِ تعجیل، عمر را در خوابِ نیز قافله ما روانه است
در گوشهٔ قفس مگر از دل برآورم این خارها که در دلم از آشیانه است

بود تا در بزمِ یک هشیار، ساقی می‌نخورد باغبانِ آبی ننوشت تا گلستان تشنه است

آنچه برگِ عیش می‌دانی درین بستان سرا پیش چشمِ اهلِ بینش، دستِ بر هم سوده‌ای ست

عافیت می‌طلبی، پای خُم از دست مده که بلاها همه در زیرِ سرِ هشیاری ست

ز خاکبازیِ اطفال می‌توان دانست که عیشِ روی زمین در مقامِ بی‌خبری ست

نغمه‌ها گرچه مخالف بود، آواز یکی ست پرده هرچند که بسیار شود، ساز یکی ست
کثرت موجِ ترا در غلط انداخته است ورنه در سینۀ دریا، گهر راز یکی ست



در غم و شادی ایام مرا حال یکی است

فصل هرچند کند جامه بدّل ، سال یکی است

ادبِ پیرِ خرابات نگهداشتنی است

طبعِ پیران و دل نازکِ اطفال یکی است



نور ماه و انجم و خورشید ، پیش من یکی است

آن که این آینه ها را می کند روشن یکی است



مکن به بدگهران مردمی ، که آتش را

چه گل به جیب فشانی ، چه خار هردو یکی است

توان به زنده دلی شد ز مردگان ممتاز

و گرنه سینه و لوحِ مزار هردو یکی است



به نسیمی ز گلستان سفری می گردد

برگِ عیش من و اوراقِ خزان هردو یکی است



ز آرمیدگی ظاهرم فریب مخور

اگرچه ساکنِ شهرم ، دلم بیابانی است



به غیرِ دل که عزیز و نگاهداشتنی است

جهان و هرچه درو هست ، وا گذاشتنی است



بگشای چاکِ سینه که بر منکرانِ حشر

روشن شود که صبحِ قیامت دمیدنی است

یک دیدن از برای ندیدن بود ضرور

هرچند رویِ مردمِ دنیا ندیدنی است



ای برقِ بی مروّت ، پا را شمرده بگذار

هر خارِ این بیابان ، رزقِ برهنه پایی است



نظر به شاخِ بلندست مرغِ وحشی را

تلاشِ دار کند هر سری که سودایی است



نشاطرِ یکشبه دهر را غنیمت دان

که می رود چو حنا این نگار دست به دست

میان شیشه و سنگ است خصمیِ دیرین

دل مرا و ترا چون توان به هم پیوست ؟



از زلیخای هوس بگریز کاین بی آبرو

تهمتِ آلودگی بر دامن محبوب بست

گفتم از دنیا فشانم دست در پایان عمر

حرصِ پیری از عصا دست مرا بر چوب بست



روزگار آن سبکزو خوش که مانند شرار

تا نظر وا کرد ، چشم از عالمِ ایجاد بست



عشرت فصل بهاران ، خنده‌واری بیش نیست وقتِ نخلی خوش که پیش از غنچه بستن بار بست



تا بوی گلی سلسله‌جنبان نسیم است بر ما ره آمد شدِ بستان نتوان بست



محتسب از عاجزی دست سبوی باده بست بشکند دستی که دست مردم افتاده بست



ریزند می‌چو شیشه مگر در گلوی من می‌لرزد این چنین که مرا از خمار دست



عاقبت زد بر زمین چون نقشِ پایم بی‌گناه داشتم آن را که عمری چون دعا بر روی دست



مرو به مجلس می‌گر به توبه می‌لرزی سبو همیشه نیاید برون ز آب درست



از می‌خمار آن لب میگون ز دل نرفت داغِ شراب را نتواند شراب شست
از بخت ، تیرگی به گریستن نمی‌رود چون خطّ سرنوشت که نتوان به آب شست



ز دست بسته ، گره گر گشاده می‌گردد مرا غبارِ غم از دل سبو تواند شست
درین بساط ، بجز شربت شهادت نیست می‌ی که تلخی مرگ از گلو تواند شست



از تپیدن دور کرد از خود ، دل بی‌تاب من غیر تیر او مرا هرکس که در پهلو نشست



ریخت دل در سینه من ، هرکه را مینا شکست من شدم مستان ، خمار هرکه را صها شکست
صورت احوال خود از چشم کوتاه بین ندید آن‌که از سنگین دلی آیینۀ ما را شکست



جمع تا کردیم خود را ، نوبهاران رفته بود در لباس غنچه می‌بایست دامان را شکست



موج‌های بحر یکرنگی به هم پیوسته است از شکست خاطر ما کافرستانی شکست



چون مهلت اوراق خزان دیده دو روزی ست در قافله عمر اگر پیش و پسی هست



نیست زنجیرِ سر زلف تو بی دل هرگز دایم این سلسله را سلسله جنبانی هست
عرقِ شرم مرا فرصتِ نظاره نداد دیده خون می خورد آنجا که نگهبانی هست

دل‌بستگی‌ست مادرِ هر ماتی که هست می زاید از تعلق ما هر غمی که هست
بر مهلتِ زمانهٔ دون، اعتماد نیست چون صبح در خوشی به سر آور دمی که هست

صبحِ آدینه و طفلان همه یک جا جمعند بر جنون می زنم امروز که بازاری هست!

چون نخلِ برومند، ز خود رزق ندارم بهر دگران است، مرا گر ثمری هست

رسم است که از جوشِ ثمر شاخ شود خم ای پیر، ترا حاصل ازین قدّ دوتا چیست؟

داغِ عمرِ رفته افسردن نمی داند که چیست آتش این کاروان، مردن نمی داند که چیست

دیده‌های شرمگین، دیدن نمی داند که چیست دستِ خواب‌آلود، گل چیدن نمی داند که چیست
خامهٔ نقاش اگر گردد نسیمِ دلگشا غنچهٔ تصویر، خندیدن نمی داند که چیست

ای خضر، غیر داغِ عزیزان و دوستان حاصل ترا ز زندگی جاودانه چیست؟
در گلشنی که خرمنِ گل می رود به باد دل‌بستگی به خار و خس آشیانه چیست؟

دل رمیدهٔ ما را به چشم خود مسپار سیاه‌مست چه داند نگاهبانی چیست

ای کوهِ طور، گردنِ دعوی مکن بلند آخر دلِ شکستهٔ ما جلوه‌گاهِ کیست؟

ز عشق نیست اثر در جهان، نمی دانم که این همای سعادت در آشیانهٔ کیست

چه حاجت است به دامن، چو آتش است بلند؟ جنون کامل ما را هوای صحرا نیست
محبتِ پدری گرچه هست دامنگیر حریفِ جذبهٔ مردانهٔ زیبا نیست



مکن سپندِ مرا دور از حریمِ وصال که بی‌قراری من خالی از تماشا نیست

خودنمایی نبود شیوهٔ اربابِ طلب آتش قافلهٔ ریگِ روان پیدا نیست

تشنه‌چشمان را ز نعمت سیر کردن مشکل است دشت اگر دریا شود، ریگِ روان سیراب نیست

همت ما نیست کوتاه، گر بود منزلِ دراز راه اگر خوابیده باشد، پای ما در خواب نیست

چشمم به دستگیریِ لطفِ حبیبِ نیست نبضِ رهینِ منتِ دستِ طیبِ نیست

از عمرِ رفته حاصل من آهِ حسرت است جز زنگ از شمردنِ این زر به دست نیست

لاله‌ای جز داغ در صحرای امکان نیست، نیست سنبلی این باغ جز خواب پریشان نیست، نیست

شبم دو بار بازیِ بستان نمی‌خورد دل را به رنگ و بوی جهان بازگشت نیست

اندیشهٔ وصال ندارند عاشقان از دست رفته را به کنار احتیاج نیست

بر حسنِ زودسیرِ بهار اعتماد نیست بر اعتدالِ لیل و نهار اعتماد نیست

در چارسویِ جسمِ مزینِ خیمهٔ ثبات بر ابر و برق و باد و غبار اعتماد نیست

ای که خود را در دل ما زشت‌منظر دیده‌ای رنگ خود را چاره کن، آینهٔ ما زرد نیست

سینه‌صافان را غباری گر بود بر چهره است در درونِ خانهٔ آینه راهِ گرد نیست

امیدِ دلگشاییم از ماهِ عید نیست این قفلِ بسته، گوش به زنگِ کلید نیست

چشم من و جدا ز تو، آن‌گاه روشنی؟ روزم سیاه باد که چشم سفید نیست

در گریه بی رخت مژه را اختیار نیست در رشتهٔ گسسته گهر را قرار نیست



در دست اگر چه هست به ظاهر عنان مرا چون طفلِ نوسواز مرا اختیار نیست

ما را کنار و بوس، توقع ز یار نیست دریای بی‌قراری ما را کنار نیست

در پس دیوارِ محرومی گریبان می‌درم گر چه محرم‌تر ز من کس در حریم یار نیست
هر که پیراهن به بدنامی درید آسوده شد بر زلیخا طعنِ ارباب ملامت، بار نیست

شیرمستِ ماهتابم، با شرابم کار نیست ماهی سرچشمه‌ نورم، به آبم کار نیست
از بیاضِ ساده‌ لوحی کرده‌ام روشن، سواد چون قلم از دل سیاهی با کتابم کار نیست
خطِ پاکی از جنون اینجا به دست آورده‌ام یک‌قلم روز قیامت با حسابم کار نیست

مرا به ساغری ای خضرِ نیک‌پی دریاب که بی دلیل ز خود رفتنم میسر نیست

پیراهنی کجاست که بر اهلِ روزگار روشن شود که دیده‌ یعقوب کور نیست

اختلافی نیست در گفتارِ ما دیوانگان بیش از یک ناله در صد حلقه‌ زنجیر نیست

از خون شبمی نگذشت آفتاب تو ای چرخ، در بساط تو یک چشم سیر نیست
در آه اختیار ندارند بی‌دلان بال شکسته مانع پرواز تیر نیست
گردد سبک ز سنگ، دل نخلِ میوه‌دار دیوانه را ز صحبتِ طفلان گزیر نیست

بی‌قراران نامه‌بر از سنگ پیدا می‌کنند کوهکن را قاصدی بهتر ز جوی شیر نیست

سیل از بساطِ خانه به دوشان چه می‌برد؟ ملک خراب را غمی از ترک‌تاز نیست

حسن چون بی‌پرده آید، عشق ناپیدا شود جوشش پروانه بر گردِ چراغ روز نیست
خاکِ ما را از گلِ بیت‌ال‌حزن برداشتند چون سبو، پیوندِ دست ما به سر، امروز نیست



اشک من و رقیب به یک رشته می‌کشد صد حیف ، چشم شوخ تو گوهرشناس نیست



خراب چشم تو اندیشه عتابش نیست که می‌پرست ، غم از تلخی شرابش نیست

عجب که نامه امید من رسد به جواب که گر به کوه رسد ناله‌ام ، جوابش نیست

ملایمت طمع از زاهدان خشک مدار که هر گلی که ز کاغذ بود گلابش نیست



آه من مدّ رسایی ست که پایانش نیست بخت من ابر سیاهی ست که بارانش نیست

دست گستاخی من جرأت دیگر دارد گل ازان باغ نچینم که نگهبانش نیست!



هیچ باری از سبو بر دوش اهل هوش نیست هر که از دل بار بردارد ، گران بر دوش نیست



دور نشاط زود به انجام می‌رسد یک هفته شادمانی گلزار بیش نیست



ای سکندر تا به کی حسرت خوری بر حال خضر؟ عمر جاویدان او یک آب خوردن بیش نیست!



پشت و روی باغ دنیا را مکرر دیده‌ایم چون گل رعنا ، خزان و نوبهاری بیش نیست



از جوانان پاکدامنی طمع کردن خطاست در بهاران آنها در جویباران صاف نیست



در بهشت افتاد هر کس بست در بر روی خویش غنچه تصویری از باد خزان غمناک نیست



شرم هشیاری زبان بند شکایت گشته است می اگر باشد ، زبان شکوه ما لال نیست



در دوزخ بیفکن و نام گنه مبر آتش به گرمی عرق انفعال نیست



از پاشکستگان چراغ است تیرگی در هر سری که عقل بود بی‌ملال نیست



آمد شد نگاه بود ترجمان ما در بزم آرمیده ما قیل و قال نیست



سیلِ ویرانه‌ام، آرام نمی‌دانم چیست هیچ سنگی به ره من، بتر از منزل نیست



گذشتن از لب میگون یاردشوارست وگر نه از می‌گلزنگ توبه مشکل نیست



فکر کنار و بوس ندارند عاشقان در سینه‌های گرم، تمنای خام نیست



نفسِ سوخته لاله، خطی آورده‌ست از دل خاک، که آرام در آنجا هم نیست



بی آهِ سرد، یاد نداریم سینه را شکرِ خدا که خانه ما بی نسیم نیست



عدم ز قربِ جوارِ وجودِ زندان است وگر نه کیست که از زندگی پشیمان نیست؟



نگذاشت نفسِ راست کنم عمرِ سبک‌سیر آرام درین قافله چون ریگِ روان نیست

یکزنگ بود سال و مه کوی خرابات اینجا شب آدینه و روز رمضان نیست



اربابِ حیا را لبِ نانی ز جهان نیست روزی ز دل خود خورد آن را که زبان نیست



نه همین موج ز آمدشدرِ خود بی‌خبرست هیچ‌کس را خبر از آمدن و رفتن نیست

دلِ نازک به نگاه کجی آزرده شود خار در دیده چو افتاد، کم از سوزن نیست



اگر نمی‌تپدم دل، ز آرمیدن نیست که تنگنایِ جهان، جای دل‌تپیدن نیست

تپیدنِ دلِ سیاره می‌کند فریاد که این شکسته بنا، جای آرمیدن نیست



در دستِ فلاخن نکند سنگِ اقامت زلف تو حریفِ دلِ هر جایی من نیست



فغان که حلقه جمعیتی ندارد چرخ که همچو خانه زنجیر، پُر ز شیون نیست



دامن حسن تو از دیده ما پاک‌ترست گلِ شب‌بنم‌زده در عرصه گلزار تو نیست



نازست سدّ راه، وگر نه در اشتیاق فرقی میانۀ دل ما و دل تو نیست

تلخی می به گوارایی دشنام تو نیست دزدی بوسه به شیرینی پیغام تو نیست

بِه که در غربت بود پایم به زندان ای پدر یک قدم بی چاه در صحرای کنعان تو نیست
ای نسیم پیرهن برگرد از کنعان به مصر شعلۀ شوق مرا حاجت به دامان تو نیست

سپرد جا به تو هر کس ز بزم بیرون رفت تویی به جای همه، هیچ کس به جای تو نیست
بساز از دل سنگین خویش آینه‌ای که هیچ آینه را طاقت لقای تو نیست

آه حسرت ریشه نخل هوسناکان بود در بساط پاکبازان محبت، آه نیست
پیش هر ناشسته‌رو، اظهار حاجت مشکل است ورنه از دامان شبها دست ما کوتاه نیست

چون سرو اگر چه ریشه من در ته گل است پیوند من ز عالم بالا گسسته نیست
با قامت دوتا نتوان خواب امن کرد آسودگی به سایه طاق شکسته نیست
پرگار دایرست اگر نقطه پا به جاست من گر شکسته‌ام، سخنم پا شکسته نیست

یک دل آسوده نتوان یافت در زیر فلک در بساط آسیا یک دانه نشکسته نیست

بنمای یوسفی که درین قحط سال عشق بر چهره‌اش غبار کسادی نشسته نیست
گر محتسب شکست خُم می فروش را دست دعای باده پرستان شکسته نیست

در صف مستان که بیرون رفتن از خود طاعت است بادبان کشتی می، کمتر از سجاده نیست

چون وا نمی‌کنی گرهی، خود گره مشو ابروگشاده باش چو دست گشاده نیست
چون طفل نوسواز به میدان اختیار دارم عنان به دست و به دستم اراده نیست

غنچه تصویر می‌لرزد به رنگ و بوی خویش در ریاض آفرینش یک دل آسوده نیست



بیهوده دست بر دل من می‌نهد طیب لنگر حریفِ کشتیِ طوفان رسیده نیست

ما را ز دورِ چرخِ مترسان که گوش ما در حلقهٔ تصرّفِ این گوشواره نیست
از زاهدان خشکِ مجو پیچ و تابِ عشق ابروی قبله را خبری از اشاره نیست

افسرِ زر، دردِ سر بسیار دارد در کمین شمعِ عالم‌سوز را از چشمِ گریان چاره نیست

هرکه خواهد، گو بر آرد گرد از بنیاد ما این درختِ خشک را دل‌بستگی با ریشه نیست

خشک است اگر چه دیدهٔ ما، دل ز خون پُست در شیشه هست باده اگر در پیاله نیست

ناز پروردِ بهارست تن نازک تو ورنه ای گل، نفسِ سردِ خزان این همه نیست

میوه گر در عوض سنگ دهی، آزادی رتبهٔ بی‌بری ای سروِ روان این همه نیست

ما را زبان شکوه ز جور زمانه نیست یاقوتِ وازِ آتش ما را زبانه نیست
خاری که در دلم نخلد چون زبان مار در آشیانهٔ من بی آب و دانه نیست
افغان که نالهٔ من برگشته بخت را در گوشِ خوابناک تو ره چون فسانه نیست

بی‌شعوران در حیاتند از فراموشانِ خاک صورتِ دیوار، هم در خانه، هم در خانه نیست

در موجِ پریشانی ما فاصله‌ای نیست امروز به جمعیتِ ما سلسله‌ای نیست
موقوف به وقت است سماعِ دلِ عارف هر روز در اجزای زمین زلزله‌ای نیست
بوی گل و بادِ سحری بر سرِ راهند گر می‌روی از خود، به ازین قافله‌ای نیست

در بیابان جنون سلسله‌پردازی نیست روزگاری ست درین دایره آوازی نیست

نظر به هرچه کنم، تازه می‌شود داغم که هیچ ذرهٔ ازان آفتاب خالی نیست
ز من گشودنِ لب چون صدف نمی‌آید وگرنه ابرِ مرآت ز آب خالی نیست



نسیم صبحدم از بوی یار خالی نیست ز بوی گل نفس نوبهار خالی نیست

به خوردنِ دل خود همچو ماه قانع شو که در بساطِ فلک، روزی حلالی نیست

سر زلفِ تو نباشد، سر زلفِ دیگر از برای دل ما قحطِ پریشانی نیست

که باز حرفِ گلوگیرِ توبه را سرکرد؟ که در بدیههٔ مینای می روانی نیست
چه سان به خامه دهم شرح اشتیاق ترا؟ چو شمع، سوزشِ پنهانِ من زبانی نیست

فغان که آبله در پرده می‌کند اظهار شکایتی که مرا از برهنه‌پایی نیست

ز خنده‌رویِ گردون، فریبِ رحمِ مخور که رخنه‌های قفس، رخنهٔ رهایی نیست

از بی‌ثمری سبز درین باغچه ماندم چون سرو، مرا دستِ تهی بر سر پا داشت

مجنون به ریگِ بادیه غمهای خود شمرد یادِ زمانه‌ای که غمِ دل حساب داشت

دل ز هر آوازِ پا می‌ریخت در دامن مرا تا درین وحشت سرا، عیدم مبارکباد داشت

من که دارم سنگ بردارد ز پیش راه من؟ یارِ غاری کوهکن چون تیشهٔ فولاد داشت

کیست تا شوید غبار از صفحهٔ خاطر مرا؟ جوی شیری پیشِ دست خویشتن فرهاد داشت

یادِ ایّامی که صائب در حریم زلف او پنجهٔ من اعتبار شانهٔ شمشاد داشت

یوسف مصر شنیدی که ز اخوان چه کشید چه توقع ز عزیزانِ دگر باید داشت؟

چه ز اندیشهٔ تجرید به خود می‌لرزی؟ سوزنی بود درین راه، مسیحا برداشت

دامنِ دشتِ جنون، عالمِ نومیدی نیست خواهد از خاکِ مرا آبلهٔ پا برداشت



شد ز دل‌بستگی از اشکِ وداعم سرسبز خار خشکی که مرا دست ز دامن برداشت
حاصلی داشت اگر مزرعِ بی حاصل من دانه‌ای بود که مور از سر خرمن برداشت

دل ز جمعیتِ اسبابِ چو برداشتنی ست آن‌قدر بار به دل نه که توانی برداشت

هرکس که درین دایره از ناموران شد مانند نگین، چشم به دست همه کس داشت
برگشت ز لب جان به تن خسته دگر بار تا روی تو آینه مرا پیش نفس داشت

آگاه بود خضر ز آفاتِ زندگی دانسته آب را ز سکندر دریغ داشت

جز دودِ دل نچید گلی از وصالِ شمع فانوسِ ساده لوحِ چها در خیال داشت!

من به اوجِ لامکان بردم، و گرنه پیش ازین عشق‌بازی پله‌ای از دارِ بالاتر نداشت

قاصدان را یک‌قلم نومید کردن خوب نیست نامه‌ما پاره کردن داشت، گر خواندن نداشت

آن‌که گریان به سرِ خاک من آمد چون شمع کاش در زندگی از خاک مرا برمی‌داشت

بر سر کوی تو غوغای قیامت می‌بود گر شکستِ دلِ عشاقِ صدایی می‌داشت
به جفا دل ز تو شد قانع و دشمن‌کام است آه اگر از تو تمنای وفایی می‌داشت
بی خبر می‌گذرد عمر گرامی، افسوس کاش این قافله آوازِ درایی می‌داشت

به این نشاط که دل سر به تیغِ یار گذاشت کدام تشنه، لب خود به جویبار گذاشت؟

بوستان، از شاخِ گل، دستی که بالا کرده بود در زمانِ سروِ خوش‌رفتارِ او بر دل گذاشت!

خو به هجران کرده را ظرفِ شرابِ وصل نیست خشک لب می‌بایدم چون کشتی از دریا گذشت

یوسف به سیمِ قلبِ فروشی‌ست کار ما مغبون شود کسی که ز سودای ما گذشت



ای که از روی تو شد روی زمین آینه زار باید از لغزشِ مستانه سیماب گذشت

مَنْتِ خشک است بارِ خاطرِ آزادگان با وجودِ پل مرا از آب می باید گذشت

تا درین محفل نفس چون نی توانی راست کرد برگ می باید فشاند، از بار می باید گذشت

ز روزگار جوانی خبر چه می پرسی؟ چو برق آمد و چون ابرِ نوبهار گذشت

چون شمع، با سری که به یک موی بسته است می بایدم ز پیشِ نسیم سحر گذشت

ای کاش صرفِ مشقِ جنون می شدی تمام از زندگانی آنچه به کسب هنر گذشت

ز من مپرس که چون بر تو ماه و سال گذشت؟ که روز من به شتابِ شبِ وصال گذشت

مکن به خوردنِ خشم و غضب ملامت من نمی توانم ازین لقمه حلال گذشت!
گرفت دامن من چون گلاب، گریه تلخ چو گل به هفته عمری که بی ملال گذشت

همچو آن رهرو که خواب آلود از منزل گذشت کعبه را گم کرد هرکس بی خبر از دل گذشت

با دل روشن نگردد جمع، خواب عافیت عمرِ شمع ما به اشک و آه در محفل گذشت

برق چون ابر بهار از کشت من گریان گذشت سیلِ گرد آلودِ خجلت زین ده ویران گذشت

بی حاصلی نگر که شماریم مغتنم از زندگانی آنچه به خوابِ گران گذشت

دلم ز مَنْتِ آب حیات گشت سیاه خوش آن که تشنه به آب بقا رسید و گذشت

وقت آن بی سرو پا خوش که در ایام بهار سبک از باغ چو اوراقِ خزان دیده گذشت

زلفِ مشکین تو یک عمر تأمل دارد نتوان سرسری از معنی پیچیده گذشت



خوابِ غفلت ، فرصت وا کردن چشمی نداد روز من در پرده شب از سیه کاری گذشت
در شبستان عدم شد شمعِ کافوری مرا آنچه از شبهای تار من به بیداری گذشت

تا نهادم پای در وحشت سرای روزگار عمر من در فکرِ آزادی چو زندانی گذشت
نوبهار زندگی ، چون غنچه نشکفته ام جمله در زندانِ تنگ از پاکدامانی گذشت

از وجود و عدم ما چه خبر می پرسی؟ شرری بود ، سفر کرد و به آتش برگشت

به کلکِ قاعده دانی شکستگی مرساد که توبه نامه ما با خطِ شکسته نوشت!

جز دمی آب که صد چشم بود در پی آن خضر از چشمه حیوان چه تواند دریافت؟

زان دم که دل عنان توکل ز دست داد در کار خویش صد گره از استخاره یافت

گریه شادی ، حجابِ چهره مقصود شد بعدِ ایامی که چشم رخصت نظاره یافت

فغان که کوهکن ساده دل نمی داند که راه در دل خوبان به زور نتوان یافت

داشت دلتنگی مرا چون غنچه در مهدِ امان چون گل از بیهوده خندی خرمم بر باد رفت

خم چو گردد قدرِ افراخته می باید رفت پل برین آب چو شد ساخته می باید رفت

من گرفتم که قمار از همه عالم بردی دستِ آخر همه را باخته می باید رفت

جان به این غمکده آمد که سبک برگردد از گران خوابی منزل سفر از یادش رفت

در جهانِ رنگ و بو ماندن نه از روشندلی ست یک نظر شبنم گلستان را تماشا کرد و رفت

روزگارِ آن سبکز و خوش که مانند شرار روزنی زین خانه تاریک پیدا کرد و رفت

هر نسیمی که بر آورد سر از جیبِ عدم بر دل سوخته ما دو سه دامان زد و رفت



هرکه آمد در غم آبادِ جهان ، چون گردباد
روزگاری خاک خورد ، آخر به هم پیچید و رفت
وقت آنکس خوش که چون برق از گریبان وجود
سز برون آورد و بر وضع جهان خندید و رفت

نتوان به دستگیریِ اِخوان ز راه رفت
یوسف به ریسمان برادر به چاه رفت

بارِ قتل خود به دوش دیگران نتوان نهاد
در میان عشقبازان کوهکن مردانه رفت

فغان که هستی من در ورق شماری رفت
حیات من چو قلم در سیاهکاری رفت

نمی‌توان غم دل را به خنده بیرون برد
ز خنده رویی گل ، تلخی از گلاب نرفت

اگرچه کرد قیامت نسیمِ نومیدی
امید من ز سر راهِ انتظار نرفت
ز ترکنازِ خزان باخت رنگِ هستی را
گلی که در قدمِ بادِ نوبهار نرفت

عاشقان را بوسهٔ پیغام سازد تشنه‌تر
گوهرِ سیراب ، جای آب نتواند گرفت
برنخیزد هرکه پیش از صبح از خوابِ گران
دولت بیدار را در خواب نتواند گرفت

کارِ مزگان نیست حفظِ گریهٔ بی‌اختیار
پیش این سیلاب را خاشاک نتواند گرفت

آه کز کودک مزاجی‌های ابنای زمان
ابجدِ ایّامِ طفلی را ز سر باید گرفت

شیشه با سنگ و قدح با محتسب یک‌رنگ شد
کی ندانم صحبت ما و تو خواهد درگرفت

هرکه دانست سرانجامِ حیات است فنا
چون شرر دامنِ انجام در آغاز گرفت

لب لعل تو ز خون دل من جام گرفت
سروِ قدّ تو ز آغوش من اندام گرفت

فغان که گریهٔ شادی نمی‌تواند شُست
حلاوتی که لب قاصد از پیام گرفت!



از وعدهٔ دروغ، دل از دست می‌دهیم یوسف به سیمِ قلب ز ما می‌توان گرفت

دامن پاکان ندارد تابِ دست‌اندازِ عشق بوی پیراهن ز مصر آخر ره کنعان گرفت

چون صبح اگر عزیمتِ صادق مدد کند آفاق را به یک دو نفس می‌توان گرفت
امروز نیست غیرِ دلِ بی‌غبار ما آینه‌ای که پیشِ نفس می‌توان گرفت

از ما به گفت‌وگو دل و جان می‌توان گرفت این مُلک را به تیغِ زبان می‌توان گرفت
ما را بس است گوشهٔ ابروی التفات این صیدِ رام را به کمان می‌توان گرفت

از گلستانی که من دلگیر بیرون آمدم غنچهٔ تصویرِ دادِ دل ز خندیدن گرفت
گریه در دنبال دارد شادی بی‌عاقبت برق تا گردید خندان، ابرِ باریدن گرفت

بحر من در هیچ موسم نیست بی‌جوشِ نشاط گریهٔ شادی کند ابری که آب از من گرفت

گوهر حدیثِ پاکِ دامان او شنید از شرم، هردو دستِ صدف را به رو گرفت
از شیرِ مادرست به من می‌حلال‌تر زین لقمهٔ غمی که مرا در گلو گرفت

محضر قتلش به مُهر بال و پر آماده شد هرکه چون طاووس، دنبال خودآرایی گرفت

دلم ز گریهٔ مستانه هم صفا نگرفت فغان که آب شد آینه و جلا نگرفت

رفت بر بادِ فنا عمرِ گرامی، افسوس پیشِ این شمعِ کسی دستِ حمایت نگرفت

تنها نه اشکِ رازِ مرا جسته‌جسته گفت غمازِ رنگ هم به زبانِ شکسته گفت
رازی که بود پرده‌نشین همچو اشک من مژگانِ شوخِ چشمِ به مردم نشسته گفت

پنهان‌تر از آنی که توانت به نشان یافت پیداتر از آنی که پیرسند نشانت



نیست موقوفِ طلب، همت اگر سرشارست دامن ابر نباشد به فشردن محتاج

ماییم و خیال دهن یار و دگر هیچ قانع شده با نقطه ز پرگار و دگر هیچ
دل بستگی نیست به کام دو جهانم با من بگذارید غم یار و دگر هیچ

از بوی گل اگر چه سبکروح تر شدم در چشم روزگار گرانم چو خوابِ صبح

گرچه خاکسترِ شب، صیقلِ زنگارِ دل است در صفاکاری دل، دستِ دگر دارد صبح

شمعی بس است ظلمتِ آیینه‌خانه را رنگین شود ز یک گلِ خورشید، باغِ صبح

از سرمهٔ دلِ شب، روشن شود چراغش هرکس ز خواب خیزد، پیش از ستارهٔ صبح
تا آتشین نکرده‌ست، از آفتابِ پستان آبی به روی خود زن، ای شیرخوارهٔ صبح
نقد حیات خود را، صرف پریرخان کن کز وصلِ آفتاب است، عمرِ دوبارهٔ صبح

عیشِ امروزِ علاجِ غمِ فردا نکند مستی شب ندهد سود به خمیازهٔ صبح

مرو از ره به سخن‌سازی هر سردنفس که شکرخواب بود حاصل افسانهٔ صبح

نیست امیدِ سحر عاشقِ دلسوخته را شبِ این طایفه باشد خطرِ بیزاریِ صبح

زان پیش کز غبارِ نفس بی‌صفا شود لبریز کن سبوی خود از آبِ جویِ صبح

می‌کند در سنگ خارا، داغِ تنهایی اثر بیستون خاموش شد تا کوهکن از پا فتاد
سالها خون خوردن و خاموش نشستن سهل نیست عمر اگر باشد، فلک خواهد به یاد ما فتاد

لب فروبستم از ناله ز بی‌دردی نیست نفسِ سوخته‌ام سرمهٔ خاموشی داد

دل ز همدردان شود از گریه خالی زودتر وقتِ شمعِ خوش که پا در حلقهٔ ماتم نهاد



با دلِ چون موم ، شمع انجمن افروز ما یک جهان پروانه بی بال و پر دارد به یاد



کشتی دریایی دیدم ، دلم آمد به یاد حالِ دورافتادگان ساحلم آمد به یاد
سربه هم آورده دیدم برگ‌های غنچه را اجتماعِ دوستان یکدلم آمد به یاد



ز من چو کوه نخیزد صدا به تنهایی مگر به همدمی دیگران کنم فریاد



به غیرِ شهیدِ خموشی کدام شیرینی‌ست که از حلاوت آن ، لب به یکدگر چسبند



نه از روی بصیرت سایهٔ بال هما افتد سیه‌مست است دولت ، تا کجا خیزد ، کجا افتد



قدم بیرون منه از پای خُم تا دسترس داری که از خمیازهٔ پا ، مست در دستِ عسس افتد



ز شرم او نگاهم دست و پا گم کرد چون طفلی که چشمش وقت گل چیدن به چشم باغبان افتد



مرا بی‌حاصلی برده‌ست از یاد چمن بیرون مگر ابری به فکرِ سبزهٔ پامال من افتد



دودل شوم چو به زلفش مرا نگاه افتد چو رهروی که رهش بر سر دوراه افتد



نیست امروز کسی قابلِ زنجیرِ جنون آخر این سلسله بر گردن ما می‌افتد!



ز راه چشم ، غم در جان غم فرسود می‌پیچد ز روزن در مصیبت‌خانهٔ ما دود می‌پیچد



بهار از روی گلرنگ تو با برگ و نوا گردد تو چون در جلوهٔ آبی ، شاخِ گل دستِ دعا گردد



ادا به صبح بناگوش می‌توان کردن صبحویی که در ایامِ گل قضا گردد
یکی شود ز خموشی هزار بیگانه به یک سخن دو لب از یکدگر جدا گردد



ز ناز و سرگرانی آن‌قدر خون در دل من کن که یک ساغر توانی خورد ازان ، چون دَور برگردد



حسن در هر نگهی عالمِ دیگر گردد به نسیمی ورق لاله و گل برگردد
دم جان بخشِ نسیمِ سحری را دریاب پیش ازان کز نفس خلقِ مکدر گردد

—◆—

نمی‌آید ز ما عاجزکُشی چون خصمِ کم‌فرصت دمِ شمشیر ما از یک نگاهِ عجز برگردد

—◆—

نسیمِ صبحگاه از غنچه‌ام دلگیر برگردد گره چون محکم افتد، ناخن تدبیر برگردد
بشو دست از دل دیوانه چون گردید صحراپی که ممکن نیست کس زان خاکِ دامنگیر برگردد

—◆—

چون صدف، طالعی از عقدهٔ مشکل دارم که اگر آب خورم، آبلهٔ دل گردد

—◆—

دولتی را که چو خورشید رسد وقتِ زوال نورش افزون شود و سایهٔ او کم گردد

—◆—

دزدی بوسه عجب دزدی خوش‌عاقبتی‌ست که اگر بازستانند، دوچندان گردد!

—◆—

شدی چو پیر، ز اهل جهان کناری گیر که هرکه مانده شود بارِ کاروان گردد

—◆—

حسنِ بی‌شرم کند اهل هوس را گستاخ خندهٔ گل سبب جرأتِ گلچین گردد

—◆—

به حرفِ هیچ‌کس انگشتِ اعتراض منه که مستفید شود از تو و عدو گردد

—◆—

به جویِ رفته، دگر باز آب می‌آید که خاکِ باده‌کشان عاقبت سبو گردد

—◆—

طریق کفر و دین در شاهراه دل یکی گردد دو راه است این که در نزدیکی منزل یکی گردد

—◆—

کوته بود از سوختگان دستِ تعدی پروانه به شبگرد گرفتار نگردد

—◆—

هرگز ز کمانخانهٔ ابروی مکافات تیری نگشایم که به من بازنگردد

—◆—



در سینه نهان گریه مستانه نگردد سیلاب گره در دل ویرانه نگردد

هنگامه مستان نشود گرم ز هشیار از شیشه خالی سر پیمانہ نگردد



به سنگ، ناخن هر تشنه لب که می آید دهان آبله ما پرآب می‌گردد



مرا به آب رسد خانه شکیب و قرار ز درد دیده هرکس پرآب می‌گردد



چو برگ سبز کز باد خزانی زرد می‌گردد نشیند هرکه با من یک نفس، همدرد می‌گردد

به می، گفتم غبار کلفت از خاطر فروشویم ندانستم که از آب آسیا پرگرد می‌گردد



مکن از آه درد آلود منع من درین مجلس که مجمر بار خاطرهاست چون بی دود می‌گردد



به پیغامی مرا دریاب اگر مکتوب نفرستی که بلبل در قفس از بوی گل خشنود می‌گردد



خجالت می‌کشم از نامه‌های بی جواب خود که بار خاطر آن رخنه دیوار می‌گردد



چو انجم تا سحر مؤگان به یکدیگر نخواهی زد اگر دانی چه درها در دل شب باز می‌گردد



چه نقصان در وفای عاشق از پرواز می‌گردد؟ نگه هر جا رود، آخر به مؤگان باز می‌گردد



گرانی می‌کند بر تن، چو سر بی جوش می‌گردد سبو چون خالی از می گشت، بار دوش می‌گردد



بجز رویش که گل گل شد ز تأثیر نگاه من کدامین گل درین گلشن ز چیند بیش می‌گردد؟



به یاد خلوت آغوش او هرگاه می‌افتم فضای آسمان بر دیده من تنگ می‌گردد

دل خوش مشرب من صلح کل کرده‌ست با عالم که آب صاف با هر شیشه‌ای یکرنگ می‌گردد

به هر برگی درین گلزار پیوند دگر دارم شود گر غنچه‌ای درهم، دل من تنگ می‌گردد



میان نور و ظلمت عالمی دارم، نمی‌دانم که شامم صبح، یا صبح امیدم شام می‌گردد



امیدها به لبش داشتم ، ندانستم که این قدح به چشیدن تمام می‌گردد

آدمی پیر چو شد ، حرصِ جوان می‌گردد خواب در وقتِ سحرگاهِ گران می‌گردد
رتبهٔ عشق به تدریجِ بلندی گیرد باده چون کهنه شود ، نشأهٔ جوان می‌گردد

جدایی نیست چون تسبیح از هم خاکساران را دل ما را به دست آور ، که دلها از تو می‌گردد

چه اندام لطیف است این ، که گل با آن سبکرومی نفس دزدیده در چاک گریبان تو می‌گردد

عزیزی هرکه را در مصرِ هستی از سفر آید مرا داغِ دلِ گم‌گشته از نو تازه می‌گردد
مرا گر خنده‌ای چون غنچه در سالی شود روزی به لب تا از تهٔ دل می‌رسد ، خمیازه می‌گردد

دلیلِ راحتِ مُلکِ عدم همین کافیست که هرکه رفت به آن راه ، بر نمی‌گردد

ز روی گرم ، کار مهرِ تابان می‌کند ساقی ازین میخانه کس با دامنِ تر بر نمی‌گردد

مرا نتوان به ناز و سرگرانی صیدِ خود کردن نگردمِ گردِ معشوقی که گردِ دل نمی‌گردد

شکایت من از افلاکِ اختیاری نیست ستم‌رسیده حریفِ زبان نمی‌گردد

ز شکوه گر لبم آن گل‌گذار می‌بندد که ره به گریهٔ بی‌اختیار می‌بندد؟

درین ریاض ، دلِ جمعِ غنچه‌ای دارد که در به رویِ نسیمِ بهار می‌بندد

سنگ می‌بارد از افلاک ، ندانم دیگر نخلِ امیدِ که امروز ثمر می‌بندد؟

اگرچه کوچهٔ زنجیرِ بن‌بست است در ظاهر گذارد هرکه در روی پا ، ز صحرا سر برون آرد

به پای هرکه از کوتاه‌بینی بشکنم خاری ز پیش دیدهٔ من همچو مژگان سر برون آرد



حضورِ قلب بود شرط در ادای نماز حضورِ خلق ترا در نماز می‌آرد

مرو از پرده برون بر اثر نکهتِ زلف که سر از کوچهٔ زنجیر برون می‌آرد!

ازان ز عمرِ ابد کامیاب شد ابلیس که سر به سجدهٔ آدم فرو نمی‌آرد

بزرگ اوست که بر خاک همچو سایهٔ ابر چنان رود که دل مور را نیاز دارد

هزار حیف که در دودمان عشق نماند کسی که خانهٔ زنجیر را بپا دارد!

ازان زمان که به خون جگر فرورفتم به هر چه می‌نگرم رنگِ آشنا دارد

کجاست عالمِ تجرید، تا برون آیم ازین خرابه که یک بام و صد هوا دارد

ندیدم یک نفس راحت ز حسّ ظاهر و باطن چه آسایش در آن کشور که ده فرمانروا دارد؟

مگر فتد به غلط سیل را به اینجا راه وگرنه کیست که ما را ز خاک بردارد؟

رسید سرو ز بی‌حاصلی به آزادی کدام نخلِ برومند این ثمر دارد؟

ندیدم روز خوش تا رفت دامان دل از دستم که در غربت بود، هرکس عزیزی در سفر دارد

آن قدر دور مشو از نظر ای صبحِ امید که دلِ خون‌شده، دستی به دعا بردارد

مجو در مُنتهای عاشقی صبر و شکیب از من که کشتی در دل دریا ز لنگر دست بردارد

چو دستِ خود به دعا می‌پرست بردارد به باغ، گریه‌کنان تا کُ دست بردارد

چو مجنونی که بوی نوبهارش بر مشام آید مرا از دور چون بیند بیابان، شور بردارد

درین میخانه از خاکی نهادان، چون سبوی می که بار دوش می‌گردد که بار از دوش بردارد؟

دم مشکل‌گشایی هست با مطرب که گر خواهد سبک چون پنبه سنگینی مرا از گوش بردارد



مدار از چرخ چشمِ مردمی کاین شعله سرکش به خاکستر نشاند هرکه را از خاک بردارد



کدام روز که صد بت نمی تراشد دل؟ خوشا حضورِ برهنه که یک صنم دارد



نمی گردد به خاطر هیچ کس را فکر برگشتن چه خاک دلشین است این که صحرای عدم دارد



می شوم چون تهی از باده، به سر می غلتم همچو خم بر سر پا، زور شرابم دارد



ندارد بزم جانان محرومی محروم تر از من ادب لب تشنه در آغوش آب کوثرم دارد

به این تردامنی در حشر اگر از خاک برخیزم خطرهای آتش دوزخ ز دامان ترم دارد



دل در آن زلف ندارد غم تنهایی ما فیض صبحِ وطن این شامِ غریبان دارد



نباشد گر وطن، غربت گوارا می شود بر دل قفس را تنگ بر من خارخار آشیان دارد



می کند خنده گل، جلوه آغوش وداع تا که دیگر سر تاراج گلستان دارد؟



نه از منزل خبر دارم، نه از فرسنگ آگاهی سر زنجیرِ مجنون مرا ریگ روان دارد

پناهی نیست در روی زمین خوش تر ز بی برگی کجا خار سر دیوانِ پروای خزان دارد؟



ز درد خویش ندارم خبر، همین دانم که هرچه جز دل خود می خورم زیان دارد

فغان که آینه رخسار من نمی داند که آشناییِ تردامنان زیان دارد

به جان رساند مرا داغِ دوستان دیدن چه دلخوشی خضر از عمر جاودان دارد؟



دل رمیده ما شکوه از وطن دارد عقیق ما دل پرخونی از یمن دارد

ز ناله ای که کند خامه، می توان دانست که کوه در دهن به دل، صاحب سخن دارد



میان خوف و رجا حالتی است عارف را که خنده در دهن و گریه در گلو دارد



همین نه فاخته در سر هوای او دارد به هرکه بنگری این طوق در گلو دارد

درین زمانه که خون خوردن است بی دردی شراب خوردن احباب تازگی دارد
میان تیره دلان دشمنیست رسم قدیم نزاع آینه و آب تازگی دارد

بال طاووس به صد چشم نگهبان خودست نیست ایمن ز خطر هرکه جمالی دارد

نمی آید ز شوق سنگ طفلان بر زمین پایم نماند بر زمین هرکس جنون کاملی دارد
مرا سرگشتگی نگذاشت بر زانو گذارم سر خوشا منصور کز دار فنا سرمنزلی دارد

به گل یکباره نتوان زد در امیدواری را اگر ما را نخوانی، نامه ما خواندنی دارد

این که از لغزش مستانه نمی اندیشد می توان یافت که دل تکیه به جایی دارد

هلاک حسن خداداد او شوم که سراپا چو شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد

دماغ خشک مرا کرد نامه تو معطر که گفته است گل کاغذی گلاب ندارد؟
چگونه نرم شود از فغانم آن دل سنگین؟ که گر به کوه رسد ناله ام جواب ندارد

چون حلقه کعبه ست سزاوار پرستش چشمی که نگاه هوس آلود ندارد

رگی ز تندی خو لازم است سیمبران را که زود چیده شود هر گلی که خار ندارد
اسیر عشق نیندیشد از زبان ملامت که کبک مست غم از تیغ کوهسار ندارد

دل طاقت حیرانی دیدار ندارد آیینۀ ما جوهر این کار ندارد

چشم شرر در کمین سوختگان است با دل افسرده، عشق کار ندارد
درد به اندازه طبیب فرستند نیست غم آن را که غمگسار ندارد



دل راه در آن زلفِ گرهِگیر ندارد دیوانهٔ ما طالعِ زنجیر ندارد

صبح ازل این طُرفِ بناگوش ندارد شام ابد این زلفِ سیه‌پوش ندارد
ای شمع ز پیراهنِ فانوس برون آی پروانهٔ ما جرأتِ آغوش ندارد

ما در هوسِ نام، چه خونها که نخوردیم آسوده عقیقی که سرِ نام ندارد

از زندگی به‌تنگند، دایم سیاه‌روزان ذوقی چراغِ ماتم، از زیستن ندارد

در دلِ خرسند، آهِ سرد نباشد باد خزان در بهشتِ راه ندارد

اندیشهٔ تکلیف در اقلیمِ جنون نیست در کوچهٔ زنجیر، عسس راه ندارد

سفر می‌کنی، در رکابِ جنون کن خرد در سفر دست و پایی ندارد!

اگر تن را ز تن گردون سنگین دل جدا سازد درین وحدت‌سرا، دل را که از دل باز می‌دارد؟

در زمانِ دلِ دیوانهٔ من، هر طفلی چون فلاخن به بغل سنگ نگه می‌دارد

درین وادی مرا بر رهنوردی رشک می‌آید که تا خاری نیارد در نظر، پا بر نمی‌دارد

نهند از تنگدستی خاکیان سر بر خطِ فرمان سبو چون شد تهی، از پای خُم سر بر نمی‌دارد

خرد دارد غم دنیا، غرور عشق را نازم که گرفتند ز دستش هردو عالم، بر نمی‌دارد

نهادم تا قدم در آستانِ چرخ، افتادم زمینِ خانهٔ این سفله، مهمان بر نمی‌دارد

بی روی تو، دل روی به آینه گذارد چون تشنه که بر ریگ روان سینه گذارد

هر دستِ نگارین که بر آرد ز بغل سرو پیشِ قدرِ رعنا تو بر سینه گذارد



قدم به چشم من خاکسار نگذارد ز ناز پا به زمین آن نگار نگذارد

امیدوار چنانم که جذب عشق مرا میان اهل هوس شرمسار نگذارد



در فسون سازی آن چشم سیه حیرانم که خموش است و کسی را به سخن نگذارد



عجز و فتادگی ست سرانجام سرکشی چون شعله شد ضعیف ، به خس التجا برد



شکر قدح تلخ مکافات چه گویم کز خاطر من دغدغه روز جزا برد



از من قدمی چند بود سنگ نشان پیش از بس به رهش پای مرا خواب گران برد



فغان که غنچه مشکل گشای دل ، امروز مرا برای نسیمی به صد گلستان برد



بیش ازین نیست که هرکس که توانگر باشد حسرتی چند ز ما بیش ز دنیا ببرد



داغ محرومیم از وصل کسی می داند که لب تشنه ز سرچشمه کوثر ببرد



عرق شبنم گل خشک نگشته ست هنوز مگذارید که گلچین به شتابش ببرد



با لب بسته بسازید اگر اهل دلید که سر از بزم برون پسته خندان نبرد



آه سردی خضر راه ما سبکباران بس است هر نسیمی از چمن برگ خزان را می برد

حسن را باشد خطر از دیده اهل هوس ابر بی نم آبروی گلستان را می برد

می برند از بوستان دامن پر گل بی غمان عاشق بی دل ، دعای باغبان را می برد



یک جا قرار نیست مرا از شتاب عمر در رهگذار سیل ، که را خواب می برد؟



نزدیک تر به کعبه مقصود می شوم چندان که اضطراب مرا دور می برد



عشق، اوّل ناتوانان را به منزل می‌برد خار و خس را زودتر دریا به ساحل می‌برد

ما را به کوچه غلط انداختن چرا؟ دل را به غیر زلفِ پریشان که می‌برد؟

در دل آزاده‌ام گردِ تعلقِ فرش نیست سیل از ویرانه من شرمساری می‌برد

آنچه دارند ز شب زنده، همان از عمرست خونِ مرده‌ست دگر هرچه به غفلت گذرد
دولت سنگدلان زود به سر می‌آید سیل از سینه کھسار به سرعت گذرد

دیده هرکه نشد باز درین عبرتگاه روزگارش همه در خوابِ پریشان گذرد

تلخی و شوری و شیرینی آب از خاک است عمر در عالمِ پرشور به تلخی گذرد

از چشم و دل کی آن گل سیراب بگذرد؟ خودبین کجا ز آینه و آب بگذرد؟
پیری به صد شتابِ جوانی ز من گذشت پل را ندیده‌ام که ز سیلاب بگذرد

از کوچه‌ای که آن گل بی‌خار بگذرد موجِ لطافت از سر دیوار بگذرد
ای کارسازِ خلق به فریاد من برس زان پیشتر که کار من از کار بگذرد

همرهان رفتند اما داغشان از دل نرفت آتشی بر جای ماند، کاروان چون بگذرد

ازین چه سود که در گلستان وطن دارم؟ مرا که عمر چو نرگس به خواب می‌گذرد
بنای توبه سنگین ما خطر دارد اگر بهار به این آب و تاب می‌گذرد

به دامن افق آن صبحِ شوربختم من که عمر خنده من در خمار می‌گذرد

در چنین فصل که نم در قدح شبنم نیست خارِ دیوارِ ترا آب ز سر می‌گذرد
دل دشمن به تهیدستی من می‌سوزد برق ازین مزرعه با دیده تر می‌گذرد
در بیابان فنا، قافله شوق من است کاروانی که غبارش ز خبر می‌گذرد



اشک از غبار خاطر من ره برون نبرد زین گرد، سیلِ خانه برانداز نگذرد

مرا به دستِ تهی، همچو شانه می‌باید گره ز کارِ پریشانِ عالمی وا کرد

آسایش تن، غافلَم از یادِ خدا کرد همواری این راهِ مرا سربه هوا کرد
در معرکهٔ عشق، دلیرانه متازید بر صفحهٔ دریا نتوان مشقِ شنا کرد

در زمینِ پاکِ من ریگِ روانِ حرص نیست می‌تواند شب‌نمی کشتِ مرا سیراب کرد

پنبه‌ای برداشت حلاج از سر مینا و رفت هیچ‌کس این باده را در جام نتوانست کرد

از تزلزل بیش محکم شد بنای غفلتم رعشهٔ پیری مرا آگاه نتوانست کرد

تا نشست از پای ساقی، نشأه از پیمانهِ رفت باده کارِ جلوهِ مستانه نتوانست کرد

تار و پودِ عالم امکان به هم پیوسته است عالمی را شاد کرد آن‌کس که یک دل شاد کرد

داغِ دشمنکامی از دوران کم‌فرصت ندید دوستان را هرکه در ایام دولت یاد کرد

مرا ز یاد تو برد و ترا ز خاطر من ستم زمانه ازین بیشتر چه خواهد کرد؟

به یادِ عمرِ سبکرو که همچو آب گذشت نظر در آینهٔ جویبار باید کرد

مادرِ خاک به فرزند نمی‌پردازد روی در منزل و مأوایِ پدر باید کرد
حاصل کار جهان غیرِ پشیمانی نیست فکرِ شغلِ دگر و کارِ دگر باید کرد

از پریشان‌سخنی عمرِ قلم شد کوتاه زندگی در سرِ گفتار نمی‌باید کرد

با متاعی که به سیم و زرِ قلب است گران نازِ یوسف به خریدار نمی‌باید کرد



در جوانی ز می ناب گذشتن ستم است شنبه خود، شب آدینه نمی باید کرد

راهرو چون سیل می باید که بر دریا زند پیش پای خویش دیدن راه ما را دور کرد

بر جبهه اش غبار خجالت نشسته باد! سیلی که بر خرابه من ترکتاز کرد
مست خیال را به وصال احتیاج نیست بوی گلم ز صحبت گل بی نیاز کرد

تا رگ ابر بهار و رشته باران به جاست چنگ عشرت را به قانون می توانی ساز کرد
گلعداران از هوا گیرند چشم پاک را پیش شبنم بی تکلف گل گریبان باز کرد

داشتم از زندگی امید حسن عاقبت عشق در پیری مرا بازیچه اطفال کرد

گل کرد چون شفق ز گریبان و دامنش چندان که چرخ خون مرا پایمال کرد
شیرازه بهار تماشا گسسته بود تا مرغ پرشکسته ما فکر بال کرد

خونم چو می از لعل می آشام تو گل کرد در شیشه من جوش زد از جام تو گل کرد
خار سر دیوار به بی برگی من نیست از گریه من گرچه درو بام تو گل کرد

از زلف شد آن طرف بناگوش نمایان صبح وطن از شام غریبان تو گل کرد
بود از نظر خلق نهان خاک مزارم چون سرو، ز برچیدن دامان تو گل کرد

ز آب من جگر تشنه ای نشد سیراب چه سود ازین که فلک لعل آبدارم کرد؟
ز حرف شکوه لبم بود تیغ زهرآلود به یک تبسم دزدیده شرمسارم کرد
مرا به حال خود ای عشق بیش ازین مگذار که بی غمی یکی از اهل روزگارم کرد

فریاد ازان نرگس مستانه که هرگاه رفتم که خبر یابم ازو، بی خبرم کرد
هرگز نشد از جلوه او سیز دو چشمم این آب روان هر نفسی تشنه ترم کرد



فریاد که نتوان دل صدپارهٔ ما را شیرازه درین باغ چو اوراقِ خزان کرد

معذور بود هرکه فراموش کند از من وحشی‌تر از انم که مرا یاد توان کرد

صبح در خونِ شفق می‌تپد و می‌گوید که نفس راست درین تنگ فضا نتوان کرد

علاجِ غم به می‌خوشگوار نتوان کرد به آب، آینه را بی‌غبار نتوان کرد

مشو به دیدنِ خشک از سمن‌بران قانع که از بهار، قناعت به خار نتوان کرد

مصیبتِ دگرست این‌که مردهٔ دل را چو مردهٔ تن خاکی به گور نتوان کرد

مرا ز عالمِ تکلیف، عشق بیرون برد چو دل به جای نباشد نماز نتوان کرد

این قدر کز تو دلی چند بود شاد، بس است زندگانی به مراد همه کس نتوان کرد

می‌سرسرست چو از روی یار گل چیدن ستم ز دیدنِ گل بر نگاه نتوان کرد

آه ازین عشقِ ستم‌پیشه که با چندین سعی دهن تیشهٔ فرهاد، به خون شیرین کرد

رنگ‌ها در روزِ روشن می‌نماید خویش را از سیه‌کاری مرا موی سفید آگاه کرد

اگر چو شب‌نمِ گل ترکِ رنگ و بوی کنی درون دیدهٔ خورشید جا توانی کرد

کلیدِ قفلِ اجابت، زبان خاموش است قبول نیست دعا، تا دعا توانی کرد

به بلبلان چمن ای گل آن‌چنان سرکن که در بهارِ سر از خاک بر توانی کرد

فغان که کاسهٔ زرین بی‌نیازی را گرسنه‌چشمی ما کاسهٔ گدایی کرد

بهوش باش دلی را به سهو نخراشی به ناخنی که توانی گره‌کشایی کرد



جز من که راه عشق به تسلیم می‌روم با دست بسته هیچ شناور شنا نکرد

تا غبارم سرمه چشم تماشایی نشد درد سنگین مرا آن سنگدل باور نکرد

هرگز چو زلف ماتمیان دست روزگار سررشته امید مرا شانه‌ای نکرد

هرچند لاله چشم و چراغ بهار بود عمرش وفا به خوردن پیمان‌های نکرد

پیش‌تر زان‌که دهد خامه به دستش استاد الف قامت او مشق قیامت می‌کرد

صفحه روی ترا دید و ورق برگرداند ساده لوحی که به من دوش نصیحت می‌کرد

کجاست تیشه فرهاد و مرگ دست آموز؟ که ماند کوه غم و غمگسار رفت به گرد

درین دو هفته که ما بر قرار خود بودیم هزار دولت ناپایدار رفت به گرد

از دل بی‌حاصلم هر جا حدیثی بگذرد بید مجنون، سر به پیش انداختن بار آورد

می‌تواند با تو در پی‌ری هم آغوشم کند آن‌که چندین گل، برون از پرده خار آورد

مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد غنچه خاموش، بلبل را به گفتار آورد

از حجاب حسن شرم آلوده لیلی، هنوز بید مجنون سر به زیر انداختن بار آورد

غنچه تصویر از مستی گریبان پاره کرد تا دل افسرده ما را که در جوش آورد؟

بر سر بالین من هر شب خیال زلف او دسته‌دسته سنبل خواب پریشان آورد

گریه‌ها در پرده دارد عیش‌های بی‌گمان خنده بی‌اختیار برق، باران آورد

عشق شورانگیز پیش از آسمان آمد پدید میزبان اول نمکدان بر سر خوان آورد

کوچه زنجیر بن بست است در ظاهر، ولی هرکه رفت آنجا، سر از صحرا برون می‌آورد

خواب پوچ این عزیزان قابل تعبیر نیست یوسف ما را که از زندان برون می‌آورد؟



از خموشی دل روشن‌گهران آب خورد کوزه سربسته چو گردید می ناب خورد

سبز نتواند شد از خجلت میان مردمان هرکه آب زندگی چون خضر تنها می‌خورد

من که روزی از دل خود می‌خورم، در آتشم وای بر آن‌کس که نعمت‌های الوان می‌خورد

کم‌کم دل مرا غم و اندیشه می‌خورد این باده عاقبت سر این شیشه می‌خورد

به خصم کینه نوزد دل ستمکش من چراغ کشته ما جانب صبا گیرد

ز مرگ تلخ پروا نیست بی برگ و نوایان را چراغ تنگدستان خاموشی را از هوا گیرد

ما چو مینا سر گفتار نداریم به خلق دیگری مهر مگر از لب ما برگردد

شوم در زندگی چون باز بر دلها، که در رفتن نمی‌خواهم کسی آینه‌ام پیش نفس گیرد

به آه داشتم امیدها، ندانستم که این فلک‌زده هم رنگ آسمان گیرد

کدام آتش‌زبان کرد این دعا در حق من یارب که دامن هرکه را سوزد، مرا آتش به جان گیرد

سراب باد محیطی که تشنه‌ای نوازد! شکسته باد سبوی که دست جام نگیرد!

گل مرتبه عارض جانانه نگیرد جای لب ساقی، لب پیمانه نگیرد

در دیده ما نیست بجز نقش تو محرم آینه ما صورت بیگانه نگیرد

فریب عقل خوردم، دامن مستی رها کردم ندانستم که اینجا محتسب هشیار می‌گیرد

سبوی باده را از دست هم گیرند مخموران نباشد باز بر دل، هرکه بار از دوش می‌گیرد



من و متابعت خضرِ نیک پی ، هیهات ز سایه فَرَدروان را ملال می‌گیرد

چه بی‌تاب است در گرداندنِ جا خاتمِ دولت به روی دست ، اخگر بیش ازین آرام می‌گیرد

چه مشکل‌خوان خطی دارد سر زلف پریشانش که در هر حرفِ او صد جا زبان شانه می‌گیرد!

شمع من امشب کجا بودی ، که بر یاد رخت تا سحر پروانهٔ من سینه بر مهتاب زد

سختی دل از عبادت کرد روگردان مرا چند بتوان سنگ بر پیشانی محراب زد؟

چون گلِ صبح ، به خون شُست همان دم رخسار به خوشی یک دو نفس هرکه درین عالم زد

دید تا روی تو ، چون گل همه تن دامن شد آن‌که بر آتش من آبِ نصیحت می‌زد

ریسمان‌بازیِ تقلید بود پیشهٔ عقل عشق با سبحه و زُتار نمی‌پردازد

خبرش نیست ز تعجیل بهاران ، ورنه گل به آرایشِ دستار نمی‌پردازد

ندارم از غریبی شکوه‌ای از سازگاری‌ها مگر یاد وطن گاهی مرا در غربت اندازد

جنونی کو که آتش در دل پُرشورم اندازد؟ ز عقلِ مصلحت‌بین صد بیابان دورم اندازد

نیم سنگِ فلاخن ، لیک دارم بختِ ناسازی که بر گردِ سر هرکس که گردم ، دورم اندازد

گریبان‌چاک از مجلس میا بیرون ، که می‌ترسم گل خورشیدِ خود را در گریبان تو اندازد

خوش آن‌که خوابِ راحت ، بر خود حرام سازد پیش از تمامیِ عمر ، خود را تمام سازد

برای رزق من گردون عبث تدبیر می‌سازد که دل خوردن مرا از زندگانی سیر می‌سازد

همین بس شاهد یکرنگی معشوق با عاشق که بلبل عاشق است و گل گریبان پاره می‌سازد

ز هرکس نامه‌ای آید ، زند چون شاخِ گل بر سر همین آن سنگدل مکتوب ما را پاره می‌سازد



ز گردشِ مشتِ خاک بی قرار من نمی ماند اگر چرخ از گِلَم تسبیح یا پیمانہ می سازد

بودم از ناکسی خویش خجل ، زین غافل که ازین خاکِ سیه ، عشقُ کسی می سازد

ندارم شکوہ‌ای از طالع وارون ، به این شادم که می آید به پایان زود ، چون شمعی نگون سوزد

فسرده‌ای که در اینجا به داغِ عشق نسوخت در آفتابِ قیامت دو بار می سوزد

دلِ بیدار ازین صومعه‌داران مَطَلَب کاین چراغی ست که در دیرِ مغان می سوزد

شعارِ حسنِ تمکین ، شیوۀ عشق است بی تابی به پایان تا رسد یک شمع ، صد پروانه می سوزد

چنان ترسیده است از آشنایان جهان چشمم که بیرون می روم از خویش ، چون آوازِ در خیزد

همان سرگشته چون موج سراپم در بیابان‌ها به جای سبزه خضر از رهگذار من اگر خیزد

ز آب ، سبزه خوابیده می شود بیدار ز دل به باده چه زنگِ ملال برخیزد؟

به شب‌نمی ست مرا رشک در بساط چمن که پیش ازان که شود پایمال ، برخیزد

پرده بردار ز رخسار که چون طوطی مست زنگ از آینه‌ام بال‌فشان برخیزد

ای که چون غنچه به شیرازۀ خود می بالی باش تا سلسله‌جنبانِ خزان برخیزد

کند معشوق را بی دست و پا ، بی تابی عاشق بلرزد شمع بر خود ، چون ز جا پروانه برخیزد

نامِ بلبل ز هواداری عشق است بلند ورنه پیداست چه از مشتِ پری برخیزد

مرگ ، عیدست ز افلاس به تنگ آمده را همچو آن خفته که از خوابِ پریشان خیزد

سپهرِ سفله که باشد که دست من گیرد؟ ز خاک ، مرد به امدادِ مرد می خیزد



همیشه از دل من آه سرد می‌خیزد ازین خرابه شب و روز گرد می‌خیزد
دلیر بر صف افتادگان عشق متاز که جای گرد ازین خاک مرد می‌خیزد
سماع اهل دل از روی شادمانی نیست سپند از سر آتش ز درد می‌خیزد

اگر از عرش افتد کس ، امید زیستن دارد کسی کز طاق دل افتاد ، از جا بر نمی‌خیزد

به می غم از دل افکار بر نمی‌خیزد به آب از آینه زنگار بر نمی‌خیزد

با دل خون شده بر گرد جهان می‌گردیم تا نصیب این کفر خون را به کجا می‌ریزد

کدام دیده بد در کمین این باغ است ؟ که بی نسیم ، گل از شاخسار می‌ریزد

چو تاک سرزده ، هر جا که حرف او گذرد سرشکم از مژه بی اختیار می‌ریزد

بلای آسمانی توبه کرد از مردم آزاری همان زان نرگس نیلوفری نیرنگ می‌ریزد

توان ز دست و دل سرد یافت حال مرا ز برگ‌های خزان دیده آه می‌ریزد

جگرم تازه نشد از گهرافشانی ابر مگر این سوخته را برق به فریاد رسد

به دل علاقه نداریم تا به جان چه رسد گذشته‌ایم ز خود تا به دیگران چه رسد

جگر تشنه صحرای علایق ترسم سیل ما را نگذارد که به دریا برسد

حیف و صد حیف که در دایره امکان نیست اهل دردی که به درد سخن ما برسد

به خواری وطن از عیش غربتم قانع که هیچ گل به خس و خار آشیان نرسد

بی تب و تاب به مخمور شرابی نرسد تا به آتش نرود کوزه به آبی نرسد



تا عشق هست ، ناله به فریاد می‌رسد
ای تیشه ، کامرانی خسرو ز حد گذشت

تا هست آتشی ، مددِ باد می‌رسد
زورت همین به بازوی فرهاد می‌رسد؟



ای باغبان ، ز باغ برون رو که وصل گل
از کار من گره نگشوده‌ست هیچ کس

یک روز هم به مرغِ گرفتار می‌رسد
گاهی به دادِ آبله‌ام خار می‌رسد



من به چندین دستگاه از دستِ یک دل عاجزم
چون صنوبر با تهیدستی به صد دل می‌رسد؟



فیضِ سپهر را دلِ بیدار می‌برد
در شیشه هرچه هست به پیمانه می‌رسد



جان چون کمال یافت به جانانه می‌رسد
انگور چون رسید ، به میخانه می‌رسد



رهرو ز فکرِ پوچ به منزل نمی‌رسد
یک کشتیِ حباب به ساحل نمی‌رسد



بر گویِ بی سرو پا ، چوگان نمی‌کند رحم
آمادهٔ سفر شو ، چون قامتت دو تا شد



مسلمان می‌شمردم خویش را ، چون شد دلم روشن
مرا صائب به فکرِ کارِ عشق انداخت بیکاری

ز زیر خرقه‌ام چون شمع صد زَنار پیدا شد
عجب کاری برای مردمِ بیکار پیدا شد!



شکوفه از افقِ شاخسار پیدا شد
ستارهٔ سحرِ نوبهار پیدا شد



یک چشمِ خوابِ تلخ ، جهان در بساط داشت
آن هم نصیبِ دیدهٔ شورِ حباب شد



تا چهرهٔ تو در عرقِ شرم غوطه زد
هر آرزو که در دل من بود آب شد

آب حیاتِ خضرِ گل آلودِ منت است
خوش وقتِ تشنه‌ای که دچار سراب شد



غفلت نگر که بر دلِ کافر نهادِ خویش
هر خطِّ باطلی که کشیدم صلیب شد





دو عالم محو شد تا پرده از عارض برافکندی
دلِ افسرده ما را گدازی هست در طالع
تو چون پیدا شوی، دیگر که پیدا می‌تواند شد؟
نمآند بر زمین سنگی که مینا می‌تواند شد

به امیدِ بهشتِ نسیم زاهد خون خورد، غافل
که خود باغِ بهشت از یک دو ساغر می‌تواند شد

شکستِ شیشه دل را مگر صدایی نیست
که این صدا به قیامت بلند خواهد شد

رهروِ صادق و سامانِ اقامت، هیئات
صبح چون کرد نفس راست، روان خواهد شد

اگر این است کیفیت، هوای نوبهاران را
در میخانه از گردِ کسادی بسته خواهد شد

درین قلمرو آفت، بجز مقامِ رضا
دگر به هیچ مقامی رضا نباید شد

سنگ ملامتم ز سلامت نگاه داشت
دشمن مرا ز دشمنِ دیگر حصار شد

چون شوق کامل افتاد، حاجت به رهنما نیست
سیلاب را به دریا، آخر که راهبر شد؟

گفتم خزان برآرد، این خارخارم از دل
رنگ شکسته گل را، آرایش دگر شد

آسوده بود بلبل، تا گل نبود در باغ
بی‌تابی دل ما، از وصلِ بیش‌تر شد

چون صدف هر قطره آبی که در کامم چکید
از هوای خاطرِ افسرده من سنگ شد

در آستینِ هر گرهی ده گره‌گشاست
دست است ترجمانِ زبانی که لال شد

دل خوردن است قسمتِ کامل، که ماه نو
روزی خورد ز پهلوی خود چون تمام شد

ز توبه کردن من سودِ باده‌پیمایان
همین بس است که خواهد شراب ارزان شد

شدم چون سرو تا سرسبز از تشریفِ آزادی
دمِ سردِ خزان بر من نسیم نوبهاران شد



به تازیانه غیرت سری برآر از خاک که دانه سبز شد و خوشه کرد و خرمن شد

به جرم این که چو شمع آتشین زبان گشتم تمام هستی من صرف لب گزیدن شد

دل خراب مرا جور آسمان کم بود که چشم شوخ تو ظالم هم آسمان گون شد!

عمرها شد، خاک از ته جرعه‌ای لب تر نکرد همت بی اختیار باده خواران را چه شد؟

دامن شود بر آتش یعقوب، پیرهن از نامه شوق من به عزیزان زیاده شد

در گشاد کار من هرکس سری در جیب برد عقده‌ای دیگر به کار مشکلم افزوده شد

در تماشاگاه او چون دیده قربانیان جمله ایام حیاتم صرف یک نظاره شد

خاطری فارغ ز فکر نوبهاران داشتند داغ مرغان قفس از دیدن گل تازه شد

بهار نوجوانی رفت، کی دیوانه خواهی شد؟ چراغ زندگی گل کرد، کی پروانه خواهی شد؟

مشو غافل درین گلشن چو شبنم از نظربازی که تا بر هم گذاری چشم را، افسانه خواهی شد

از آه ما گرفتگی دل نگشت کم بر باد رفت عالم و این ابرو نشد

از یار، دل به دوری ظاهر نگشت دور هر جا که رفت بوی گل از گل جدا نشد

خنده گل چون تواند ساختن بی غم مرا؟ خاطر من از گریه تلخ صراحی وا نشد

از حوادث، دل آزاد چه پروا دارد؟ چهره سرو ز بیداد خزان زرد نشد

ماند دلتنگ آن که باغ دلگشای خود نشد در به در افتاد هرکس آشنای خود نشد

دوزخ در بسته‌ای با خود به زیر خاک برد هر که در اینجا بهشت دلگشای خود نشد



محرومیم نتیجه نقصانِ شوق نیست ره دور بود، کوتاهی از بال و پر نشد

از تماشایی صفای روی جانان کم نشد عالمی گل چید و برگی زین گلستان کم نشد
در همه روی زمین یک گردنِ بی طوق نیست حلقه‌ای هرچند ازان زلف پریشان کم نشد
عاشق از پاسِ ادب، در وصلِ هجران می‌کشد حسرتِ طوطی ز قربِ شکرستان کم نشد

به اندک روی گرمی پشت بر گل می‌کند شبم چرا در آشنایی این قدر کس بی وفا باشد؟

شمع ما مضطرب از دستِ حمایت باشد مرگ بهتر ز حیاتی که به منت باشد

مرا دلی ست درین باغ چون گل رعنا که هم خزانِ خود و هم بهارِ خود باشد

در زلفِ ناامیدی، روی امید باشد صبحِ امیدِ یعقوب، چشم سفید باشد
بر خانه وجودم، از دل زده‌ست گردون قفلی که آه و فریاد، آن را کلید باشد

محنت مردمِ آزاده فزون‌تر باشد بارِ دل لازمه سرو و صنوبر باشد
عالمِ خاک بود منتظم از پست و بلند مصلحت نیست ده انگشت برابر باشد

بجز دهان تو کز چهره است خندان‌تر که دیده غنچه که از گل شکفته‌تر باشد؟
دعای مردمِ افتاده زد نمی‌گردد حذر کنید ز دستی که زیر سر باشد

دشمنِ خانگی از خصمِ برونی بترست بیش‌تر شکوه یوسف ز برادر باشد

در آغوش حریم وصل، هجران می‌کشد عاشق که چشم شرمگینان، حلقه بیرون در باشد

هیچ دردی بتر از عافیتِ دایم نیست تلخی تازه به از قندِ مکرر باشد

به آهی می‌توان دل را ز مطلب‌ها تهی کردن که یک قاصد برای بردن صد نامه بس باشد



غمِ مرا دگران بیش می‌خورند از من همیشه روزی من رزقِ دیگران باشد

اهل دل را به بدی یاد مکن بعد از مرگ خواب و بیداری این طایفه یکسان باشد
مهر زن بر دهن خنده که در بزمِ جهان سر خود می‌خورد آن پسته که خندان باشد

همیشه کاروان را گرد از دنبال می‌آید مرا گردِ کسادی پیش پیشِ کاروان باشد

عکس از آئینهٔ تصویر به جایی نرود حسن فرش است در آن دیده که حیران باشد

نه سرورم کز رعونت تازه دارم رویِ خود تنها چو ابر نوبهاران عالمی خرم ز من باشد

مرا با خارِ نومیدی رها کن ای چمن پیرا که شادی مرگ می‌گردد چو گل در دست من باشد

تهیدستی ندارد جز خجالت حاصلِ دیگر که بارِ بید مجنون سر به زیر انداختن باشد

نیست پروای اجل، دلزده هستی را شمعِ ماتم ز چه دلگیر ز مردن باشد؟

تا به چند از لب میگون تو ای بی‌انصاف روزی ما لبِ خمیازه مکیدن باشد؟

بیستون لنگر بی‌تابیِ فرهاد نشد خواب را تلخ کند کار چو شیرین باشد

به جرمِ پاکی گوهر، ز چشمهٔ خورشید چو لعل، قسمت من آبِ آتشین باشد

گل از شبنم سراپا چشم گردید که حیران تماشای تو باشد

گفتی سر خود گیر و ازین کوی برون رو این را به کسی گوی که پا داشته باشد!

مجنون اگر از حلقهٔ زنجیر کشد پای این سلسله را کیست بپا داشته باشد؟



با هر دو جهان، عشق به یک دل نتوان باخت
 یک خوشه محال است دو سر داشته باشد
 من بر سر آنم که به زلف تو زخم دست
 تا سنبل زلف تو چه سر داشته باشد؟



باشد ز ثمر، زردی رخسار نصیبش
 برگگی که در ایام خزان سرزده باشد
 از راهزنان، راه خطرناک شود امن
 زان راه بیندیش که رهبر زده باشد



تیره روزان جهان را به چراغی دریاب
 تا پس از مرگ ترا شمع مزاری باشد



درد همه کس بیشتر از تاب و توان است
 در پلّه خود، کیست که ایوب نباشد؟



پیمانهای که باید، بر خاک ریخت آخر
 از آب زندگانی، سرشار گو نباشد



در دل ماست خیال تو و از ما دورست
 عکس از آینه در آینه جدا می باشد



بهار زندگانی با خزان همدوش می باشد
 گل این بوستان، خمیازه آغوش می باشد
 مکن ای خرمن گل سرکشی با ما تهیدستان
 که این اوراق را شیرازه از آغوش می باشد



در دل پیر، تمنای جوان بسیارست
 این بهاری ست که در فصل خزان می باشد
 مشو از صحبت بی برگ و نوایان غافل
 که شب قدر نهان در رمضان می باشد



صحبت راست روان، راست نیاید با چرخ
 تیر یک لحظه در آغوش کمان می باشد
 بی ندامت نبود صحبت بی حاصل خلق
 شمع در انجمن انگشت گزان می باشد



زانگشت اشارت، در گریبان خاها دارم
 بلایی آدمی را بدتر از شهرت نمی باشد



به عزت مردن از بی اعتباری زیستن خوشتر
 چراغ روز را پروایی از کشتن نمی باشد



رهرو عشق از بلای عشق نتواند گریخت
 سر به دنبالش نهد خاری که از پا می کشد



غفلت بود نتیجه گفتارهای پوچ افسانه عاقبت به شکرخواب می‌کشد

هرقدر نقاش نقش او به دقت می‌کشد چون نظر بر رویش اندازد، خجالت می‌کشد!

این بوستان کیست که مژگان آفتاب چون خار، گردن از سر دیوار می‌کشد
با زاهدان خشک مگو حرف حق بلند منصور را ببین که چه از دار می‌کشد

عقدۀ دلبستگی را اندک اندک باز کن ورنه مرگ این رشته را یکبار غافل می‌کشد

آن که دامن بر چراغ عمر من زد، این زمان آستین بر گریه شمع مزارم می‌کشد

کی سر از تیغ شهادت، جان روشن می‌کشد؟ شمع در راه نسیم صبح گردن می‌کشد

خار شکسته بر سر دیوار قد کشید نخل امید ماست که قامت نمی‌کشد

شادم به ضعف خویش که بیماری نسیم ناز طیب و منت درمان نمی‌کشد

در کوی میکشان نبود راه، بخل را اینجا ز دست خشک سبو آب می‌چکد

ندانم چیست مضمون خط ساغر، همین دانم که تا از زیر چشمش دید مینا، در سجود آمد

نه از مسجد فتوحی شد، نه از میخانه امدادی به هر جانب که رفتم، پای امیدم به سنگ آمد

چنین کز بازگشت نوبهاران شد جوان عالم چه می‌شد گر بهار عمر ما هم باز می‌آمد؟

از شوق آن برو دوش، روزی بغل گشودم آغوش من چو محراب، دیگر به هم نیامد

ره ندارد جلوۀ آزادگی در کوی عشق سرواگر کارند اینجا، بید مجنون می‌دمد



با آن که دوصد میکده پرداخته ماست می خوردن ما را لب پیمانه نداند

شوق من قاصد بی درد کجا می داند؟ آن قدر شوق تو دارم که خدا می داند!

زمین خشک، ابر تازه رو را از هوا گیرد غبار آلود، قدر دیده نمناک می داند

بجز دلت که زبان با دلم یکی دارد عیار شوق مرا هیچ کس نمی داند

دلی کز خاموشی روشن شود، مردن نمی داند خموشی آتش سنگ است، افسردن نمی داند

خار پیراهن آرام بود موی سفید این نه صبحی ست که در خواب توانی گذراند

چشم ما جز حسرت خشک از وصال او نبرد هرچه از دریا گرفت این ابر، بر دریا فشاند

عمر رفت و خارخارش در دل بی تاب ماند مشت خاشاکی درین ویرانه از سیلاب ماند
دل ز بی عشقی درون سینه ام افسرده شد داغ این قندیل روشن در دل محراب ماند

زین گلستان که به رنگینی آن مغروری مشت خاکی به تو ای باد سحر خواهد ماند
زین همه لاله بی داغ که در گلزارست داغ افسوس بر اوراق جگر خواهد ماند

عاقبت در سینه ام دل از تپیدن باز ماند بس که پر زد در قفس، این مرغ از پرواز ماند
رفت ایام شباب و خارخار او نرفت مشت خاشاکی ز سیل نوبهاران باز ماند
ناخنی بر دل نزد ما را درین عالم کسی نغمه محجوب ما در پرده این ساز ماند

لاله با دست نگارین سینه خارا شکافت دانه ما در چنین فصلی به زیر خاک ماند

از جوانی نیست غیر از آه حسرت در دلم نقش پای چند ازان طاووس زرین بال ماند

من که صد میخانه می کردم تهی در یک نفس زان لب میگون، دهانم باز چون پیمانه ماند!



حسرت عمر مرا در دل افکار بماند
در بساط من سودازده زان باغ و بهار
رفت سیلاب به دریا و خس و خار بماند
خارخاریست که در سینه افکار بماند

خزان رسید و گل افشانی بهار نماند
ز خوشه چینی این چهره‌های گندم‌گون
به دست بوسه فریب چمن، نگار نماند
سفید را به نظر یک جو اعتبار نماند

معاشران سبک‌سیر از جهان رفتند
چه سیل بود که از کوهسار حادثه ریخت؟
به غیر آب روان هیچ‌کس به باغ نماند
که در فضای زمین، گوشه فراغ نماند

از دیار مردمی، دیار در عالم نماند
آشنا رویی بجز دیوار در عالم نماند

از پشیمانی سخن در عهد پیری می‌زنم
لب به دندان می‌گزم اکنون که دندانم نماند

چو قلم ازان ز خجلت، سر خود به زیر دارم
همه شب در انتظارم که چو شمع صبحگاهی
که ز من به جای چیزی، بجز از سخن نماند
نفسی برآرم از دل، که نفس به من نماند

شادی اندک دنیا و غم بسیارش
سخن تازه من در قلم از بیم حسود
برق از ابر نمایان شده را می‌ماند
در گلو گریه پنهان شده را می‌ماند

چه بی‌تاب است جان عاشقان در بازگردیدن
صدا زین بیشتر در دامن کهسار می‌ماند

دل برین عمر مبندید که از صحبت تیر
عاقبت خانه خالی به کمان می‌ماند

به صد خون جگر دل را صفا دادم، ندانستم
که چون آینه روشن شد، به روشنگر نمی‌ماند

گلوی خویش عبث پاره می‌کنند بلبل
چو گل شکفته شود، در چمن نمی‌ماند

به هیچ حيله در آغوش در نمی‌آیی
مگر ترا ز نسیم بهار ساخته‌اند؟



نیست چون آینه حیرانی ما امروزی از ازل دیده ما را نگران ساخته‌اند

در فکرِ کوچِ باش کزین باغِ پرفریب پیش از شکوفه گرمروان بار بسته‌اند
بازیچهٔ نسیمِ خزانند لاله‌ها دامن اگر به دامنِ کهسار بسته‌اند

خوبان دلم به زلفِ گرهِگیر بسته‌اند دیوانهٔ مرا به دو زنجیر بسته‌اند

در گلستانی که غیرت باغبانی می‌کند روی گل وا کرده‌اند و چشم بلبل بسته‌اند

فردا جوابِ ساقی کوثر چه می‌دهند؟ آنها که آب بر لبِ پیمانہ بسته‌اند

از صدر تا رسند بزرگان به آستان از عالم آستانه نشینان گذشته‌اند

جمعی که هوش خود به می ناب داده‌اند خرمن به برق و خانه به سیلاب داده‌اند
عالم سیه به دیده‌اش از داغ کرده‌اند تا یک قدح به لاله می ناب داده‌اند

در گشادِ غنچهٔ دلهای خونین صرف کن این دم گرمی که چون باد بهارت داده‌اند
سر مپیچ از سنگِ طفلان چون درخت میوه‌دار کز برای دیگران این برگ و بارت داده‌اند

عیش جهان به رندِ می‌آشام داده‌اند خطّ مسلّمی به لب جام داده‌اند
آسودگی ز خاطرِ نام‌آوران مجو کاین منزلت به مردمِ گمنام داده‌اند
جمعی که دیده‌اند سرانجامِ بی‌خودی نقد حیات خویش به یک جام داده‌اند

یک جهان لب‌تشنه را بر من حوالت کرده‌اند مشتِ آبی گر ز دریا چون سحابم داده‌اند
کرده‌اند ایمن ز بیدادِ غلط‌خوانان مرا جا اگر بر طاقِ نسیان چون کتابم داده‌اند

عشقِ بالادست و جان بی‌قرارم داده‌اند ساغر لبریز و دست رعشه‌دارم داده‌اند
گرچه چون مژگان تهیدستم ز اسباب جهان همّتی چون گریهٔ بی‌اختیارم داده‌اند



یک گلِ بی‌خار گردیده‌ست در چشمِ جهان
تا مرا چون شبنم گل ، چشمِ حیران داده‌اند
زیرِ بارِ مَنّتِ گردون دوتا گردیده‌ام
همچو ماهِ نو مرا تا یک لبِ نان داده‌اند

از کسی پروا ندارد دیده‌گستاخ من
در دیارِ حسنِ چون آینه‌ام رو داده‌اند

از برگریزِ حادثه آزاد کرده‌اند
هرچند همچو سرو مرا بر نداده‌اند
نومید نیستم ز ترازوی عدلِ حق
زان سر دهند هرچه ازین سر نداده‌اند

بر زمین ناید ز شادی پای ما چون گردباد
تا لباسِ خاکساری در بر ما کرده‌اند

یکسان به خوب و زشتِ جهان می‌کند نظر
آن را که همچو آینه هموار کرده‌اند
مگشا به خنده لب که نهال ترا چو شمع
سبزه از برای گریه بسیار کرده‌اند

ایمن نِیم ز سرزنش پای رهروان
کِشت مرا به راهگذر سبز کرده‌اند

مستان ز قیدِ شنبه و آدینه فارغند
رو در پیاله ، پشت به ایام کرده‌اند

جمعی که در کمینگه صبح قیامتند
آن سینه را ز چاکِ گریبان ندیده‌اند

نیست در روی زمین یک کف زمین بی انقلاب
وقت آنان خوش که در زیر زمین خوابیده‌اند

اهل نظر ، به دیده مردم چو مردمک
در گردشند و پای به دامان کشیده‌اند

ننواخت هیچ‌کس دل زار مرا به لطف
این رشته را برای چه ساز آفریده‌اند؟

نیست چندان ره به مُلکِ بی‌خودی از عارفان
تا برون از خویش می‌آیند ، در میخانه‌اند

هیچ‌کس در کاروانِ زندگی بیدار نیست
ماندگان ، در خوابِ غفلت ، رفتگان افسانه‌اند

بر نمی‌دارد شراکت ، مُلکِ تنگِ بی‌غمی
زین سبب اطفالِ دایم دشمن دیوانه‌اند



همچو مؤگان سالها دست دعا برداشتم تا مرا بی مدعا چون چشم حیران ساختند

عمر در ماتم احباب به افسوس مبر شکر کن شکر، کزین خواب پریشان جاستند

نژاد گوهر من از محیط بی رنگی ست مرا به زور چو شبنم به رنگ و بو بستند

زهر در پیمانه کردم، انگبین پنداشتند خون دل خوردم، شراب آتشین پنداشتند
خط کشیدم بر سر سودا پرست خویشتن ساده لوحان جهان، چین جبین پنداشتند
بدگمانی لازم بدباطنان افتاده است گوشه از خلق جهان کردم، کمین پنداشتند

خبر از داغ جگرسوزِ غریبان دارند موج هایی که ز دریا به سراب افتادند

وای بر ساده دلانی که درین وحشتگاه پشت از جسم به دیوار فراغت دادند

با لب تشنه جگر، سر به سراپم دادند آتشم را نشانند و به آبم دادند
نیستم خال، بر آتش چه نشانند مرا؟ نیستم زلف، چرا این همه تا بم دادند؟

قدرت حرف گرفتند و زبانم دادند پای رفتار شکستند و عنانم دادند
خامه ام، گفت و شنیدم به زبان دگری ست من چه دانم چه سخن ها به زبانم دادند؟

سالها سختی ایام کشیدم چو عقیق تا عزیزان جهان صاحب نام کردند

تا کدامین دل بیدار مرا دریابد؟ چون شب قدر، نهان در رمضانم کردند
پشت من گرم به خورشید قیامت نشود بس که دلسرد ز اوضاع جهانم کردند
به چه تقصیر، چو آینه روشن یارب تخته مشق پریشان نفسانم کردند؟

مستی از شیشه و پیمانه خالی کردند ساده لوحان که در کعبه و بتخانه زدند



گلِ بی‌خاری اگر بود درین خارستان دامنِ بود که از صحبتِ مردم چیدند



عذرِ می خوردن ما روز جزا خواهد خواست چشمِ مستی که به آن توبه شکن بخشیدند



ز شرمِ وصلِ شدم آب، دوستان چه شدند؟ که نخلِ موم من از آفتاب بردارند



کی در تنِ خاکی، دلِ آگاه گذارند؟ یوسف نه عزیزیست که در چاه گذارند



رمزیست ز پاس ادب عشق، که مرغان شب نوبتِ پرواز به پروانه گذارند



خون بهتر ازان می که چشیدن نگذارند پیکانِ به ازان غنچه که چیدن نگذارند



به بزمِ غیر، دل خویش می خورد عاشق چو بلبلِی که به دگان گلفروش برند



دستگیری نتوان داشت توقع ز غریق اهل دنیا همه درمانده تر از یکدگرند



در آمدم چو به مجلس، سپند جای نمود ستاره سوختگان قدردان یکدگرند



گل ز شبنم، شبنم از گل یافت چندین آب و تاب ساده لوحان جهان آینه یکدیگرند



ز رفتگان ره دشوارِ مرگ شد آسان گذشتگان پلِ این سیلِ خانه پردازند



ز انقلابِ خزان و بهارِ آزادند جماعتی که ز گل با گلاب می سازند



طی شد ایام جوانی از بناگوش سفید شب شود کوتاه، چون صبح از دو جانب سرزند



یک صبحدم به طرفِ گلستان گذشته‌ای شبنم هنوز بر رخ گل آب می زند!



زیر سپهر، دستِ دعا موج می زند در خانه کریم، گدا موج می زند

غفلت نگر که پشت به محراب کرده‌ایم در کشوری که قبله‌ما موج می زند



از شرم اگرچه نیست زبانِ طلبِ مرا خمیازه حلقه بر لبِ خاموش می‌زند

در مشکِ سوده تا به کمر غوطه می‌خورد مَشاطه‌ای که زلف ترا شانه می‌زند

جمعی که چون قلم پی‌گفتار می‌روند چون طفلِ نی‌سوار به جایی نمی‌رسند

از دست رود خامه چو نام تو نویسند پرواز کند دل چو پیام تو نویسند

نه ماهِ فلکِ سیرم و نه مهرِ جهانتاب تا بوسه من بر لب بام تو نویسند

حسرت عشاق افزون می‌شود در عینِ وصل موج‌ها خمیازه در آغوش دریا می‌کشند

ز رفتن دگران خوشدلی، ازین غافل که موج‌ها همه با یکدگر هم‌آغوشند

از هوای تر شود آینه ما بی‌غبار رشته باران گره از کارِ مستان وا کند

ابری که نرم کرد دل سنگِ خاره را کی توبه مرا به درستی رها کند؟

از دل پرخون بود در گریه چشم من دلیر دخلِ دریا ابر را در خرچ بی‌پروا کند

ز درد نیست اگر زیر تیغِ آه کشم که هرکجا که فشاندند آب، گرد کند

طمع ز اخترِ دولت مدار یکرنگی که هرچه سبز کند آفتاب، زرد کند

ز آه و ناله نشد چشمِ بخت ما بیدار به خواب مرگ، نسیم سحر چه کار کند؟

تربیت یافته عشقِ جوانمردم من چرخ نامرد که باشد که مرا پیر کند؟

سخن عشق اثر در دل زهاد نکرد نفسِ صبح چه با غنچه تصویر کند؟

شحنه دیده‌وری کو، که درین فصل بهار هرکه دیوانه نگشته‌ست به زنجیر کند!

به غیرِ مهرِ خموشی که می‌فزاید عمر که دیده است گره رشته را دراز کند؟



مهلتِ عمرِ کم و وقتِ بهاران تنگ است غنچه در پوست مگر برگِ سفر ساز کند

چو شمع در دل هر کس که سوزِ عشقی هست به گریه زندگی خویش را تمام کند

تا به کی گردِ کدورت زیرِ دیوارم کند؟ عشق کو تا از غم عالم سبکبارم کند
با خیال یاز در یک پیرهن خوابیده‌ام بر ندارد سر ز بالین هر که بیدارم کند!

نیستم آتش که هر خاری به زنجیرم کند آفتاب بی‌نیازم، تا که تسخیرم کند؟

دامن شادی چو غم آسان نمی‌آید به دست پسته را خون می‌شود دل، تا لبی خندان کند

دامنِ فکرِ بلند آسان نمی‌آید به دست سرو می‌پیچد به خود تا مصرعی موزون کند

نسیمِ صبح به آن طرّه دو تا چه کند؟ به صد هزار گره، یک گره‌گشا چه کند؟

ز آه و ناله افتادگان ملاحظه کن که تیرِ مردم بی‌دست و پا خطا نکند

دل در آن زلف ندارد غمِ تنهایی ما به وطن هر که رسد یاد ز غربت نکند

آرزو در طبعِ پیران از جوانان است بیش در خزان، هر برگِ چندین رنگ پیدا می‌کند

آن که رو در خلوت آینه تنها کرده است کاش می‌دانست تنهایی چه با ما می‌کند

از هوا گیرند چشم پاک را سیمین بران شب‌نم ما در گلستان جای خود وا می‌کند

حیرت مرا ز هردو جهان بی‌نیاز کرد این خواب، کارِ دولتِ بیدار می‌کند

صبحِ پیری کرد خوابِ غفلت ما را گران بادبان بر کشتی ما کارِ لنگر می‌کند



در حریم حسن گستاخ است چشم پاک بین شبنم از دامان گل بالین و بستر می‌کند

محرومیم ز کعبه گناه دلیل نیست حیرانی از وصال مرا دور می‌کند

ای چرخ، فکر گزسنه چشمان خاک کن این یک دو قرص، چشم که را سیر می‌کند؟

در بوستان، چو برگ خزان دیده، بی رخت رنگ شکسته است که پرواز می‌کند

دست از هوس بشوی که شبنم ز برگ گل بستر ز پاکی نظر خویش می‌کند

ای عشق، غافلی که جدا از حضور تو آسودگی چه با من غمناک می‌کند

دیدن آینه را بر طاق نسیان می‌نهی گر بدانی شوق دیدارت چه با دل می‌کند
همت پستی که در دامان ما آویخته‌ست کشتی ما را بیابان مرگ ساحل می‌کند

قامت خم بیش می‌سازد شتاب عمر را سیل را پاد در رکاب سرعت این پل می‌کند

نرم کن دل را به آه آتشین، کاین مشت خون سخت چون گردید، در تن کار پیکان می‌کند

خانه چشم زلیخا شد سفید از انتظار بوی پیراهن به کنعان خانه روشن می‌کند
سرکشی و ناز را بر طاق نسیان می‌نهی گر خبر یابی که تنهایی چه با من می‌کند

گر چمن پیرا کند منع تماشایی بجاست در گلستانی که دیدن، کار چیدن می‌کند

نیست غیر از دست خالی پرده پوشی سرو را بی سرانجامی چه با یاران موزون می‌کند!

بس که ترسیده‌ست چشم غنچه از غارتگران بال بلبل را خیال دست گلچین می‌کند



باران بی محل ندهد نفعِ کِشت را در وقتِ پیری اشکِ ندامت چه می‌کند؟

سیلاب صاف شد ز هم آغوشی محیط با سینه گشاده کدورت چه می‌کند؟



یک دل به جان رساند منِ دردمند را با صد دل شکسته صنوبر چه می‌کند؟



یک دل، حواس جمع مرا تار و مار کرد زلف شکسته تو به صد دل چه می‌کند؟

ای بحر، از حباب نظر باز کن ببین کاین موج بی قرارُ به ساحل چه می‌کند



یک بار سر بر آرز جیبِ قبای ناز دست مرا ببین به گریبان چه می‌کند

بیهوده دست بر دل ما می‌نهد طیب با شورِ بحر، پنجهٔ مرجان چه می‌کند؟



نتوان فریفت تشنهٔ دیدار را به آب عاشق نظر به چشمهٔ کوثر نمی‌کند

با یک دل این فغان که من زار می‌کنم با صد دل شکسته صنوبر نمی‌کند

در کندن بنای گران سنگِ ظالمان کارِ یک مژه تر نمی‌کند



نیم ز اهل شکایت، ولیک می‌ترسم که زورِ باده، سبوی مرا به هم شکند



قامتِ خم مانعِ عمرِ سبکرفتار نیست سیل از رفتن نمی‌ماند اگر پل بشکند



تار و بود موجِ این دریا به هم پیوسته است می‌زند بر هم جهان را، هرکه یک دل بشکند



تا می‌توان شکست پروبالِ خویش را مرغ اسیر ما دلِ صیاد نشکند



تا سبزه و گل هست، ز می توبه حرام است نتوان غم دل را به بهار دگر افکند

از هیچ دلی نیست که آگاه نباشم از بس که مرا دردِ طلب در به در افکند

در دامن تسلیم درآویز، که چون تاک هر دم نتوان دست به شاخ دگر افکند





بندۀ بادِ بهارانم که از شرمِ کرم
دورگردان را به احسان یاد کردن همت است
غنچه را در آستین ، پوشیده زر می افکند
ورنه هر نخلی به پای خود ثمر می افکند

چشم ارباب کرم در جست و جوی سائل است
دل ز بی تابی درین محفل به یک آتش نساخت
زانتظار جام باشد گردن مینا بلند
شد صدای این سپند شوخ از صد جا بلند

محمل لیلی ازین بادیه چون برق گذشت
سطری از دفترِ سرگشتگی مجنون است
همچنان گردن آهو به تماشااست بلند
گردبادی که ازین دامنِ صحراست بلند

از سرِ مستی صراحی گردنی افراخته است
آه اگر دستِ گلوگیرِ عسس گردد بلند

حرف آن زلف از دل دیوانه ما شد بلند
آسمان سنگدل را چشمِ اشک آلود ساخت
این شبِ کوتاه ، از افسانه ما شد بلند
دودِ آهی کز مصیبت خانه ما شد بلند

بلبل نبرد راه ز مستی به وصلِ گل
چندان که دستِ شاخ گل از دور شد بلند

خضر را ما سبزه این بوم و بر پنداشتیم
گردبادی هم نشد زین دشتِ بی حاصل بلند

یکباره بستنِ درِ انصاف خوب نیست
دیوار باغ را مکن ای باغبان بلند

غفلت زدگان دیده بیدار ندانند
رحم است بر آن قوم که بیداری شب را
از مرده دلی قدرِ شبِ تار ندانند
صد پرده به از دولتِ بیدار ندانند

سنگ ملامتی که به روشندان رسد
گیرند از هوا ، درِ صلح و صفا زنند

غافل از حالِ دل ، ترسم که این ویرانه را
دیگران بی صاحب انگارند و تعمیرش کنند

بازآید آبِ رفته هستی به جوی ما
آتش سزای دیده بی شرم ما نداد
روزی که خاکِ تربت ما را سبو کنند
ما را مگر به نامه ما روبه رو کنند



جمعی که چشم بسته گذشتند از بهشت در یوزۀ نسیم ز باغ تو می‌کنند

خانه بردوشانِ مشرب از غریبی فارغند چون کمان در خانۀ خویشند هر جا می‌روند
روحِ مجنون را ز تنهایی برون می‌آورند عاشقان از شهر اگر گاهی به صحرا می‌روند
موج را سررشته می‌گردد به دریا مُنتهی راههای مختلف آخر به یک جا می‌روند

دریاب فیضِ صحبتِ روحانیان، که زود چون بوی گل ز کیسۀ گلزار می‌روند

محو شد در روی او هر چشمِ بینایی که بود اختران در پرتوِ خورشیدِ ناپیدا شوند

چون صبح، زیرِ خیمۀ دلگیرِ آسمان روشنلان به یک دو نفس پیر می‌شوند

درگذر از گفت و گو تا ساغر هوشت دهند جنتِ در بسته از لبهای خاموشت دهند
بر تو از گوشِ گران این وحشت آبادست خوش زود در فریاد می‌آیی اگر گوشت دهند

بریز بارِ تعلق که شاخه‌های درخت نمی‌شوند سبکبار تا ثمر ندهند

شد سخن در روزگار ما چنان کاسد که خلق در شنیدن بر سخنور منت احسان نهند!

بی تو جمعی که نظر آب دهند از گلزار تشنگانند که بر ریگِ روان سینه نهند

صبر کن پای تو چون رفت به گل، این نه حناست که ببندند شب و صبح ز پا بگشایند

عجب دارم خدا بردارد این ظلمِ نمایان را که بیش از چشم من، آینه زان رخسار گل چیند

شرمندۀ خونگرمیِ اشکم که همه عمر نگذاشت مرا گرد به مژگان بنشیند

سوزِ دل عاشق ز تماشا نشیند از بادِ بهار آتشِ سودا نشیند

در کوی مکافاتِ محال است که آخر یوسف به سر راهِ زیخا نشیند



نه دل ، نه بوسه ، نه دشنام می‌دهد لب او بلاست دشمنِ جانی که ناپدید بود



گفتم از گردون گشاید کار من ، شد بسته‌تر آن‌که روشنگر تصوّر کردمش ، زنگار بود



چون نسیم سحر از بس که سبک می‌گذرم پای من دستِ حمایت به سر مور بود



قربِ منزل نعل ما را بر سر آتش گذاشت داشتیم آسایشی تا منزل ما دور بود



زود می‌پاشد ز هم در پیری اوراق حواس آهِ سردی ریزش برگ خزان را بس بود



بی‌برگی ، آرمیدگی دل دهد ثمر خوابِ بهارِ باغُ به فصلِ خزان بود



برنمی‌دارد زمین خاکساری امتیاز در فتادن ، سایهٔ شاه و گدا یکسان بود



دیوانهٔ ما را نخریدند به سنگی در کوچهٔ این سنگدلان چند توان بود؟



قسمت نگر که طوطی بی‌طالع مرا روی سخن به آینهٔ زنگ بسته بود

دلها ازان مسخر من شد که همچو زلف پرواز من همیشه به بالِ شکسته بود



دل ما با تو چنان است که خود می‌دانی گوشهٔ چشم تو با ما نه چنان است که بود



شیوهٔ عاجزکشی از خسروان زینده نیست بی تکلف ، حیلۀ پرویز نامردانه بود



شد به آزادی غم ، تارفت در گِل پای سرو یک قدم راه از گرفتاری به آزادی بود



چون سرو درین باغ ز آزادگی خویش باری که به دل بود مرا ، بی‌ثمری بود

چون پرتو خورشید که در آینه افتد از عمر همین بهرهٔ من جلوه‌گری بود



روزگاری ست نرفتیم به صحرای جنون یادِ مجنون که عجب سلسله‌جنبانی بود!



من آن نیم که به نیرنگ دل دهم به کسی بلای چشم کبود تو آسمانی بود



از سر کوی تو روزی که به جنت رفتم توشه راه من از اشکِ پشیمانی بود
چون قلم تا کمر هستی ناقص بستم تیغ دایم به سرم از خطرِ پیشانی بود



دل دیوانه من قابلِ زنجیر نبود ورنه کوتاهی ازان زلفِ گرگیر نبود
عمر مردم همه در پرده حیرانی رفت عالم خاک کم از عالمِ تصویر نبود



گر گلوگیر نمی شد غم نان مردم را همه روی زمین یک لب خندان می بود



جا در دل او دارم و از من خبرش نیست ای کاش مرا در دل او راه نمی بود



نشاطِ ظاهری از دل نبرد دردِ نمان کجا به خنده گل تلخی از گلاب رود؟



نام و نشان حلال بر آن کس که در جهان بی نام زندگی کند و بی نشان رود



حسرت اوقاتِ غفلت چون ز دل بیرون رود؟ داغِ فرزندست فوت وقت، از دل چون رود؟



یاد آن جلوه مستانه کی از دل برود؟ این نه موجی ست که از خاطر ساحل برود
هرکه باری ز دل راهروان بردارد راست چون راه، سبکبار به منزل برود
ساده لوحی که شکایت کند از شورش بحر وا گذارش که چو خاشاک به ساحل برود



سراب، تشنه لبان را کند بیابان مرگ خوشا دلی که به دنبال آرزو نرود
نشاطِ فرش بود در حریم تنگدلان ز هیچ غنچه نشکفته رنگ و بو نرود



عمر چون سیل و عدم دریا و ما خار و خسیم در رکاب سیل، خار و خس به دریا می رود
رفتگی و از بدگمانی های عشق دوربین تا تو می آیی به مجلس، دل به صد جا می رود
در طریق عشق، خار از پا کشیدن مشکل است ریشه در دل می کند خاری که در پا می رود



در بیابان جنون از راهزن اندیشه نیست
کاروان در کاروان، سنگ ملامت می‌رود!
در خرابات مغان بی‌عصمتی را راه نیست
دختر رز با سیه‌مستان به خلوت می‌رود



کار خوشی‌ست شغلِ محبت، ولی چه سود
کز حسنِ کار، دست و دل از کار می‌رود
روشنگرِ وجود بود آرمیدگی
آئینه است آب چو هموار می‌رود



در جنون، عقل از سر دیوانه بیرون می‌رود
خانه چون شد تنگ، صاحب‌خانه بیرون می‌رود



دارد هنوز شرمِ حضورِ مرا نگاه
پنهان ز من به خانه آئینه می‌رود!



جایی نمی‌روی که دلِ بدگمان من
تا بازگشتن تو به صد جا نمی‌رود



دل را به هم شکن که ازین بحرِ پرخطر
تا نشکند سفینه به ساحل نمی‌رود
از پاشکستگان چراغ است تیرگی
زنگِ کدورت از دل عاقل نمی‌رود



هر جلوه‌ای که دیده‌ام از سروقامتی
چون مصرعِ بلند ز یادم نمی‌رود



هرچند پیر گشت و فراموشکار شد
بیداد ما ز خاطر گردون نمی‌رود



پند ناصح به جنون من افکار افزود
شربت تلخ به بدخوییِ بیمار افزود
هیچ‌کس عقده‌ای از کارِ جهان باز نکرد
هرکه آمد گرهی چند برین کار افزود



از شب‌نمِ غریب، اقامت مدار چشم
در گلشنی که بوی گل از گل جدا شود



تیره‌روزانند باغِ دلگشای یکدگر
دل چو پیوندد به آن زلف پریشان، وا شود



محرابِ صبح، گوشه ابرو بلند کرد
ساقی مهل نمازِ صراحی قضا شود



هر دیده نیست محرم آن چاکِ پیرهن
تا بر رخ که این درِ گلزار وا شود



می‌شود خون خوردن من ظاهر از رخسار یار
از گلستان حسنِ سعی باغبان پیدا شود
می‌شود قدرِ سخن سنجان پس از رفتن پدید
جای بلبل در چمن ، فصل خزان پیدا شود
بیمِ غمّازان مرا مُهرِ دهن گردیده است
حرفِ بسیارست اگر گوشِ گران پیدا شود

چگر تشنه محال است که سیراب شود
گر عقیق لب او در دهنم آب شود

به دادِ من برس ای عشق ، بیش ازین مپسند
که زندگانی من صرفِ خورد و خواب شود
ز عمر ، قسمتِ دلمردگان سیه‌کاری‌ست
ز فیضِ صبح ، گرانی نصیبِ خواب شود

عشقِ فکرِ دلِ افگار ز من دارد بیش
دایه پرهیز کند طفلِ چو بیمار شود
آن‌که از چشم تو افکند مرا بی تقصیر
چشم دارم به همین درد گرفتار شود

می‌خوردش به نظر گزّنه‌چشمان چون ماه
ساغر هرکه درین می‌کده سرشار شود
از خجالت نتواند سر خود بالا کرد
عمر هرکس چو قلم صرف به گفتار شود
بی‌خودی پرده‌ عیب است درین وحشتگاه
جای رحم است بر آن مست که هشیار شود

یک ناله چون سپند نداریم بیشتر
انصاف نیست ناله ما بی‌اثر شود
می‌خوردنِ مدام مرا بی‌دماغ کرد
عادت به هر دوا که کنی بی‌اثر شود

دیده از وضعِ مکرّر خون خود را می‌خورد
ورنه دل در هر تپیدن عالمِ دیگر شود

بر گشادِ دل من دست ندارد تدبیر
به دریدن مگر این نامه ز هم باز شود

گل بی‌خار درین غمکده کم سبز شود
دست در گردنِ هم ، شادی و غم سبز شود
طی شد ایامِ برومندی ما در سختی
همچو آن دانه که در زیرِ قدم سبز شود

می‌گذازد غیرت همچشم ، صاحب‌درد را
آبِ گرم چون به دریا قطره‌ای واصل شود
سیلِ دریا دیده هرگز بر نمی‌گردد به جوی
نیست ممکن هرکه مجنون شد دگر عاقل شود



دستِ اربابِ مروّت در حنایِ غفلت است زخمِ ما را ، خونِ گرمِ ما مگر مرهم شود
بیستون را جان شیرین کرد در تن کوهکن عشق اگر بر سنگ اندازد نظر ، آدم شود

می گران گردیده است از می پرستی های من توبه از می می کنم چندان که می ارزان شود!

دریا شود ز گریه رحمت ، کنارِ من از چشمِ هرکه قطره اشکی روان شود

هر نسیمی می تواند خضرِ راه او شدن هرکه چون برگ خزان آماده رفتن شود

تا دل نمی برم ز کسی ، دل نمی دهم صیّادِ من نخست گرفتارِ من شود

چون لشکرِ شکسته به صد راه می روم کو جذبه ای که قافله سالار من شود؟
در بار من چو شمع بجز اشک و آه نیست رحم است بر کسی که خریدار من شود

چو غنچه هرکه درین گلستان گشاده شود مرا به خنده شادی دهان گشاده شود
ز تنگ گیری گردون مدار دل را تنگ که دل گشاده چو گردد ، جهان گشاده شود
نچیده گل ز طرب ، خرجِ روزگار شدم چو غنچه ای که به فصل خزان گشاده شود

مشوز وحدت و کثرت دو بین ، که یک نورست که آفتاب شود روز و شب ستاره شود

به هیچ جا نرسد هرکه همتش پست است پرِ شکسته خس و خارِ آشیانه شود

عشرت روی زمین در گره دلتنگی ست غنچه تا سر به گریبان نکشد ، وا نشود

یا سبو ، یا خم می ، یا قح باده کنند یک کفِ خاک درین میکده ضایع نشود
بوسه هرچند که در کیشِ محبّت کفرست کیست لبهای ترا بیند و طامع نشود؟
این لبِ بوسه فریبی که ترا داده خدا ترسم آینه به دیدن ز تو قانع نشود



که رو نهاد به هستی، که از پشیمانی نفس گسسته به معمورهٔ عدم نشود؟

دست گلچین رود از کار، ز بسیاری گل دل پروانه تسلی به چراغان نشود

دست بر دل نه که در بحر پر آشوب جهان شاهد عجزست هر دستی که بالا می شود
خواب را بر کوهکن تصویر شیرین تلخ کرد کار چون دلچسب شد، خود کارفرما می شود
می زخم از بیم جان بر کوچهٔ بیگانگی آشنایی چون مرا از دور پیدا می شود

ای نسیم بی مروّت، باددستی وا گذار صبح می سوزد نفس، تا غنچه‌ای وا می شود
خودنمایی کار ما را در گره انداخته‌ست قطره چون برداشت دست از خویش، دریا می شود

موج سراب، سلسله‌جنبان تشنگی‌ست پروانه بی‌قرار ز مهتاب می شود

با همه کس یگانه‌ام، از اثر یگانگی گرد برآید از دلم، هرکه خراب می شود

شبم، گل از مشاهدهٔ آفتاب چید دولت، نصیب دیدهٔ بی‌خواب می شود

نسبت به شغل بیهدهٔ ما عبادت است از عمر آنچه صرف خور و خواب می شود

هر پر رنگین که چون طاووس سامان می‌دهی حلقهٔ دامِ دگر بهر شکارت می شود

از سر عادت مکن طاعت، که این قدسی نژاد می شود شیطانِ پا برجا، چو عادت می شود

دست هرکس را که می‌گیری درین آشوبگاه بر چراغِ زندگی، دستِ حمایت می شود

قصری که چون حباب شود از هوا بلند از راست کردنِ نفسی پست می شود

شبم به آفتاب رسانید خویش را دولت نصیبِ دیدهٔ بیدار می شود



چندان که در کتابِ جهان می‌کنم نظر یک حرف بیش نیست که تکرار می‌شود
همسایه از تپیدنِ بی‌اختیار من هر شب هزار مرتبه بیدار می‌شود

از یادِ وصل، دیده‌ من سیر می‌شود مهتاب در پیاله‌ من شیر می‌شود
هرگز به سوی خویش نمی‌بینی از حجاب در خلوت تو آینه دلگیر می‌شود
دورِ نشاطِ زود به انجام می‌رسد می‌چون دو سال عمر کند، پیر می‌شود

روزی که برفِ سرخِ بیارد ز آسمان بخت سیاهِ اهلِ هنر سبز می‌شود

می‌حسن را ز پرده‌ شرم آورد برون گل در شکفتگی همه آغوش می‌شود

سر به صحرا می‌دهد غمهای عالم را جنون می‌کشد ناموسِ عالم هر که عاقل می‌شود

گر شکر در جام ریزم، زهرِ قاتل می‌شود چون صدف گر آب نوشم، عقده‌ دل می‌شود

سازگار طبعِ انسان نیست عیش و بی‌غمی می‌رود بیرون ز جنتِ هر که آدم می‌شود

بی‌گناهی کم گناهی نیست در دیوان عشق یوسف از دامان پاک خود به زندان می‌شود

مست گشتم تا ز مینا پنبه ساقی برگرفت از گلِ ابری زمین من گلستان می‌شود

عشق چون خورشید بر ذرات باشد مهربان عیدِ پروانه‌ست هر شمعی که روشن می‌شود

دستی ز رویِ لطف بر آری چه می‌شود ما را اگر به ما نگذاری چه می‌شود

ای خونی امید، به این دستگاهِ حسن این یک دو بوسه را نشماری چه می‌شود

شرم گناه، دوزخِ اهل حیا بس است جرم مرا به روی نیاری چه می‌شود

دل را به هم شکن، که ز عکس جمالِ یار آئینه‌ شکسته پریخانه می‌شود



رشته پیوند یاران را بریدن سهل نیست چهره برگ خزان، زرد از جدایی می شود

دیوانگی ست چاره دل، چون گرفته شد این قفل، از کلید دگر وا نمی شود

زنگ کدورت از دل غربت پرست من بی صیقل جلای وطن وا نمی شود

بال شکسته است کلید در قفس این فتح بی شکستگی پر نمی شود

هر موج می، کلید در باغ تازه ای ست کیفیت شراب، مکرر نمی شود

یک ساعت است جلوه عاشق درین جهان پروانه بار خاطر محفل نمی شود

دندان ما ز خوردن نعمت تمام ریخت اندوه روزی از دل ما کم نمی شود

نتوان به آه لشکر غم را شکست داد این ابر از نسیم پریشان نمی شود

سیر از رخ تو دیده به دیدن نمی شود گل زین چمن تمام به چیدن نمی شود

از آب تلخ، تازه شود داغ تشنگی حرص شراب، کم به کشیدن نمی شود

رتبه زمزمه عشق ندارد زاهد بگذارید که آوازه جنت شنود

همچو پروانه جگر سوخته ای می باید که ز خاکستر ما بوی محبت شنود

هر خسته ای که چاشنی درد یافته ست می نالد آن چنان که پرستار نشنود

مگر به داغ عزیزان سوخته ست دلش؟ کسی که زندگی پایدار می خواهد

چو غنچه، مشت گریبان جمع کرده من توجهی ز نسیم بهار می خواهد

به بوی گل ز گلستان کجا شود قانع؟ کسی که خرمن گل در کنار می خواهد



دلِ رَمیدهٔ ما بال و پیر نمی‌خواهد ز خود برون شده برگِ سفر نمی‌خواهد

باز آرزوی انتظار تو هر شب هزار بار چشمِ امیدواریم از خواب می‌جهد

چنین که نالهٔ من از قبولِ نومیدست عجب که کوهٔ صدای مرا جواب دهد

دهن خویش به دشنام میالا زنهار کاین زرِ قلب به هرکس که دهی، باز دهد

نیست بوی گل دماغِ آشفته‌گان را سازگار ما و دامانِ بیابانی که بوی خون دهد

گر نهالی را دهم از چشمهٔ آینه آب از سیاه‌بختی همان بارِ کدورت می‌دهد

بی‌حاصلی‌ست حاصلِ دل تا بود درست این شاخ چون شکسته شود بار می‌دهد

دل ذرهٔ ذرهٔ گشت و همان گرمِ ناله است این جامِ توتیا شد و آواز می‌دهد

کم نگردد فیضِ حسن از پرده‌داری‌های شرم شمع در فانوس، نور خود به محفل می‌دهد

ساغر لبریز می‌ریزد ز دستِ رعشه‌دار وصلِ کی تسکینِ جانِ بی‌قرارم می‌دهد؟

بس که بر دلها سؤال من گرانی می‌کند کوه با حاضر جوابی انتظارم می‌دهد

در گلویم چون صدف می‌سازد از خستِ گره قطرهٔ چندی اگر ابر بهارم می‌دهد

با سبکروحان به نقدِ دلِ گرانی چون کنم؟ شمع در راه نسیم صبحدم جان می‌دهد

بی‌حاصلی‌ست حاصلِ نیکی به بدگهر آبی که خورد ریگِ روان، پس نمی‌دهد

چون طفلِ خام، آرزوی بی‌تمیز ما فرصت به هیچ میوهٔ نارس نمی‌دهد

در زیر لب مراست سخن‌های آتشین چون شمع، اشک و آه امانم نمی‌دهد



با خونِ دل بساز که چرخ سیاه دل بی خون، به لاله سوخته نانی نمی‌دهد
تا همچو ماهِ نو نکنی قدّ خود دوتا هرگز ترا فلک لبِ نانی نمی‌دهد



ز کوه، ناله‌ ما بی جواب برگردید چگونه نامه‌ ما را ازو جواب آید؟
ترا ز گریه‌ اربابِ دردِ رنگی نیست مگر به چشم تو از زورِ خنده آب آید



نکرد آتشِ مغرورِ سجده‌ آدم کجا به سوختن ما سرش فرود آید؟



به فرصت می‌توان خصمِ سبکسر را ادب کردن مدارا می‌کنم با عقل تا فصل بهار آید!
مگر اشکِ پشیمانی به فریادم رسد، ورنه چه دارم در بساطِ زندگی تا در شمار آید؟



از درِ حق کن طلبِ شکسته‌ دلان را شیشه‌ چو بشکست، پیشِ شیشه‌گر آید
نعمه‌ حافظِ شنو ز خامه‌ صائب چند نشینی که خواجه کی به در آید؟



در سلسله‌ یکجهتان نیست دورنگی یک ناله ز صد حلقه‌ زنجیر برآید



بگذشت به تلخی همه ایامِ نشاطم چون طفلِ یتیمی که به دشنام برآید



ز شرمِ گنه، سروِ موزون ز خاکم سرافکنده چون بیدرِ مجنون برآید
ز بس خاک خورده‌ست خونِ عزیزان به هر جا که ناخن زنی خون برآید



هر نخلِ امیدی که نشاند دلِ خودکام آهی شود، از سینه‌ غم پیشه برآید



حضورِ رفته ز دورانِ مجوی، هیات است که شب‌نم از سفر آفتاب بازآید



به تماشای سر زلف تو عقل از سر من نه چنان رفت که دیگر به سرم بازآید



به اختیار نیاید کس از بهشت برون مگر ز میکده بیرون کسی به دوش آید



یکی صد شد ز تسبیح ریایی عقده کارم کمر در خدمت زَنار بستم تا چه پیش آید

لبِ گفتار بستم چون صدف از حرفِ نیک و بد به فالِ گوش در دریا نشستم تا چه پیش آید



دلِ سخت تو سنگِ سرمه می‌گردد فغان‌ها را وگرنه کوه از یک ناله در فریاد می‌آید



مرا توقعِ احسان ز کارفرما نیست که مزدِ کار من از ذوقِ کار می‌آید



غم عالم به دل از دیده خونبار می‌آید به این گلشن خزان از رخنه دیوار می‌آید

چراغِ گل ز بی‌تابی به شمعِ صبح می‌ماند کدامین سنگدل یارب به این گلزار می‌آید؟



لاله دارد خبر از برقِ سبک‌سیرِ بهار که نفس سوخته از خاک به در می‌آید



آمدِ کارِ من و رشته تسبیح یکی‌ست که ز صد رهگذرم سنگ به سر می‌آید



به زورِ مرگ از هم نگسلد پیوندِ روحانی هنوز از بید مجنون، ناله زنجیر می‌آید



ناکسی بین که سر از صحبت من می‌پیچد سر زلفی که به دست همه کس می‌آید

ای گل شوخ که در شیشه گلابت کردند هیچ یادت ز اسیران قفس می‌آید؟

رویگردان نشود صاف دل از دشمن خویش آخر آینه به بالینِ نفس می‌آید



چشم آینه گر از خواب به هم می‌آید مژه عاشق بی‌تاب به هم می‌آید

در دل صاف نماند اثر تیغِ زبان زخم این آینه چون آب به هم می‌آید



کشتی عقل فکندیم به دریای شراب تا ببینیم چه از آب برون می‌آید!



رنگ در آب وگلم گریه خونین نگذاشت لاله از تربت من زرد برون می‌آید

چون گهر گرچه جگرگوشه این دریایم از یتیمی ز دلم گرد برون می‌آید



به تماشای تو ای سرو خرامان، ز چمن گل نفس سوخته چون لاله بیرون می‌آید

کدامین شاخ گل دامن‌کشان زین بزم بیرون شد؟ که بوی گل به مغزم از چراغ کُشته می‌آید

چنان از خلوتِ آینه می‌آید به کیفیت که پنداری صبحی کرده از میخانه می‌آید
اگر سنگ ملامت این سبکرو حی نفرماید که دیگر بی تکلف بر سر دیوانه می‌آید؟

از دل خسته من گر خبری می‌گیری برسان آینه را تا نفسی می‌آید

نماند از سردمهری‌های دوران در جگر آهم درختی را که سرما سوخت، دودش بر نمی‌آید

مکن ای عقل در اصلاح من اوقاتِ خود باطل که غیر از عشق، کارِ دیگر از من بر نمی‌آید

بر آن رخسارِ نازک از نگاهِ تند می‌لرزم که طفلِ شوخ، دستِ خالی از بستان نمی‌آید

نگیرد پرده بیگانگی جای عزیزان را علاج چشم من از بوی پیراهن نمی‌آید

ز خوابِ نیستی برجسته‌ام از شورشِ هستی ز دست من به غیر از چشم مالیدن نمی‌آید

در آن محفل که من بردارم از لب مهرِ خاموشی صدا غیر از سپند از هیچ‌کس بیرون نمی‌آید

عبث مرغ چمن بر آب و آتش می‌زند خود را گلِ بی‌شرم از آغوشِ خس بیرون نمی‌آید

نواسنجی که گل چیده‌ست از ذوق گرفتاری به تکلیفِ بهاران از قفس بیرون نمی‌آید

تردد از دلِ بی‌آرزو نمی‌آید چو پای خفته ز من جست و جو نمی‌آید

اگر رسد به لبم جان ز تنگدستی‌ها ز من فروختنِ آبرو نمی‌آید

به خوی نازکِ آینه آشنا شده است دگر ز طوطی من گفت و گو نمی‌آید

ز گل محافظتِ رنگ و بو نمی‌آید به غیرِ لطف ز روی نکو نمی‌آید

به پای خُم برسانید مشتِ خاکِ مرا که دستگیری من از سبو نمی‌آید



نوشِ دکانِ هستی، آمیخته‌ست با نیش
چون خنده‌ای دهد رو، لب را گزید باید
سودای آب حیوان، بیم زیان ندارد
از می‌فروش می‌را، با جان خرید باید

مدام چشم تو مست شراب می‌باید
همیشه خانه ظالم خراب می‌باید
ازین قلمروِ ظلمت گذشتن آسان نیست
دلی به روشنی آفتاب می‌باید

پریشان دارد از صد رهگذر تسبیح، احوالم
مرا شیرازه‌ای از رشته زَنار می‌باید

نگاهبانیِ خوبانِ شوخ چشمِ بلاست
چو گل ز باغ رود باغبان بیاساید

آن روز زمین تختِ سلیمان شود از گل
کز ابر، هوا بالِ پریزاد گشاید

از دیدنِ اوضاعِ جهان چشم فروپوش
جز تفرقه زین خوابِ پریشان چه گشاید؟
بی رهبرِ بینا نرسد کار به انجام
از رشته بی سوزنِ باران چه گشاید؟

مگر از ناله بلبل، دل ما بگشاید
ورنه پیداست چه از باد صبا بگشاید

امید دلگشایی داشتم از گریه خونین
ندانستم که چون تر شد گره، دشوار بگشاید

دشواری ندارد راه فنا، ولیکن
راهی که بی رفیق است، دشوار می‌نماید

با روی تو صبر از دل بی‌تاب نیاید
خودداری ازین آینه چون آب نیاید

غافل نکند بسترِ گل شبنم ما را
در دیده روشن‌گهران خواب نیاید

برگرفتی پرده از رخ، گلستان آمد پدید
آستینِ ناز افشاندی، خزان آمد پدید

شوقم از نامه به وصل تو فزون‌تر گردید
نامه بر آتش من، دامنِ دیگر گردید

نثارِ تیغ تو کردم به رغبتی جان را
که خضر دلزده از عمر جاودان گردید



هرگز کسی ز قافله دل نشان ندید یک آفریده آتش این کاروان ندید
چون سرو، خام آمد و خام از چمن گذشت نخلی که انقلاب بهار و خزان ندید



در طبع ما چو آبِ گهر نیست بستگی گوهر به نرخِ آب ز ما می‌توان خرید



نیستم شمع که یکرنگ بود گریه من هر سرِ مو به تنم رنگِ دگر می‌گرید
بنمایید بجز آینه و آب، کسی که به دنبالِ سرمِ روزِ سفر می‌گرید



از قیدِ فلک، برزده دامن بگریزید چون برق، ازین سوخته خرم بگریزید
هرجا که کند گردِ غم از دوز سیاهی زیرِ عَلمِ باده روشن بگریزید
ماتمکده خاک، سزاوارِ وطن نیست چون سیل، ازین دشت به شیون بگریزید



از دست و پای بوسه فریب تو کارِ دل از دست رفته بود چو نوبت به لب رسید



چون شاخِ نازکی که شود خم ز جوشِ بار زلف تو از گرانی دل تا کمر رسید
دیگر غبارِ دامنِ هیچ آشنا نشد تا دست من به دامنِ آه سحر رسید



احوال من مپرس، که با صد هزار درد می‌بایدم به دردِ دلِ دیگران رسید



در تلافی، کوهِ غم از خاطرش برداشتم دوشِ هرکس را گرانی از سبوی من رسید



نیست از خونابه‌نوشان هیچ‌کس جز من به‌جا ساغرِ یک بزم می‌باید مرا تنها کشید



گر نمی‌آیی برون از خود به استقبالِ مرگ گردنی چون شمع در راه صبا باید کشید



آه ازین شورش که نازِ دولتِ بیدار را از سبک‌قدرانِ سنگین خواب می‌باید کشید



خون کنم دل را، که تا این مایه تشویش هست منتِ دلجویی از احباب می‌باید کشید



گلشن از نازک نهالان یک تن سیمین شده‌ست
مدّتی سجّاده تقوی به دوش انداختی
باغ را چون ابرو در آغوش می‌باید کشید
چند روزی هم سبو بر دوش می‌باید کشید

منّتی کز بوسه او می‌کشیدم پیش ازین
این زمان از نامه و پیغام می‌باید کشید

می‌رسد سیل فنا تا چشم بر هم می‌زنی
تلخی زهر فنا از زندگانی بیش نیست
رخت خود بیرون ازین ویرانه می‌باید کشید
بر سر این پیمانہ را مردانه می‌باید کشید

میدان تیغ‌بازی برق است روزگار
بیچاره دانه‌ای که سر از خاک برکشید

تنگدستی مرگ را در کام شیرین می‌کند
بید از بی‌حاصلی بر خویشتن خنجر کشید

فریب زندگی تلخ داد دایه مرا
ز شگرّی که به طفلی مرا به کام کشید

زندگی با هوشیاری زیر گردون مشکل است
می‌زنم بر کوجه دیوانگی در این بهار
تا نگردي مست، این بار گران نتوان کشید
بیش ازین خجلت ز روی کودکان نتوان کشید

رفتم به راه عشق به امید بازگشت
پنداشتم که پای به پس می‌توان کشید

رشک بر موج سراب است درین دشت مرا
که ز دریای بقا منت آبی نکشید

این زمان دستزد بوسه هر بلهوس است
چه شد آن لطف، که گر برگ گلی می‌جنبید
پشت دستی که رخ از رنگ حنا می‌پوشید
زلف دامن به چراغ دل ما می‌پوشید

پیش من دم نتواند ز نظر بازی زد
آن قدر مهری از بخت سیه می‌خواهم
گرچه شد دیده یعقوب درین کار سفید
که کنم دیده خود در قدم یار سفید

یوسف ما در ترازو چند باشد همچو سنگ؟
ای به همت از زلیخا کمتران، غیرت کنید!



در رکابِ برق دارد پای ، ابر نوبهار صاف و دُرْدِ خاک را چون لاله یک ساغر کنید



اگر ز کوتاهی روزِ عمر در تابید به آهِ نیم‌شب این رشته را دراز کنید



عرق ز شرم تو بر روی آفتاب دوید ز شوقِ لعل تو خون در رگ شراب دوید
نسیمِ صبحِ قیامت وزید و بیهوشم چه نشأه بود که رو بر منِ خراب دوید



چه ماتم است ندانم نهفته در دلِ خاک؟ که رخ به خونِ جگر شسته لاله می‌روید



که حال دردمندان پیشِ چشم یار می‌گوید؟ که حرفِ مرگ بر بالین این بیمار می‌گوید؟



سافر می را به دست می پرست ما دهید خونیِ خمیازه ما را به دست ما دهید



صحبتِ صاف‌دلان برق‌صفت در گذرست هرچه دارید به می در شب مهتاب دهید



ماتم و سورِ جهان با یک‌دگر آمیخته‌ست آب می‌گردد به چشم از خنده بی‌اختیار



آن سیه‌روزم که از هرجا که خیزد سیل غم در مصیبت‌خانه‌ام افشانَد از دامن غبار



گر به ما همسفری ، سلسله از پا بردار پشت پا زن دو جهان را و پی ما بردار
ما قدم بر قدمِ سیلِ بهاران داریم گر تو هم تشنه بحری ، قدم از جا بردار



شاهی و عمر ابد هر دو به یک کس ندهند ای سکندر ، طمع از چشمه حیوان بردار



در زیر خرقة شیشه می را نگاه دار این ماه را نهفته در ابر سیاه دار
پیر مغان ز توبه ترا منع اگر کند زنهار گوشِ هوش به آن خیرخواه دار



یارب مرا ز پرتوِ منت نگاه دار شمع مرا ز دستِ حمایت نگاه دار
عاجز بود ز حفظِ عنان، دستِ رعشه‌دار وقت شباب ، دامن فرصت نگاه دار



شب را اگر از مرده دلی زنده نداری جهدی کن و دامان سحرگاه نگه دار



به هر روش که توانی، خراب کن تن را ازین ستمکده سیلاب را دریغ مدار



چو شمع، جان ز نسیم سحر دریغ مدار ز دوستان سبکروح، سر دریغ مدار



در خزان از عندلیبان بانگر افسوسی نخاست چون ورق برگشت، چشم یاری از یاران مدار



حاصل این مزرع ویران بجز تشویش نیست از خراج آسودگی خواهی، به سلطاناش گذار
نسخه مغلوطن عالم، قابل اصلاح نیست وقت خود ضایع مکن، بر طاق نسیانش گذار



شکستگان جهانند مومیایی هم دل شکسته به آن طره دوتا بگذار
به شکر این که شدی پیشوای گرمروان ز نقش پای، چراغی به راه ما بگذار



حسن از دایره عشق نباشد بیرون نعل وارون مزین ای فاخته، کوکو بگذار



درد ازان بیشتر افتاده که تقریر کنند خبر خسته ما را به شنیدن مگذار
بی تأمل، سخن خود مده از دل به زبان غنچه تا گل نشود، دست به چیدن مگذار



هرکه چون شبنم نظر دارد به وصل آفتاب گرچه سازندش ز گل بستر، نمی گیرد قرار



غم مرا در جان بی حاصل نمی گیرد قرار جغد از وحشت درین منزل نمی گیرد قرار
جان قدسی در تن خاکی دوروزی بیش نیست موج دریادیده در ساحل نمی گیرد قرار



تا قیامت، ماتم فرهاد ناحق کشته را تازه دارد لاله خونین کفن در کوهسار
می کنم هموار بر خود، سختی ایام را بر نمی خیزد صدا از پای من در کوهسار



کاش در زندگی از خاک مرا برمی داشت آن که بر تربت من سایه فکند آخر کار



لازمِ عهدِ جوانی ست سیه‌کاری‌ها روشن است این سخن از تیرگیِ آبِ بهار
عقلِ پیری ز من ایامِ جوانی مَطَلَب که در ایامِ خزان صاف شود آبِ بهار

به روشناییِ مهتابِ گل نشد قانع چراغِ لاله به هر رهگذر نهاد بهار
کشید دشنهٔ برق از نیامِ ابر برون به خرمنِ غم بی‌حاصلان فتاد بهار!

از فروغِ لاله آتش زیر پا دارد بهار چون گل رعنا، خزان را در قفا دارد بهار

خوابِ آسایش کجا آید به چشمِ شب‌نمش؟ همچو بوی گل عزیزی در سفر دارد بهار

نشست و خاست درین بوستان چو شبنم کن مشو به خاطرِ نازک‌دلان گران زنهار

چون صبح، به این عمرِ تُنک مایه مشو شاد کاین یک دو نفس را نبود فاصله بسیار
نتوان سخن تلخ به شیرین سخنان گفت ورنه ز لب لعل تو دارم گله بسیار

گر به جرم سینه‌صافی سنگبارانت کنند همچو آب از بردباری‌ها به روی خود میار

خبرِ حسرتِ آغوشِ تهیدستِ مرا یک ره ای هالهٔ بی‌درد، به آن ماه ببر

تمامِ عمر به بیگانگان برآمده است دل ترا ز سخن‌های آشنا چه خبر؟

به پیری، گفتم از دامان دنیا دست بردارم ندانستم که در خشکی شود این خارِ گیراتر

هیچ روزن گرچه خالی از فروغ ماه نیست خانه‌های بی‌دروام است خوش‌مهتاب‌تر

هیچ باغ دلگشا چون جبههٔ وا کرده نیست می‌کشد صاحب‌دلان را دل به صحرا بیشتر
چون زمینِ نرم از من گرد برمی‌آورند می‌کنم هرچند با مردم مدارا بیشتر

در زیر خاک، دانه به ابرست امیدوار دل را نظر به عالمِ بالاست بیشتر



طفل بدخو هر قدر خون در دل مادر کند
می‌شود از مهربانی شیرِ مادر بیشتر
مَنْت دست حمایت، شمعِ مغرور مرا
می‌کند بی‌دست و پا از بادِ صرصرِ بیشتر

پیران تلاشِ رزقِ فزون از جوان کنند
حرص گدا شود طرفِ شامِ بیشتر
مانند آبِ چشمه ز کاوش، فزون شود
چندان‌که می‌خوری غمِ ایامِ بیشتر

مَنْتِ دستِ حمایت، کارِ صرصر می‌کند
شمع می‌لرزد به جان در زیرِ دامانِ بیشتر

دارد نظر به خانه‌خرابان همیشه عشق
ویرانه فیض می‌برد از ماهِ بیشتر

شد از موی سفید آسودگی از رشتهٔ جانم
که وقت صبحدم شمع از دل شهباست لرزان‌تر
نه از گل نکهتی بردم، نه زخمی خوردم از خاری
نسیمی زین چمن نگذشت از من دامن‌افشان‌تر

سیاه گشت ز پیری، روان روشن من
اگرچه فصل خزان است آب روشن‌تر

چراغِ مسجد از تاریکی میخانه افروزد
شب آدینه باشد گوشهٔ محراب روشن‌تر
فروغ عاریت با نورِ ذاتی بر نمی‌آید
که روزِ ابر باشد از شب مهتاب روشن‌تر

در باغِ روزگار ندیده‌ست هیچ‌کس
یک شاخِ میوه‌دار ز من سرفکنده‌تر

زندان به روزگار شود دلنشین و ما
هر روز می‌شویم ز دنیا رمیده‌تر

شکایتی که ز زلفِ درازِ اوست مرا
به گفتن و به شنیدن نمی‌شود آخر
مگر به لطفِ خموش کنی، وگرنه چو شمع
زبان من به بریدن نمی‌شود آخر

صبحِ آگاهی شود گفتم مرا موی سفید
چشمِ بی‌شرم مرا شد پردهٔ خوابِ دگر

ز آستان تو چون ناامید برگردم؟
که هست هر سرِ مویم امیدوارِ دگر
به غیرِ عشق که از کار برده دست و دلم
نمی‌رود دل و دستم به هیچ کارِ دگر



لامکانی شو که تبدیل مکان آب و گل نقل کردن باشد از زندان به زندان دگر



گفتم از خوابِ گران، پیری برانگیزد مرا موی همچون پنبه‌ام گردید بالینِ دگر



جز این‌که محو کنم از دل آرزوها را نمانده است مرا در دل آرزوی دگر
به گفت‌وگو نرود کارِ عشق پیش و مرا نمی‌کشد دلِ غمگین به گفت‌وگوی دگر



ز حرفِ سردِ ناصحِ غفلتم افزود بر غفلت نسیمِ صبح شد خوابِ مرا افسانهٔ دیگر



فرصت نمی‌دهد که بشویم ز دیده خواب از بس که تند می‌گذرد جویبارِ عمر



صبح است ساقیا می‌چون آفتاب گیر عیشِ رمیده را به کمندِ شراب گیر
دل می‌شود سیاه ز فانوسِ بی چراغ در روز ابر، بادهٔ چون آفتاب گیر



می‌دهد در پردهٔ شب، عمرِ جاویدان به خضر شرمِ همت را ز آبِ زندگانی یاد گیر



ذوقی‌ست جان‌فشانیِ یاران به اتفاق هم‌قصِ نیستی شو و دستِ شرار گیر



از جبههٔ وا کرده طلب حاجت خود را ای غنچهٔ نشکفته، گریبانِ سحر گیر



چند روزی چو قلم سر به ته انداخته گیر ورقی چند به بازیچه سیه ساخته گیر
نیست در عالم ناساز چو امیدِ ثبات خانه‌ها در گذر سیلِ فنا ساخته گیر



برگِ عیشِ خویش را چون گل زهم پاشیده گیر این دکانی را که بر خود چیده‌ای، برچیده گیر
چشم می‌باید چو پوشیدن ز دنیا عاقبت دیده را نادیده و نادیده‌ها را دیده گیر



ز حسنِ شوخ، تسلی‌م شو به دیدنِ خشک گلی که می‌رود از دست، ازو گلاب بگیر



جز گوشهٔ قناعت ازین خاکدان مگیر غیر از کنار، هیچ ز اهلِ جهان مگیر



رنگ من کرده به بال و پرِ عنقا پرواز نیست ممکن که به چندین بطرِ می آید باز
می‌شود صاحبِ آوازه ز یکدستی، شعر این چه حرف است که یک دست ندارد آواز؟

اشکم ز دل به چهره دویدن گرفت باز این خانه شکسته چکیدن گرفت باز
نبضی که بود از رگِ خواب آرمیده‌تر از شوقِ دستِ یار، جهیدن گرفت باز

ای قاصد اگر نامه ز دلدار نیاری از بهر تسلی ز زبانش سخنی ساز

همیشه گرچه در آینه‌خانه می‌گردی ندیده‌ای رخ خود سیر از حیا هرگز

دل مکدر ز غم یار نگردد هرگز از پری، شیشه گرانبار نگردد هرگز
مزه هوش جز انگشتِ پشیمانی نیست مست خوب است که هشیار نگردد هرگز

محو رخسار تو دلگیر نگردد هرگز چشم و دل آینه را سیر نگردد هرگز
زاهد خشک کجا، گریه مستانه کجا؟ آب در دیده تصویر نگردد هرگز

صافی و تیرگی آب ز سرچشمه بود بی دل پاک، سخن پاک نگردد هرگز
چشمه روشن خورشید اگر خشک شود آب در دیده افلاک نگردد هرگز

هیچ‌جا از خوشی آثار نمانده‌ست امروز خیر در خانه خمار نمانده‌ست امروز
چه توقع ز لبِ خشک صدف باید داشت؟ آب در گوهرِ شهوار نمانده‌ست امروز

کدام آبله پا عزمِ این بیابان کرد؟ که خاها همه گردن کشیده‌اند امروز

دل ما را به درد خویش بگذار به ماتم دیده نالیدن میاموز

از جوشِ بلبلان، نفسِ دام تنگ شد صیاد من ز بختِ شکایت کند هنوز



روزی که آه من به هواداری تو خاست در خوابِ ناز بود نسیم سحر هنوز
در خواب ، بوسه‌ای ز دهانش ربوده‌ام می‌سوزد از حلاوتِ آنم جگر هنوز

هرچند عمرهاست که بیگانه‌ام ز عقل در باغِ عشق ، سبزهٔ بیگانه‌ام هنوز
پیری اگرچه بال و پرَم را به هم شکست دل می‌پرد به صحبتِ طفلانه‌ام هنوز

تا دست دستِ توست ، میی در ایامِ ریز بر هر گُلِ زمین که رسی ، رنگِ باغِ ریز

عندلیبی را که از گل با خیالِ گل خوش است هیچ باغِ دلگشایی نیست چون کنجِ قفس

دردِ پیری را جوانی می‌کند درمان و بس آه کاین درمان نباشد در دکانِ هیچ‌کس

در بیابان طلب ، چون گردباد از ضعفِ تن گرد می‌خیزد ز من تا راست می‌سازم نفس

از دلِ آگاه ، در عالم ، همین نام است و بس چشمِ بیداری که دیدم ، حلقهٔ دام است و بس
سرنوشت برگِ برگِ این چمن را خوانده‌ام حاصلِ نخلِ تمنا ، میوهٔ خام است و بس
از سرِ مژگان ، نگاهِ خسرت ما نگذرد عمرِ بال‌افشانی ما تا لب بام است و بس

چون نگردم گردِ سرتاپای او چون گردباد؟ پاکدامانی که می‌بینم بیابان است و بس

از ما حدیثِ زلف و رخِ دلستانِ مپرس طوفان رسیده را ز کنار و میانِ مپرس
از دشمنان خود نتوان بود بی‌خبر آخر ترا که گفت که از دوستانِ مپرس؟

سنگ و گوهر ، دیدهٔ حیرانِ میزان را یکی ست امتیازِ کفر و ایمان از منِ مجنونِ مپرس

دل نشد عبرت‌پذیر از تنگنای آسمان می‌رود هر مویم از غفلت به راهی در قفس
چارهٔ زندانیِ افلاک ، تسلیم است و بس نیست غیر از زیر بالِ خود ، پناهی در قفس



جز من که مایلم به دهان و میان تو دل را به هیچ و پوچ نبسته‌ست هیچ‌کس

زیر چرخ نیلگون، چون پسته، آن هم زیر پوست با دل پر خون، لب خندان ندارد هیچ‌کس
در دیار ما که جان از بهر مردن می‌دهند آرزوی عمر جاویدان ندارد هیچ‌کس

خواهی درست از آب برآید سبوی تو خاموش چون پیاله به بزم شراب باش

هر ثمر سنگی به قصد نخل دارد در بغل ایمنی می‌خواهی از سنگ حوادث، بید باش

صدف به دست تهی صد یتیم را پرورد تو هم ز آبله کف، یتیم‌پرور باش
ز گاهواره تسلیم کن سفینه خویش میان بحر بلا در کنار مادر باش

از چاه مکر، روی زمین موج می‌زند ای یوسف زمانه خردار خویش باش
کار جهان به مردم بیکار واگذار فرصت غنیمت است، پی‌کار خویش باش

زان پیش که ایام بهاران به سر آید آماده پرواز چو اوراق خزان باش

ای صبح مزین خنده بیجا، شب وصل است گر روشنی چشم منی، پرده نشین باش

یوسف من، درد سر بسیار دارد اعتبار با عزیزی بر نمی‌آیی، همان در چاه باش

یاد از نگاه گیر طریق سلوک را در عین آشنایی مردم، رمیده باش

بی محبت مگذران عمر عزیز خویش را در بهاران عندلیب و در خزان پروانه باش
صحبت شبهای میخواران ندارد بازگو چون ز مجلس می‌روی بیرون، لب پیمانه باش

به آفتاب رسد شب‌نم از سحرخیزی ز فیض دیده بیدار، ناامید مباش



تشنگان را می‌دهد تسکین به آب خشکِ خویش در مروّت از عقیق سنگدل کمتر مباح

از جام، نامِ جم به زبان‌ها فتاده است زنهار در بساطِ جهان بی‌اثر مباح

فصل گل می‌گذرد، بی‌قدح و جام مباح غنچه منشین، گرهِ خاطرِ ایام مباح

ای شاخِ گل به صحبت بلبل سری بکش بسیار بر رضای دلِ باغبان مباح

نقش قدم به کعبه رسانید خویش را پای به خواب رفته این کاروان مباح

یک برگ را برات اقامت نداده‌اند غافل ز سردمهریِ باد خزان مباح

ما وصل گل به نغمه‌سرایان گذاشتیم ای باغبان تو نیز درین بوستان مباح

از گرانقدری‌ست هر مطلب که دیر آید به دست از تهی برگشتنِ دستِ دعا غمگین مباح

بس بود خاکی که بر سر کرده‌ام در زندگی بر سر خاکم عمارت گر نباشد گو مباح

شمع بر خاک شهیدان گر نباشد گو مباح لاله در کوه بدخشان گر نباشد گو مباح

فرش ما افتادگی، اسباب ما آزادگی خانه ما را نگهبان گر نباشد گو مباح

زینتِ ظاهر چه کار آید دلِ افسرده را؟ نقش بر دیوارِ زندان گر نباشد گو مباح

گر نباشم من، غبار آستانی گو مباح در بهشت جاودان، برگ خزانی گو مباح

حسن و عشق آیینۀ اسرارِ پنهان همند در میان بلبل و گل، ترجمانی گو مباح

جبهۀ آشفته‌حالان، نامه واکرده‌ای‌ست داستان شکوه ما را زبانی گو مباح

یوسف من، بیش ازین در چاهِ ظلمانی مباح تختِ کنعان خالی افتاده‌ست، زندانی مباح

نرمی ز حد مبر که چو دندان مار ریخت هر طفلِ نی‌سوار کند تازیانه‌اش



محیطِ عشقِ محال است آرمیده شود به تیغِ موج بریدند نافِ گردابش

ندیده حسنِ خود را، کس حریف او نمی‌گردد نگه دارد خدا از صحبت آینه و آبش!

میگون لبی که سوخت مرا در خمارِ می پیمانان برنگشته تهی هرگز از لبش

عاشقان بی‌دهن را زهره گفتار نیست ورنه جای بوسه پُر خالی‌ست در کنج لبش!
بوسه‌های تشنه لب، پُر در پَرِ هم بافته‌ست چون کبوترهای چاهی، گِردِ چاهِ غبغبش

چون تاک اگر چه پایِ ادب کج نهاده‌ایم ما را به ریزشِ مژه اشکبار بخش
ای آن‌که پای کوه به دامن شکسته‌ای یک ذره صبر هم به من بی‌قرار بخش

گرانی می‌کند بر خاطرش یادم، نمی‌دانم که با این ناتوانی چون توانم رفت از یادش؟

ز انقلابِ جهان، بی‌بران نمی‌لرزد که هر چه میوه ندارد نمی‌فشانندش

برهمن از حضورِ بت، دلِ آسوده‌ای دارد نباشد دل به جا آن را که در غیب است معبودش

بِه که از کوی خرابات نیاید بیرون هرکه چون دختر رز، شیشه بود در بارش

به خون تپیدنِ خورشیدِ پُر مکرر شد به یک کرشمه دیگر، تمام کن کارش!

حاصلی نیست از آن نخلِ برومند مرا تا نصیبِ لب و دندانِ که باشد ثمرش؟

هر مطربی که درد دلش را فشرده است سیلابِ عقل و هوش بود نغمه ترش

خدا از آفتِ نزدیکی این ره را نگه دارد! که من کیفیت انجام می‌یابم ز آغازش

عیارِ گفت‌وگوی او نمی‌دانم، همین دانم که در فریاد آرد بوسه را لبهای خاموشش



به آب می‌برد و تشنه بازمی‌آرد هزار تشنه جگر را چه زرخدانش

کجا افتد به فکر ما اسیران عشق بی‌باکی که ماه مصر باشد از فراموشان زندانش

به زور، چهره خود را شکفته می‌دارم چو پسته‌ای که کند زخم سنگ خدانش

دل پُر مرا خالی آن روز گردد که از بوسه خالی کنم بوسه دانش

به عزم رفتن از گلزار چون قامت برافرازد گل از بی‌طاقتی، چون خار آویزد به دامانش

چه لذتیست شنیدن نوای جان‌پرور ز مطربی که توان بوسه داد بر دهنش

گرچه در بسته به یک کس نگذارند بهشت چه بهشتیست گذارند حریفان به منش

چه لازم، دور کردن از حریم خود سپندی را که بی‌آرامی دل می‌برد از بزم بیرونش

دگر عاشق به شیرین‌کاری صنعت چه دل بندد؟ که شیرین شد دهان تیشه فرهاد از خونش

ندارد در هوسناکی گناهی عشق پاک من به جوش آورد خون بوسه را رخسار گلگونش
به آه سرد من آن شاخ گل سر در نمی‌آرد وگر نه هر نسیمی می‌برد از راه بیرونش

درین بستان، شبی را هرکه دارد زنده چون شبنم چراغ آفتاب آید به پای خود به بالینش

دل بی‌طاقتی چون طفل بدخو در بغل دارم که نتوانم به کام هر دو عالم داد تسکینش

روزت از روز دگر، خوش‌تر و نیکوتر باد که شد امروز من از وعده فردای تو خوش

بازی جنت مخور، کز بهر عبرت بس بود آنچه آدم دید ازان گندم‌نمای جو فروش

می‌کند مستی گوارا تلخی ایام را وای بر آن‌کس که می‌آید درین محفل به هوش



باددستانه مکن عمرِ گرامی را صرف آنچه ارزان به تو دادند، تو ارزان مفروش



نه گستاخیست گر بر گردِ آن سرو روانِ گِردم که پیش از سایه من افتاده‌ام یک عمر در پایش



عالم بی‌خبری طرفه تماشاگاهیست رهروی نیست درین ره که نلغزد پایش



اگر چه سرو دارد در بغل منشورِ رعنائی به جای قد، خجالت می‌کشد از نخلِ بالایش



چون عضو ز جارفته، شود هرکه مسافر بسیار خورد خون که فتد باز به جایش



به غنچه‌ای سرو کارست عندلیبِ مرا که از حیا به گریبان نمی‌رسد بویش

ز حال دل خبرم نیست، این قدر دانم که دستِ شانهِ نگارین برآمد از مویش



رود چگونه به این ضعفِ کار من از پیش؟ که من به پای نسیم سحر روم از خویش



با حرص، محال است که اندازه شود جمع پیوسته بود لقمهٔ موران ز دهان بیش

در فصل خزان، برگ به صد رنگ برآید در پیر بود حسرتِ الوان ز جوان بیش



ساحلی نیست به از شستنِ دست از جانش آن‌که سیلاب ز پی دارد و دریا در پیش



آن‌که در آینه بی‌تاب شد از طلعت خویش آه اگر در دل عاشق نگرد صورت خویش

حاصل من چو مه نوز کمانخانهٔ چرخ تیربارانِ اشارت بود از شهرت خویش



گرچه از سایهٔ من روی زمین آسوده‌ست چون هما، نیست مرا بهره‌ای از دولت خویش

دردِ کم‌قیمتی از دردِ شکستن بیش است به که بر سنگ زخم گوهر بی‌قیمت خویش

گرچه غایب ز نظرها شده‌ام چون عنقا کوه قاف است همان بر دلم از شهرت خویش





خجلت کشم چو موجِ سراب از نمود خویش
 کردیم وقفِ عشق تو مُلکِ وجود خویش
 تا بر زیان خلق گزینیم سود خویش

هرچند خطّ باطلم از تار و پود خویش
 چون هرچه وقف گشت، به زودی شود خراب
 هرچند تاجریم، فرومایه نیستیم

بعدِ عمری یافتم در سایهٔ دیوار خویش
 رزق من کوتاهی عمرست از گفتار خویش

خوابِ امنی را که می‌جُستم به صد چشم از جهان
 در دبستان وجود از تیره‌بختی چون قلم

تا دریغ از چشمِ خود می‌داشتی دیدار خویش
 آسمان از ما بود سرگشته‌تر در کار خویش
 تا کجا سر برکُتم زین سیرِ بی‌پرگار خویش

کاش می‌دیدي به چشم عاشقان رخسار خویش
 ای که می‌جویی گشادِ کارِ خود از آسمان
 می‌روم چون لغزشِ مستان به پای بی‌خودی

از هر صدا چو کوه نبازم وقار خویش
 شاخ گلی ندید شبی در کنار خویش

حرف سبک نمی‌بردم از قرار خویش
 آغوشم از کشاکشِ حسرت چو گل درید

خجلم بس که ز کوتاهی بال و پر خویش
 من که چون شاخِ گل از خویش ندانم سر خویش
 که ز ساحل به صدف باز برم گوهر خویش

برنیایم ز قفس، گر قفسم را شکنند
 چه فتاده‌ست در اندیشهٔ سامان باشم؟
 از گهرسنجیِ این جوهریان نزدیک است

دست ما همچو سبُو ماند به زیر سر خویش

نکشیدیم شبی سیمبری در بر خویش

مستغنی از ستاره و ماهم ز نور خویش
 درمانده‌ام به دستِ دلِ ناصبور خویش

چون کرمِ شب‌چراغ، زراندودِ آتشم
 نه تاب وصل دارد و نه طاقتِ فراق

می‌برم چون آب، هرجا می‌روم، زنجیر خویش

پیچ و تابِ بی‌قراری رشتهٔ جان من است

هرگز نکرد یادِ اسیران خاکِ خویش

آن زلفِ همچو دام، که عمرش دراز باد!

این‌که می‌دارم نهران از همنشینان سال خویش

نیست اظهار جوانی، خجلت بی‌حاصلی‌ست



اگر چه هست لبَت بی نیاز از پرسش بپرس حالِ مرا گاهی از تغافل خویش

دلی آباد نگردید ز معماریِ من حاصلم لغزشِ پا بود ز آب و گل خویش
زود باشد که به صد شمع و چراغم جوید دور کرد آن که مرا بی گنه از محفل خویش

حرص بر من دردهای نسیه را کرده ست نقد صبح ناگردیده می افتم به فکرِ شام خویش

خود کرده ام به شکوه ترا خصمِ جان خویش کافر مباد کُشته تیغِ زبان خویش!
چون سرور در مقامِ رضا ایستاده ام آسوده خاطرَم ز بهار و خزان خویش

جمع سازد برگِ عیش از بهر تاراجِ خزان در بهار آن کس که می بندد درِ بستان خویش

این چه بخت است که هر خار که گل کرد از خاک در دل آبلهٔ من شکند سوزن خویش

از بی قراری دلِ اندوهگین خویش خجلت کشم همیشه ز پهلو نشین خویش
دایم به خون گرمِ شفق غوطه می خورم چون صبحِ صادق از نفس راستین خویش

ز شرمِ صورتِ شیرین مرا میسّر نیست ز دور بوسه زدن بر دهان تیشهٔ خویش
دوامِ خندهٔ شادی چو غنچه یک دهن است خوشم به تنگدلی با غم همیشهٔ خویش

چو زلفِ ماتمیان درهم است کارِ جهان ازین بلای سیه ، دور دار شانهٔ خویش
چو یوسفم که به چاه افتد از کنارِ پدر اگر به چرخ برآیم ز آستانهٔ خویش
درین دو هفته که گل میهمان این چمن است مباش در پی تعمیرِ آشیانهٔ خویش

از ترکِ مدعاست دل من به جای خویش آسوده ام ز خاطرِ بی مدعای خویش
بر من ره گریز نبسته ست هیچ کس دارم به پای ، بندِ گران از وفای خویش

نشأهٔ مستی ز عمر جاودانی خوش ترست خضر و آب زندگانی ، ما و ته مینای خویش



زان مطرب بلندنوا در ترانه‌ام چون نی نمی‌زنم نفسی بر هوای خویش
زان ساقیِ خودم که نیابم درین جهان مردی سزایِ بادهٔ مردآزمایِ خویش



مستغنی از بهارم و آسوده از خزان در دشتِ سادهٔ دلِ بی‌مدعایِ خویش



هوایِ نفس ز دست اختیار برده مرا خجلِ چو موجِ سرابم ز خوش‌عنانیِ خویش
نیم به خاطرِ صحرا چو گردبادِ گران نفس چو راست کنم، می‌برم گرانیِ خویش



حسنِ هیات است بردارد نظر از رویِ خویش گل ز شبنم می‌نهد آینه بر زانویِ خویش



همچو شمعِ صبحگاهی در شبستانِ جهان تا نفس را راست کردم، بود هنگامِ وداع



مرا به غنچه درین باغِ رشک می‌آید که بهر پاره شدن می‌کند گریبان جمع
چو گل شکفت، محال است غنچه گردد باز به هیچ حيله نگردد دلِ پریشان جمع



کشیده دار زبان، کز زبانِ درازی‌هاست که زندگانیِ ناپایدار دارد شمع



چه سود ازین که بلندست دامنِ فانوس؟ چو هیچ وقت نیامد به کارِ گریهٔ شمع



نتوان کرد به دیدارِ هوس را خرسند طفل از باغِ نگردد به تماشا قانع



همیشه راه به آب بقا نمی‌افتد مشو به دیدنِ ازان لعلِ جانفزا قانع



وبالِ گردنِ مینا نمی‌شود دستم ز می به گردشِ چشمِ پیاله‌ام قانع



سبک درآیم و بیرون روم سبک چو نسیم نیم به خاطرِ روشندانِ گران در باغ
چو برگِ غنچهٔ نشکفته ما گرفته‌دلان نشد که سر به هم آریم یک زمان در باغ



می‌کند یک جلوه پیش تشنگان آب و سراب پرتوِ مهتاب را، پروانه پندارد چراغ



تیره بختی لازمِ طبعِ بلند افتاده است پای خود را چون تواند داشتن روشن چراغ؟
 صحبت ناجنس ، آتش را به فریاد آورد آب در روغن چو باشد ، می‌کند شیون چراغ

به ناامیدی من رحم کن که می‌سوزد طیب بر سر بالین من به جای چراغ

به عالمی که دل ساده می‌خرند آنجا هزار نقشِ پریشان زدی بر آب ، دریغ!
 درین بهار که یک چهره نشسته نماند رخی به اشک نشستی ز گردِ خواب ، دریغ!

نیست جز روی زمین ، خورشید را جولانگهی عشق هیبات است لطف از خاکیان دارد دریغ

چون نکردی دل خود صاف ز زنگار ، مدار سنگ را باری ازین آینه تاز دریغ

چون حنا ، هرچند خون من ندارد بازخواست پای بوس خویش دارد آن نگار از من دریغ

ز آب ، آینه تاز تیره تر گردد کجا ز باده شود خاطر مکدر صاف؟

کنند آینه و آب صلح اگر با هم به خضر نیز شود سینه سکندر صاف

از هنر ، در کار می‌افتد هنرور را شکست سنگ‌ها از گوهر خود در سبو دارد صدف

می‌دهد گهواره سامان از پیِ دُرّ یتیم با تهیدستی درین دریای بی‌پایان صدف

غیر از دهان تنگ سخن آفرین تو در نقطه کس ندیده نهان یک کتاب حرف

به اوج لامکان پرواز کردن از که می‌آید؟ نگرود گر تپیدن‌های دل ، بال و پر عاشق

نبض از هجوم درد شود بی‌قرارتتر ساکن ز کوه غم نشود اضطراب عشق

نظاره شکسته دلان وحشت آورد سیلاب تند می‌گذرد از خراب عشق

آسمان موجِ سرابی‌ست در آن دامن دشت که من سوخته را آبله پا دارد عشق



از ظلمتِ وجود، که می‌برد ره برون؟ گر شمع پیش پای نمی‌داشت نورِ عشق

چون گل، تمام پرده گوش است آسمان از اشتیاقِ زمزمه دلنشین عشق

به زورِ عقل گذشتن ز خود میسر نیست مگر بلند شود دست و تازیانه عشق

گرچه افسانه بود باعثِ شیرینی خواب خواب ما سوخت ز شیرینی افسانه عشق

تو از فشانندن تخم امید دست مدار که در کرم نکند ابرِ نوبهار امساک

تو فکرِ نامه خود کن که می‌پرستان را سیاه‌نامه نخواهد گذاشت گریه تاک

حسنِ مستور از نگاه خیره‌چشمان ایمن است غنچه نشکفته را از غارت گلچین چه باک؟

کشتی بی ناخدا را بادبان لطف خداست موج از خودرفته را از بحر بی پایان چه باک؟

پاکدامانی‌ست باغِ دلگشا آزاده را یوسف بی جرم را از تنگی زندان چه باک؟

نیست گردون منفعل از تلخکامی‌های خلق میزبانِ سفله را از شکوه مهمان چه باک؟

سیل از ویرانه با رخسارِ گردآلود رفت زود می‌مالد فلک، روی ستمگر را به خاک

چون سرمه خوردگان، نفسِ خاک تیره است شد سرمه بس که دیده مردم به زیر خاک

از بس شدند زهره جبینان نهان به خاک گردون نشست تا کمر کهکشانشان به خاک

آزادگان ز آبِ حیاتند بی‌نیاز هر سرو کرده است دوصد باغبان به خاک

زان لعلِ آبدار خوشم با جوابِ خشک سازند در مقامِ ضرورت وضو به خاک

از هجرِ شکوه با درودیوار می‌کنم چون داغیده‌ای که کند گفت و گو به خاک

غافل، به ماندگان نظر از رفتگان کند گر صد هزار خلق رود پیش ازو به خاک



در زهد من نهفته بود رغبتِ شراب چون نغمه‌های تر که بود در ربابِ خشک
آخر مروّت است کزان لعلِ آبدار باشد نصیبِ سوخته‌جانان جوابِ خشک؟

کناره گیر ازین قومِ بی مروّتِ خشک که داغِ تشنه‌لیبی به بود ز منتِ خشک

حاصل من، از تهی چشمی، ز وصلش حسرت است همچو صیّادی که از دریا برآرد دامِ خشک

ساقی کجاست تا در میخانه وا کند؟ تا اهل زهد تخته کنند این دکانِ خشک
آه ندامتیست که در دل خَلَد چو تیر حاصل مرا ز قامتِ همچون کمانِ خشک

عالم خاک از وجود تازه‌رویان مفلس است بر نمی‌خیزد گلِ ابری ازین دریای خشک

از بس کشید ابر به بز تنگ، باغ را میدانِ خنده بر دهن غنچه گشت تنگ
چون سرو می‌کند به نظر جلوه گردباد از بس زدود دامن صحرا ز سینه زنگ

چکیده جگرِ شعله است نغمه عود کمندِ عشرتِ رم کرده است رشته چنگ

داده خویش نگیرند کریمان واپس لعل و یاقوت ز خورشید نمی‌بازد رنگ
نشود روزی شیرین سخنان آزادی تا برآمد شکر از بندِ نی، افتاد به تنگ

صبور باش به زندان و چاه، چون یوسف که یک دو روز بود کار بر عزیزان تنگ

در جامِ لاله و قدحِ گل غریب بود در دَورِ عارض تو به مصرف رسید رنگ
بال و پسرِ همد حریفان سست عهد بو می‌رود به باد، چو از گل پرید رنگ

خنده کبک از ترخّم هایهای گریه شد تا که را در کوهسار عشق آمد پا به سنگ؟
همچنان در جست و جوی رزقِ خود سرگشته‌ام گر چه گشتم چون فلاخن قانع از دنیا به سنگ



لاله کوهم، شراب من ز جوش غیرت است می‌کنم رنگی به صد خونِ جگر حاصل ز سنگ



خون فرهاد محال است که پامال شود که به خونخواهی او بسته کمر هر رگِ سنگ



چون لاله سرخ‌روست درین بوستان‌سرا آن را که هست سوخته نانی ز دودِ دل



مشغول خاکبازیِ طفلانه است اشک در تنگنای سینه‌ی من از غبارِ دل



تا چند کشم در دسر از رهگذرِ دل؟ کو عشق که فارغ شوم از دردِ سرِ دل

آشفته‌دماغان خبر از خویش ندارند از زلفِ همان به که نپرسم خبرِ دل



نفس رسید به پایان و در قلمرو خاک نیافتیم فضای نفس کشیدنِ دل

چه سان به بسترِ آسودگی نهم پهلوی؟ مرا که سنگ به پهلوی زند تپیدنِ دل



نمی‌روم قدمی راه بی اشاره‌ی دل که خضرِ راهِ نجات است استخاره‌ی دل

علاجِ کودکِ بدخو ز دایه می‌آید کجاست عشق که درمانده‌ام به چاره‌ی دل



به منزل می‌رساند سالکان را تپیدن‌های بی‌تابانه‌ی دل



در زیر آسمان نفسش تنگ می‌شود هرکس کشیده است نفس در فضای دل



با خوابِ امن، دولت اگر جمع می‌شود شب، شاه‌جای خویش چرا می‌کند بدل؟



پپوش چشم ز خورشید طلعتان که مرا نشد ز دیدنشان غیر چشمِ تر حاصل



ز خلوت بر نمی‌آیی چه حاصل به چشم تر نمی‌آیی چه حاصل

تو چون قمری مرا ای سرو آزاد به زیر پر نمی‌آیی چه حاصل

می‌نابی، ولی از خلوتِ خُم چو در ساغر نمی‌آیی چه حاصل



رنگین سخنان در سخن خویش نهانند از نکهت خود نیست به هر حال جدا گل

بلبل به خوابِ مستی و طفلِ نسیم شوخ از یکدگر چگونه نریزد کتابِ گل؟

درگذر از شادی بی‌عاقبت، کز سادگی عمرِ خود کوتاه کرد از خندهٔ بسیارِ گل
می‌دهد رنگی و رنگی می‌ستاند هر زمان بس که دارد انفعال از چهرهٔ دلدارِ گل

دوش کان سرو روان مستانه از گلشن گذشت باغِ تنگی کرد بر خمیازهٔ آغوشِ گل

نشد که غنچهٔ منقار ما شکفته شود در آن چمن که شود بی‌نسیم خندان گل

مرا که تشنه لبِ آن عقیقِ سیرابم زند چه آب بر آتش، سرابِ خندهٔ گل؟
نه دل، که غنچهٔ پیکانِ زنگ بسته بود دلی که آب نگردد ز تابِ خندهٔ گل

گلی که آفتِ پژمردگی نمی‌بیند همان گل است که چینند از نظارهٔ گل

آفتابش بر لب بام است و شادی می‌کند گریهٔ شب‌نم بود بر خندهٔ بی‌جای گل

بلبلان چون سر ز زیر بال بیرون آورند؟ در گلستانی که باشد خارِ هم‌زانوی گل

خدمتِ دور، به نزدیک نمی‌فرمایند اهل دل را نکند عشق به دنیا مشغول

قسمتِ دیده ز هر عضوِ جدا می‌گیرم به تماشای توام بس که سراپا مشغول

چه سود ازین که چو یوسف عزیز خواهم شد؟ مرا که عمر به زندان گذشت و چاه تمام

کجاست نیستی جاودان، که بیزارم ازان حیات که گردد به سال و ماه تمام

اگر چه چون ورق لاله نامه‌ام سیه است به این خوشم که جگرگوشهٔ بهارِ توام

تهی ز سنگِ ملامت نمی‌کنم پهلو چو کبکِ مست به این کوهسار ساختم



خاکساری ز شکایت دهنم دوخته است نقشِ پایم که به هر راهگذر ساخته‌ام
منم آن لاله که از نعمتِ الوانِ جهان با دلِ سوخته و خونِ جگر ساخته‌ام

از سبکباران راه عشق خجلت می‌کشم بر کمر هرچند جای توشه دامن بسته‌ام

هیچ‌کس را دل نمی‌سوزد به من چون آفتاب گرچه از بام بلند آسمان افتاده‌ام
گردش چشمی که من زان دشمن دین دیده‌ام بادبانِ کشتیِ مَی می‌کند سجاده‌ام

چون به داغ غربت من دل نسوزد سنگ را؟ خالِ موزونم که بر رخسارِ زشت افتاده‌ام

روزگاری شد ز چشمِ اعتبار افتاده‌ام چون نگاه آشنا از چشمِ یار افتاده‌ام
دستِ رغبت کس نمی‌سازد به سوی من دراز چون گلِ پژمرده بر روی مزار افتاده‌ام

نیست غیر از ناامیدی حاصلِ دیگر مرا دانه بی‌طالعم، در خشک‌سال افتاده‌ام
با همه مشکل‌گشایی، خاک باشد رزق من بر سر ره چون کلیدِ اهلِ فال افتاده‌ام

از حجاب عشق، در بیرونِ در چون حلقه‌ام با تو گراز یک گریبان سر برون آورده‌ام

همان نفس ز شفق کرده‌اند خون به دلم اگر ز ساده‌دلی خنده چون سحر زده‌ام
نیم چو سرو ز آزادگان، نمی‌دانم که دستِ خود به چه امید بر کمر زده‌ام

ز سردمهری احباب، در ریاضِ جهان تمامِ برگِ سفر چون گلِ خزان زده‌ام

کسی به خاک چو من گوهری نیندازد به سهو از گره روزگار وا شده‌ام

برون نیامده از برگ، بی‌ثمر شده‌ام خبر نیافته از خویش، بی‌خبر شده‌ام

بی تأمل، دلِ سنگین تو می‌گردد آب گر بدانی چه قدر تشنه باران شده‌ام



چون قلم ، شد تنگ بر من از سیه‌کاری جهان نیست جز یک پشتِ ناخن ، دستگاهِ خنده‌ام



زینهار از کامجویی دستِ خود کوتاه دار کز گلِ ناچیده من صد دامنِ گل چیده‌ام
بر زمین ناید ز شادی پای من چون گردباد تا خس و خاشاکِ هستی را به هم پیچیده‌ام



حسنِ در زندان همان بر مسندِ فرماندهی ست من عزیز مصر را در وقتِ خواری دیده‌ام



از جورِ روزگار ندارم شکایتی این گرگ را به قیمتِ یوسف خریده‌ام
بر رویِ نازبالشِ گل تکیه می‌کند عاشق به شوخ‌چشمیِ بلبل ندیده‌ام



از حریمِ قرب ، چون سنگم به دور انداخته‌ست چون فلاخن هرکه را بر گردِ سر گردیده‌ام



مردِ مصاف در همه جا یافت می‌شود در هیچ عرصه ، مردِ تحمل ندیده‌ام
قانع به بوی پیرهن از وصلِ گل شده‌ست عاشق به سیرچشمیِ بلبل ندیده‌ام



از بس که بی گمان به درِ دل رسیده‌ام باور نمی‌کنم که به منزل رسیده‌ام



دیدنِ یک رویِ آشناک را صد دل کم است من به یک دل ، عاشق صد آتشین‌رخساره‌ام



با کمال محرمی ، محروم ازان رخساره‌ام در کنار گل ، چو بوی گل ، همان آواره‌ام
غم به قدرِ غمگسار از آسمان نازل شود زان غم من زود آخر شد که بی غمخواره‌ام



با گرانقدری سبک در دیده‌هایم چون نماز با سبکروچی به خاطرها گران چون روزه‌ام



می‌برم خود نامه خود را و می‌سوزم ز رشک آه اگر می‌بود محتاجِ کبوتر ، نامه‌ام!



باده گلرنگ نتواند مرا سیراب کرد می‌مکد انگشتِ ساقی را لب پیمان‌ام!





سودای زلف ، سلسله جنبان گفت و گوست
کوتاه نمی شود به شنیدن فسانه ام
چون غنچه داشتم دل جمعی درین چمن
بر باد داد یک نفس بی غمانه ام

خشک سال زهد، نم در جوی من نگذاشته ست
تشنه یک هایهای گریه مستانه ام

هرکجا هنگامه گرمی ست ، می گردم سپند
در بهاران عندلیب و در خزان پروانه ام
در مذاق من ، شراب تلخ ، آب زندگی ست
شیشه چون خالی شد از می ، پر شود پیمانم

صاف چون صبح است با عالم ، دل بی کینه ام
می توان رو دید از روشندی در سینه ام
از می روشن ، سیاهی آب حیوان می شود
نیست بر خاطر غباری از شب آدینه ام

من که بودم رونق کوی خرابات ، این زمان
آفتاب شنبه و ابر شب آدینه ام

چون توانم پاس روی آشنایان داشتن ؟
من که از حیرت ز خود بیگانه چون آینه ام
پرده خوابم به چشم دل سیاهان جهان
گرچه در روشندی افسانه چون آینه ام

چشم گشایش از خلق ، نبود به هیچ بابم
در بزم بی سوادان ، لب بسته چون کتابم

پس از عمری که از نیسان گرفتم قطره آبی
گره شد چون گهر از تشنه چشمان در گلو آبم
نگردید از سفیدی های مو ، آینه ام روشن
زهی غفلت که در صبح قیامت می برد خوابم
مکن ای شمع با من سرکشی ، کز پاکدامانی
به یک خمیازه خشک از تو قانع همچو محرابم

نومید نیسم از کرم پیر خرابات
در بحر شکسته ست سبو همچو حبابم

ز آب و گل ترا گر حاصلی باشد غنیمت دان
که من جز مایه لغزش در آب و گل نمی یابم

دهان تیشه فرهاد شد به خون شیرین
هنوز مزد ازین کارخانه می طلبم



نامی از شور محبت بر زبان‌ها مانده بود این نمک من در خمیر خاکیان انداختم



من که دریا در نمی‌آمد به چشم همتم عاقبت با قطره‌آبی چو گوهر ساختم



بود از موی سفید امید بیداری مرا بالش پرگشت آن هم بهر خواب غفلتم



از هوای تر برافروزد چراغ عشرتم رشته باران بود شیرازه جمعیتم



راه حرفی پیش آن لب، چون سخن می‌خواستم بوسه‌واری جا در آن کنج دهن می‌خواستم
چهره یوسف ز سیلی گرمی بازار یافت سایه دستی ز اخوان وطن می‌خواستم!



چه شبها روز کردم در شبستان سر زلفش که اوراق دل صد پاره را بر یکدگر بستم



از جام بی‌خودی کرد، ساقی خداپرستم بودم ز بت پرستان، تا از خودی نرستم
راهی که راهزن زد، یکچند امن باشد ایمن شدم ز شیطان، تا توبه را شکستم
از خود مرا برون بر، تا کی درین خرابات مستی و هوشیاری، سازد بلند و پستم



به تکلیف بهاران شاخسارم غنچه می‌بندد اگر در دست من می‌بود، اول بار می‌بستم



نگیرم تنگ در آغوش تا آن خرمن گل را نمی‌آساید آغوشم، نمی‌آید به جا دستم



چه با من می‌تواند شورش روز جزا کردن؟ که از دل سالها دامان محشر بود در دستم



تهی شود به لبم نارسیده رطلِ گران ز بس که ریشه دوانده‌ست رعشه در دستم
جدا چو دست سبو از سرم نمی‌گردد ز بس به فکر تو مانده‌ست زیر سر دستم



به کویش مشتِ خاکی می‌فرستم پیام دردناکی می‌فرستم
دماغِ نامه‌پردازی ندارم به مستان برگِ تاکی می‌فرستم



مرگ بر من زندگانی را گوارا کرده بود
 حاصلم از زندگی چون شمع اشک و آه بود
 در بهاران من به امید خزان می‌زیستم
 من درین محفل برای دیگران می‌زیستم

دل‌تنگ از ملامتِ اغیار نیستم
 دیوانه‌ام که بر سر من جنگ می‌شود
 چون گل، گرفته در بغل خار نیستم
 جنسِ کسادِ کوچه و بازار نیستم

در زلف او نبود دلم بر قرارِ خویش
 دل‌بستگی چو نغمه به هر تار داشتم

چون صدف، دستی که از بهر گهر برداشتم
 نشتر از نامردمی در پردهٔ چشمم شکست
 گر به دندان می‌گرفتم، عقدِ گوهر داشتم
 از ره هر کس به مژگان خار و خس برداشتم
 بی‌نیاز از خلق از دستِ دعای خود شدم
 حاصل عالم ازین یک کف زمین برداشتم

من که روشن بود چشم نوبهار از دیدنم
 یک چمن خمیازه در آغوش چون گل داشتم

جز ندامت، حاصلِ دیگر سؤال من نداشت
 رزقِ دندان گشت دستی کز دهن برداشتم

تا چو ماهی بر کنار افتادم از بحر عدم
 داغِ حسرت گشت هر فلسی که بر تن داشتم

نرمی ره شد چو مخمل تار و پود خوابِ من
 عاقبت زد بر زمینم آن‌که از روی نیاز
 جای گل، ای کاش آتش زیر پا می‌داشتم
 سالها بر روی دستش چون دعا می‌داشتم

صحبت همدرد، زندان را گلستان می‌کند
 این زمان شد سینه‌ام تاریک، و رنه پیش ازین
 همنوایی کاش در کُنجِ قفس می‌داشتم
 صبح را آینه در پیشِ نفس می‌داشتم

گردِ ویرانی نمی‌گردید از جایی بلند
 آنچه از خونِ جگر در کاسهٔ من کرد چرخ
 درخورِ سیلاب اگر ویرانه‌ای می‌داشتم
 جمع اگر می‌ساختم، میخانه‌ای می‌داشتم

می‌شدم بیرون ز خود، گر منزلی می‌داشتم
 دست و پایی می‌زدم گر ساحلی می‌داشتم



عجب که پیر خرابات بگذرد ز گناهم که من ز باده گلرنگ در شباب گذشتم

از گرفتاران این گلشن چه می‌پرسی ، که من همچو سرو آزادگان را پای در گل یافتم

برگِ عیش بی خزان ، در بی‌نوایی یافتم آنچه می‌جُستم ز شاهی ، در گدایی یافتم
نیست امیدم به جنت ، کز قبول مردمان مزدِ خود اینجا ز طاعاتِ ریایی یافتم

آن حبابم که مکرّر به هوای دل خویش سر ز دریا زدم و باز به دریا رفتم
روم اکنون چو عصا ، راه به پای دگران من که صد بادیه را سلسله بر پا رفتم

تمام از گردش چشم تو شد کار من ای ساقی ز دست من بگیر این جام را کز خویشتن رفتم
ز همراهان کسی نگرفت شمعی پیش راه من به برق تیشه زین ظلمت برون چون کوهکن رفتم

تلخی ز لب لعل تو نشنفتم و رفتم خوش باش که ناکام دعا گفتم و رفتم
دادند به من عرض ، متاعِ دو جهان را جز عبرت از آنها نپذیرفتم و رفتم

شیشهٔ نشکسته ، در پا گرچه کمتر می‌خلد توبهٔ نشکسته افزون می‌خلد در پای خُم

خوشا صیدی که داند کیست صیادش ، من آن صیدم که از ذوق گرفتاری ، ندانم کیست صیادم
اگرچه خویش را گم کردم از نسیان پیری‌ها به این شادم که ایام جوانی رفت از یادم

عنانداری نمی‌آمد ز من سیل بهاران را دل دیوانه را در کوچه و بازار سر دادم

چه عجب اگر نسوزد ، دل کس به آه سردم؟ نرسیده‌ام به دردی ، که کسی رسد به دردم

منم آن غنچهٔ غافل که ز بی‌حوصلگی سرِ خود در سرِ یک خندهٔ بیجا کردم

نه از خامی در آتش ناله و فریاد می‌کردم ازین دولت جدا افتادگان را یاد می‌کردم



اگر می بود دامنِ شبِ زلفش به دست من حدیثِ دردِ بی انجامِ خود، آغاز می کردم
نسیم صبح از نامحرمان بود این گلستان را در ایامی که من بندِ قبایش باز می کردم

اگر آینه آن سنگدل می بود در دستم نمی دادم به دستش تا دلش را خون نمی کردم!

پریشان چند در وحشت سرای آب و گل گردهم دل از دنبال من گردد، من از دنبال دل گردهم

اگر چه نقش دیوارم به ظاهر در گران خوابی اگر رنگ از رخ گل می پرد، بیدار می گردهم
خدا این طفل بدخو را ببخشد خوابِ آسایش! شبی صد بار از فریادِ دل بیدار می گردهم

چو نقش پا گزیدم خاکساری تا شوم ایمن ندانستم ز همواری فزون پامال می گردهم

از خاکیان ز صافی طینت جدا شدم از دستِ روزگار برون چون دعا شدم

من که بودم گردباد این بیابان، عاقبت چون ره خوابیده، بارِ خاطرِ صحرا شدم

درین قلمرو آفت، ز ناتوانی ها به هرکجا که نشستم خطِ غبار شدم
تو شاد باش که من همچو غنچه تصویر خجل ز آمدن و رفتنِ بهار شدم
به پشتِ پاست مرا همچو لاله دایم چشم ز دل سیاهیِ خود بس که شرمسار شدم

فیض در بی خبری بود چو هشیار شدم صرفه در خوابِ گران بود چو بیدار شدم
دستم آن روز گرفتند که رفتم از دست کارم آن روز نسق یافت که از کار شدم

عشق بر هرکس که زور آورد، من گشتم خراب سیل در هرجا که پا افشرد، من ویران شدم
خنده می گویند صبحِ نوبهارِ عشرت است من ندیدم روزِ خوش، چون غنچه تا خندان شدم



چون مادر مصر، قیمت من خواست عذر من
 اول ز رشکِ محرمیم سرمه داغ بود
 چون خارِ دلشکسته درین بوستان سرا
 گر یک دو روز بارِ دلِ کاروان شدم
 چون خواب، رفته رفته به چشمش گران شدم
 شرمنده نسیمِ بهار و خزان شدم

هر که می آید به مُلکِ هستی از کوی عدم
 نیست در مُلکِ پر آشوبِ وجود آسودگی
 باز می گردد به جانِ بی نفس سوی عدم
 چون نفس از پای منشین در تکاپوی عدم

به بوی وصلِ گل از آشیان سفر کردم
 به وصلِ گل نرسیدم، ز آشیان ماندم

به خون بی گنهان نیست تشنه غمزه تو
 رسیده است به جایی جنون من صائب
 چنین که من به وصال تو آرزومندم
 که هیچ کس ز عزیزان نمی دهد پندم

ز چشم روی می تابد، ز حرفم گوش می گیرد
 نگه در چشم می دزدم، لب از گفتار می بندم

کیم من تا خیال بوسه گردِ خاطرَم گردد؟
 ندارد حاصلی جز سنگِ طفلانِ نخلِ بار آور
 ازان چون سرو زین بستان به برگ از بار خرسندم
 اگر چه با جوابِ خشک ازین کهسار خرسندم

چون شمع درین انجمن از ساده دلی ها
 رفتم که نفس راست کنم، سوخته بودم

به غیر از گریه تلخ ندامت چیست در دستم؟
 منه انگشت بر حرفم اگر درد سخن داری
 چو گل زین دفتر رنگین که من بر یکدگر چیدم
 که بر هر نقطه من صد بار چون پرگار گردیدم

مرا بیزار کرد از اهلِ دولت، دیدن دربان
 به من هم چون خَضِر دادند عمر جاودان، اَمّا
 به یک دیدن، ز صد نادیدنی آزاد گردیدم
 گره شد رشته عمرم ز بس بر خویش پیچیدم

حجاب دل و دیده روشنم شد
 چو نرگس بجز پشتِ پا هر چه دیدم



منم بی پرده می بینم ترا؟ یارب چه بخت است این که می مردم ز شادی، گر ترا در خواب می دیدم

به خواب ناز هم آینه را از دست نگذاری اگر گویم که از نادیدن رویت چها دیدم

دل گرفته من چون ز باغ بگشاید؟ که در گشودن در، روی باغبان دیدم

میانه وطن و غربت است بادیه ها منم که داغ غریبی در آشیان دیدم

مرا به عالمی افکنده است حیرانی که در کنار، ز بوس و کنار نومیدم

پُرسست از گل بی خار دامن هر خار در آن چمن که من از نوبهار نومیدم

کو بخت رسایی که در آن صبح بناگوش دستی به دعا همچو سر زلف برآرم

بده به دست من اکسیر رنگ را ساقی که همچو برگ خزان دیده است رخسارم

هوای عالم آزادگی کم مختلف گردد ازان چون سرو من در چار موسم یک قبا دارم

ز راستی نبود شاخه های بی بر را خجالتی که من از قامت دوتا دارم

طمع بوسه ازان لعل شکرخا دارم خیر از خانه در بسته تمنّا دارم

چون قدح، چشم به احسان صراحی ست مرا روزی خود، طمع از عالم بالا دارم

نسیم کاروان مصرم ای پوشیده بینایی در بیت الحزن بگشا که بوی آشنا دارم

خدا فرصت دهد در دامن محشر فروریزم گره هایی که در دل از تو ای بندر قبا دارم!

به یک آغوش چه گل چینم ازان نخل امید؟ همچو گل، یک بغل آغوش، تمنّا دارم

نظر برداشت شبم در هوای آفتاب از گل به امید که من از عارض او چشم بردارم؟



مرا ز برگِ سفر شوقِ کعبه غافل کرد مگر چو آبله در راه آب بردارم

ز پای هرکه خار آرم برون ، ریزد به چشم من زند بر شیشه ام ، سنگی ز راه هرکه بردارم

شود بارِ دلم آن را که از دل بار بردارم نهد پا بر سرم از راه هرکس خار بردارم
چو مینای پراز می ، فتنه ها دارم به زیر سر شود پرشوز عالم چون ز سر دستار بردارم
به فریاد آورد خاموشی من کارفرما را اگر فرصت دهد غیرت که دست از کار بردارم

من که چون برگ خزان بال و پرم ریخته است به چه امید دل از کنج قفس بردارم؟
گل به دشمن نزنند اهل مروّت ، ورنه من نه آنم که زبونی ز عسس بردارم

چنین که قافله عمر می رود به شتاب کجاست فرصت آنم که توشه بردارم

مرا بگذار چون نرگس خمارآلود ای ساقی که من این جام زراز بهر صهبای دگر دارم

ز بس که سینه ام از کینه جهان صاف است گمان برند که آینه در بغل دارم

ندارد ریشه در خاک تعلق سرو آزادم دلی آماده پرواز چون برگ خزان دارم
فروغ آفتابم ، سرکشی از من نمی آید اگر بر آسمان باشم ، نظر بر آستان دارم

سراب را ز جگرتشنگان بادیه نیست خجالتی که من از روی میهمان دارم
سر نیاز مرا پایمال ناز مکن که حق سجده بر آن خاک آستان دارم

اگر شویم به خون چون لعل روی خویش ، جا دارد نشد لب تشنه ای سیراب از آبی که من دارم

که می گوید پری در دیده مردم نمی آید؟ که دایم در نظر باشد پریزادی که من دارم

به سیم قلب از اخوان نگیرد ماه کنعان را که دارد از عزیزان این خریداری که من دارم؟
ندانم سنگ از دست کدامین طفل پستانم که دارد در جنون آدینه بازاری که من دارم؟



نمی‌باید سلاحی تیزدستانِ شجاعت را که در سرینجهٔ خصم است شمشیری که من دارم
شرابِ کهنه در پیری مرا دارد جوانِ دایم که دارد از مریدان این چنین پیری که من دارم؟

نمی‌آید ز من چون چشم بر گردِ جهان گشتن همین در خانهٔ خویش است پروازی که من دارم

زند پهلو به گردون، کوهِ عصیانی که من دارم به صد دریا نگرود پاک، دامانی که من دارم
تماشای بهشت از خلوتم بیرون نمی‌آرد بهٔ است از جنتِ در بسته، زندانی که من دارم
ز اکسیرِ قناعت می‌شمارم نعمتِ الوان اگر رنگین به خون گردد لبِ نانی که من دارم

به ظاهر در نظرها چون قلم گر خشک می‌آیم چو افتد کار بر سر، گریه‌ها در آستین دارم
مدار از من دریغ ای ابرِ رحمت گوهر خود را که من چون تاک، صد دستِ دعا در آستین دارم
ز بس چون غنچهٔ گل زین جهان تنگ دلگیرم مرا هرکس که چید، خونها در آستین دارم

غبارآلودِ مطلب نیست چون طوطی کلام من ازان در خلوتِ آیینه راهِ گفت و گو دارم
مرا در حلقهٔ آزادگان این سرفرازی بس که با بی‌حاصلی چون سرو خود را تازه رو دارم

امیدم به بی‌دست و پایی‌ست، ورنه چه کار آید از دست و پایی که دارم؟
سپندست کز جا جهد، جا نماید درین انجمن آشنایی که دارم

آن راهنوردم که تهی پایی خود را پیوسته نهان از نظر آبله دارم
گویند به هم مردم عالم گلهٔ خویش پیش که روم من که ز عالم گله دارم؟

لب خموش و زبان گزیده‌ای دارم چو بوی گل، نفس آرمیده‌ای دارم
ز خانه گرچه چو مژگان نرفته‌ام بیرون چو اشک، نام به عالم دویده‌ای دارم

نگاه گرم را سرده به جانم تا دلی دارم مرا دریاب ای برق بلا تا حاصلی دارم



دو عالم آرزو در سینه دارم با تهیدستی
تو کز دل بی نصیبی، سیر کن در عالم صورت
بیابان در بیابان کشت و ابر بی نمی دارم
که من چون غنچه در هر پرده دل عالمی دارم



ز بیم آتش سوزان، دلم چون بید می لرزد
چرا چون سرو از بیم خزان بر خویشتن لرزم؟
دوروزی همچو گل در بوستان، گر شادابی دارم
که از بی حاصلی در کف خطر آزادی دارم



نخل خزان دیده ام که برگ اقامت
باعث هشیاریم نه زهد و صلاح است
در چمن خشک روزگار ندارم
باده به اندازه خمار ندارم



به سینه تخم امید می شور زار ندارم
چو درد و داغ محبت درین قلمرو وحشت
ستاره سوخته ام، چشم بر بهار ندارم
به غیر گوشه دل هیچ جا قرار ندارم



من آن معنی دورگردم جهان را
درین باغ، آن فارغ البال مرغم
که با هیچ لفظ آشنایی ندارم
که مقصد چو تیر هوایی ندارم



به این شادم که بر دلها نیم بار از گرانجانی
نمی سازد هنر از عیب، چون طاووس، محجوبم
اگر باری ز بی برگی ز دلها بر نمی دارم
به چندین بال رنگین، چشم از پا بر نمی دارم
درین دریا نباشد یک صدف بی گوهر عبرت
نه از طفلی ست گر چشم از تماشا بر نمی دارم



از من خبر دوری این راه مپرسید
چندان نفسم نیست که پیغام گذارم



پیه گرگ است که بر پیرهنم مالیدند
جگر سنگ به نومیدی من می سوزد
دست چربی که کشیدند عزیزان به سرم
آب حیوانم و از ریگ روان تشنه ترم



ز خانه دشمن من چون حباب می خیزد
نهان به پرده راز خودست پرده درم



شبنم محجوب، از گلچین بود گستاخ تر
در گلستانی که من چون حلقه بیرون درم



بر امیدِ عشق کردم اختیارِ زندگی
من چه دانستم که افتد کارِ دنیا بر سرم
آفتابِ زندگانی بر لب بام آمده‌ست
سایه خواهی کرد اگر ای سروبالا بر سرم



خاکدانِ عالم از بی‌رونقی افسرده بود
شد ز آه من در و دیوارِ این غمخانه گرم



در جبههٔ عزیمتِ من نورِ صدق نیست
چون تیر کج مگر به غلط بر نشان خورم
درمان من ز برگِ سبکبار گشتن است
زان پیش‌تر که سیلیِ باد خزان خورم



تا به کی بر دل ز غیرت زخمِ پنهانی خورم؟
با تو یاران می‌خورند و من پشیمانی خورم
می‌کنم در کارِ ساحلِ این کهن تابوت را
تا به کی سیلیِ درین دریای طوفانی خورم؟



چه نسبت است به مژگان مرا نمی‌دانم
که پیشِ چشم و از پیشِ چشم‌ها دورم
چو صبح اگر چه جهان روشن است از نفسم
غبارِ خاطرِ محفل، چو شمعِ بی‌نورم



گفتم افسرده کند مویِ سفیدم ز جهان
گرمی حرص، دوبالا شد ازین کافورم



در آتش است صراحی ز صبح‌خیزی من
همیشه چشمِ قدح را به خواب می‌گیرم
ز چشمِ مستِ بتان، چشمِ مردمی دارم
چه ظالم که خراج از خراب می‌گیرم!



در نهانخانهٔ محوست عبادت‌گاهم
نیستم موج که سجاده بر آب اندازم
مَتَّ آبِ خَضِرِ سوخت مرا، نزدیک است
که نفس سوخته خود را به سراب اندازم



وطن به عزتِ غربت نمی‌رود از دل
چو آب در گهرِ شاهوار می‌لرزم
چو سرو، تهمتِ آزادگی‌ست بر من بار
که من به برگِ خود افزون ز بار می‌لرزم



عزیزی خواری و خواری عزیزی بار می‌آرد
در آغوش پدر از چاه و زندان بیش می‌لرزم
ز عریانی خطر افزون بود رنگین‌لباسی را
من آن شمع که در فانوس بر جان بیش می‌لرزم
کمان بال و پر پرواز گردد تیرِ بی‌پر را
در آغوش وصال از بیم هجران بیش می‌لرزم



نه سرو برگِ غریبی، نه سرانجامِ وطن به چه طاقت بنشینم، به چه پا برخیزم؟

نخوابیده‌ست با کینِ کسی هرگز دلِ صافم ز بستر چون دعا از سینه‌های پاک برخیزم

مکن ز مردمِ بالغِ نظر حسابِ مرا که با سفیدی مو، شیرخواره هوسم
روم به خوابِ چو افسانه از ترانه خویشتن اگرچه باعثِ بیداری هزار کسَم

ز خالِ گوشهٔ ابروی یار می‌ترسم ازین ستارهٔ دنباله‌دار می‌ترسم
ز رنگ و بوی جهانِ قانعم به بی‌برگی خزان‌گزیده‌ام از نوبهار می‌ترسم

میانجی سنگِ ره می‌گردد از بابِ توکلِ را من از رهبرِ درین وادی ز رهزن بیش می‌ترسم

همان بیگانه‌ام با خلق هرچند آشنا باشم چو نور دیده در یک خانه از مردم جدا باشم
همان بهتر کزین محفل برآیم آستین‌افشان که بارِ گردنِ خلقم اگر دستِ دعا باشم

چند در دایرهٔ مردمِ عاقل باشم؟ تختهٔ مشقِ صد اندیشهٔ باطل باشم
فتحِ بابی نشد از کعبه و بتخانه مرا بعد ازین گوش بر آوازِ درِ دل باشم
سوخت پروانهٔ بی‌درد و مرا یاد نکرد به چه امید درین گوشهٔ محفل باشم؟

معراج من این بس که چو خار سر دیوار از دور تماشایی گلزار تو باشم

چون گل، پی رنگینیِ دستار نباشم چون آبِ روان، تشنهٔ رفتار نباشم
ناقوسِ غریبانه به فریاد درآید آن روز که در حلقهٔ زَنار نباشم

چون گوهرِ گرامیِ آدمِ درین بساط مسجودِ آفرینش و مردودِ آتشم

هستی موهوم ما، موجِ سرابی بیش نیست بهٔ که بر لوح وجودِ خود، خطِ باطل کشم



از رشته سخن، به سخن وا شود گره
 از بیم چشم، چون گل رعنا درین چمن
 حرف از زبان او به کدامین زبان کشم؟
 بر روی نوبهار، نقاب خزان کشم



عاقلان دیوار زندان رخنه می سازند و من
 نقش یوسف بر در و دیوار زندان می کشم



می کند موج سرابش کار تیغ آبدار
 کز دو سر دایم گرانی چون ترازو می کشم
 کو سر فردی که از عالم سبکبارم کند؟
 در بیابانی که من گردن چو آهو می کشم



دستی که به جامی نشود رهن هوشم
 در عالم ایجاد من آن طفل یتیمم
 چون پایه تابوت، گران است به دوشم
 کز شیر، به دشنام کند دایه خموشم



گرچه از شمع تهی نیست کنارم شبها
 دایم از شرم، چو محراب، تهی آغوشم



از تلخ زبانان نشود پست خروشم
 جز دست نوازش که گران است به دوشم
 طفلم، نتوان کرد به دشنام خموشم
 چیزی نشود بر دل آزاده من بار



ز پند ناصحان بی نمک، پُر شور شد گوشم
 شمارم خنده مینای می را نوحه ماتم
 ازین بیهوده گویان، خانه زنبور شد گوشم
 ز آواز به دل نزدیک او تا دور شد گوشم
 دلی خالی ز غیبت در حضورم می توان کردن
 نیم غمگین به سنگینی اگر مشهور شد گوشم



ز نعمت های الوان، بوی خون آید به مغز من
 ز جوی شیر کردم تلخ بر خود خواب شیرین را
 درین مهمانسرا قانع به آب و دانه خویشم
 خجل چون کوهکن زین بازی طفلانه خویشم



هرکه را از خاک بردارم، زند خاکم به چشم
 می نمایم ره به خلق و می خورم بر سر لگد
 در بساط آفرینش چون صبا بی طالعم
 در میان رهبران چون نقش پا بی طالعم



با وجود صد هنر، بر عیب خود دارم نظر
 بال طاووسی نمی گرداند از پا فارغم



ز من گل چیدن از رخسارِ محبوبان نمی‌آید نیالاید به خون بی‌گناهان دامنِ پاکم

نمی‌آید گران بر خاطرِ آزادهٔ بلبل اگر بر روی گل غلتد چو شبنم، دیدهٔ پاکم

بی‌داغِ عشق، پختگی از دل طمع مدار خام است میوه‌ای که خورد آفتاب کم
از وعدهٔ دروغ، دلی شاد کن مرا هرچند تشنگی نشود از سراب کم

کیست جز آینه و آب درین قحط‌آباد؟ که کند گریه به روزِ سفر از دنبالم

در آشیان به خیال تو آن‌قدر ماندم که غنچه شد گلِ پرواز در پر و بالم

ز گوشهٔ دلِ خود، سر برون نیاوردیم اگر خزان و اگر نوبهار شد عالم

خبر ز سایهٔ خود نیست صیدِ وحشی را منِ رمیده چه دانم که در کجاست دلم

روی حرفم چون قلم با لوح‌های ساده است صحبت دیوانگان بسیار می‌خواهد دلم

ز بس زهر شکایت خوردم و بر لب نیاوردم به سبزی می‌زند تیغِ زبان چون پسته در کامم

نه از جام دگر هر دم درین میخانه سرگرمم که چون خورشید تابان من به یک پیمان سرگرمم
به یک آتش چو داغ لاله می‌سوزم درین گلشن نه هر شمع می‌تواند کرد چون پروانه سرگرمم

با فقیری، در سخاوت بی‌نظیرِ عالمم چون دعا با دستِ خالی دستگیرِ عالمم
چون هما هرچند بی‌منت دهم دولت به خلق بهر مشتی استخوان، منت پذیرِ عالمم

نه ذوقِ بودن و نه رویِ بازگردیدن چو خنده بر لبِ ماتم رسیده حیرانم
شوم به خانهٔ مردم، نخوانده چون مهمان؟ که من به خانهٔ خود چون نخوانده مهمانم

مرا به ردّ و قبولِ زمانه کاری نیست چو چشمِ آینه در خوب و زشت حیرانم



شده‌ست موی سرم تا سفید از پیری چو شمع صبح به نور حیات لرزانم



کجا مایل به هردل گردد ابرویی که من دانم؟ که سر می‌پیچد از یوسف، ترازویی که من دانم



ترا از خواندن مکتوب من ننگ است، می‌دانم جواب نامه ناخوانده‌ام جنگ است، می‌دانم



نسازد لن ترانی چون کلیم از طور نومیدم نمک‌پرورده عشقم، زبان ناز می‌دانم
نه کافر نعمتم تا نالم از ناسازی گردون که قدر گوشمال چرخ را چون ساز می‌دانم



ز پرشکستگیم بر ستم دلیر مشو که راه رخنه دیوار باغ می‌دانم



غبار کلفت از معموره جسم آن قدر دارم که جغد مرگ را مرغ همایون فال می‌دانم



ازان چو آبله پیچیده‌ام به دامن پای که گل به خار زدن را گناه می‌دانم



خوشا سیلی که می‌داند به دریا می‌رسد آخر مآل این تکاپو را نمی‌دانم، نمی‌دانم
به میزان قیامت، بیش کم، کم بیش می‌آید زبان این ترازو را نمی‌دانم، نمی‌دانم



گل من از خمیر شیشه و جام است پنداری که چون خالی شدم از باده، خندیدن نمی‌دانم



در هر که ترا دیده، به حسرت نگرانم عمری ست که من زنده به جان دگرانم
بیداری دولت به سبکروحي من نیست هر چند که در چشم تو چون خواب گرانم
هر چند که چون رشته نیایم به نظرها شیرازه جمعیت روشن‌گهرانم



به عشق پاک کردم صرف عمر خود، ندانستم که از تردامنی با غنچه هم‌بستر شود شب‌بم



اگر ز دامن گل تکیه‌گاه سازندش چو بوی گل، به هوا بازمی‌شود شب‌بم





نخل صنوبرم که درین باغِ دلفریب
پروای بادِ صبح ندارد چراغِ من
در خوابِ ناز بود نسیمِ سحرگهی
خوشوقت می‌شوند حریفان ز شیونم
چون آه، زنده‌کرده دل‌های روشنم
در فرصتی که بود دماغِ شکفتم

شمعِ فانوسم که در پرده‌ست اشک افشاندم
بعد ایامی که گلها از سفر بازآمدند
از گریستن تر نگردد دامنِ پیراهنم
چون نسیمِ صبحدم می‌باید از خود رفتنم

می‌گشایم در هوای رفتن آغوشِ وداع
نیست از غفلت، چو گل در بوستان خندیدنم

این قیامت که من از هستی ناقص دیدم
چه گشادم ز جنون شد که خردمند شوم؟
چون کسی نیست که باری ز دلم بردارد
نیست ممکن که به محشر در ایجاد زنم
از خرابات چه دیدم که به آباد زنم؟
چون جرس چند درین قافله فریاد زنم؟

گر می‌زنم به هم کفِ افسوس، دور نیست
ای سرو خوشخرام، ز پیش نظر مرا
چندان مرو که دامنِ جان بر کمر زنم
بال و پیری نمانده که بر یکدگر زنم

خنده بر حالِ گرانبارانِ دنیا می‌زنم
از سبکباری، چو کف بر قلبِ دریا می‌زنم!

مشتِ آبی بر رخ از اشک ندامت می‌زنم
غوطه در خون می‌زنم از خارخارِ انتقام
نیشِ بیداری به چشم خوابِ غفلت می‌زنم
گل اگر بر دشمن خود از عداوت می‌زنم

نیست از شوقِ رهایی بی‌قراری‌های من
بهر مردن دست و پا چون مرغِ بسمل می‌زنم

در نهانخانهٔ غیب است کلیدِ دل من
می‌کند چرخِ ستمگر به شکرخنده حساب
این نه چشم است که بر هم نهم و باز کنم
لبِ مخمور به خمیازه اگر باز کنم

جرأتی کو تا ز خوابِ ناز بیدارش کنم
بار دوش هرکه گردم چون سبوی پر شراب
ساغری چون دولت بیدار در کارش کنم
در تلافی از غمِ عالم سبکبارش کنم



پسته لب‌بسته او سنگ را دندان شکست
من به زور دست می‌خواهم که خدانش کنم
خانه‌ای از خانه آیینه دارم پاک‌تر
هرچه هرکس آورد با خویش مهمانش کنم



من نه آن نقشم که هر ساعت نگینی خوش کنم
چون نسیم خوش‌نشین، هر دم زمینی خوش کنم
آه کز بی‌حاصلی‌ها نیست در خرمن مرا
آن‌قدر حاصل که وقت خوشه‌چینی خوش کنم



علاج سیلِ حوادث جز این نمی‌دانم
که خاکساری خود را حصار خویش کنم



دعوی گردن‌فرازی با اسیری چون کنم؟
در صف آزادمردان این دلیری چون کنم؟
من که نتوانم گلیم خود برآوردن ز آب
دیگری را از رفیقان دستگیری چون کنم؟
گر ندارم گوشه‌ای در فقر، عذر من بجاست
از گرفتن عار دارم، گوشه‌گیری چون کنم؟



با دل روشن نمی‌بینند مردان پیش‌پا
من درین ظلمت‌سرا، بی‌روشنایی چون کنم؟



روشندلی نمانده درین باغ و بوستان
با خود مگر چو آب روان گفت و گو کنم



طالعی چون عرق شرم تمنا دارم
که به صد چشم، تماشای جمال تو کنم



چگونه پیش رخ نازک تو آه کنم؟
دل نمی‌دهد این صفحه را سیاه کنم



نیست یک جبهه واکرده درین وحشتگاه
ننهم روی خود از شهر به صحرا چه کنم؟
زندگی را کند احسان تشرویان تلخ
برنگردم به لب تشنه ز دریا چه کنم؟



دردها کم شود از گفتن و دردی که مراست
از تهی کردن دل می‌شود افزون، چه کنم؟
من نه آنم که تراوش کند از من گله‌ای
می‌دهد خون جگر رنگ به بیرون، چه کنم؟



تمام عمر، دل خویش می‌خورم صائب
که یار را به چه افسون شرابخواره کنم!



جسمِ خاکی را ز غفلت چند معماری کنم؟ چند اوقاتِ گرامی صرفِ گِلکاری کنم؟
 شد ز پیری ناتوان هر عضوی از اعضای من یک جهان بیمار را من چون پرستاری کنم؟

از تحملِ خصم را چین از جبین وا می‌کنم با کلیدِ موم ، قفلِ آهنین وا می‌کنم
 نامِ خود سازند مردان محو و من از سادگی در تلاش نام ، میدان چون نگین وا می‌کنم

در کارِ عشق ، سعی چو فرهاد می‌کنم مشق جنون به خامهٔ فولاد می‌کنم

حرفی که از لب تو شنیدم ، چو طوطیان روزی هزار مرتبه تکرار می‌کنم
 هر نقشِ بد که رو دهد ، از پاک‌گوهری بر خویشتن چو آینه هموار می‌کنم

بر فقیران پیشدستی کردن از انصاف نیست میوه چون در شهر شد بسیار ، نوبر می‌کنم
 در ریاضِ آفرینش ، صد دلِ بی‌برگ را با تهیدستی رعایت چون صنوبر می‌کنم

خنده و جان بر لبم یکبار می‌آید چو برق ابر می‌گرید به حالم چون تبسم می‌کنم

می‌دهم جان در بهای حسن ، تا در پرده است من گلِ این باغ را در غنچگی بو می‌کنم

از دمِ تیغ است پشتِ تیغِ بی‌آزارتر هرکه می‌گرداند از من روی ، ممنونش منم

مرا تهدیدِ فردا می‌دهد واعظ ، نمی‌داند که من امروز در دوزخ ز چشمِ عاقبت بینم

چون چشمِ آبگینه ، هرچند پاک بینم در پردهٔ خجالت ، زان رویِ شرمگینم
 افغان که همچو پرگار ، با پای آهنین من چندان که می‌زنم دور ، در گامِ اولینم
 گفتی ممیز تا من از نو دهم حیاتت ای روح‌بخشِ عالم ، من مردهٔ همینم!

به فکر توبه در ایامِ پیری افتادم ره نجات به شمعِ مزار می‌بینم



چو عکسِ چهرهٔ خود در پیاله می بینم خزان در آینهٔ برگِ لاله می بینم
مرا ز سیرِ چمن غم، ترا نشاطِ رسد تو خندهٔ گل و من داغِ لاله می بینم

چو گل ز خردهٔ من رویِ باغِ رنگین است روا مدار که از کیسهٔ بهار روم
درین ریاض، من آن شبمِ گرانجام که در خزان به شکرخوابِ نوبهار روم

مرا ازان سفرِ بی خودی خوش آمده است که رفته رفته ازین راه، سوی یار روم

نقش فنا در آینهٔ خشت دیده ام هرگز پیِ عمارتِ دنیا نمی روم

ناتمامان، چون مه نو، یاد من خواهند کرد از نظر روزی که چون خورشیدُ ناپیدا شوم
فکرِ شنبه تلخ دارد جمعه را بر کودکان من چه سان غافل به پیری از غم فردا شوم؟

ز من کناره کند موج اگر حباب شوم فریب من نخورد تشنه گر سراب شوم

چون کمان، گوشه گر از خلق کنم معذورم چند از انگشتِ اشارت هدفِ تیر شوم؟
تو به صد آینه از دیدنِ خود سیر نه ای من به یک چشم ز دیدار تو چون سیر شوم؟

نزدیک من میا که ز خود دور می شوم وز بی خودی ز وصل تو مهجور می شوم
از خویش می روند چو بی خود شوند خلق آیم به خویش من چو ز خود دور می شوم
از دیده هرچه رفت، ز دل دور می شود من پیش چشمِ خلق ز دل دور می شوم

دویدنِ میِ گلرنگ را به کوچهٔ رگ به صد رساییِ آوازِ آب می شنوم
صفای پردگیانِ خیال می بینم صدای پای غزالانِ خواب می شنوم

پیام دوست ز باد بهار می شنوم ز چاک سینهٔ گل، بوی یار می شنوم
هزار نکتهٔ سربسته بی میانجیِ حرف ز غنچهٔ دهنِ تنگِ یار می شنوم
شکایتی ست که مردم ز یکدگر دارند حکایتی که درین روزگار می شنوم



افتاده‌تر از قطرهٔ سنجیدهٔ اشکم پیچیده‌تر از مصرعِ برجستهٔ آهم
چندان‌که درین بادیه چون چشم پریدم حاصل نشد از خرمنِ دونانِ پرِ کاهم

به سیم قلبِ یوسف را نمی‌گیرند از اِخوان من انصاف از خریدارانِ درین بازار می‌خواهم
نمی‌سازم به سنگِ کم، سبکِ میزانِ همت را مرادِ هردو عالم را ازو یکبار می‌خواهم

به ساده‌لوحی من شیشه‌ای ندارد چرخ که رحم از دلِ سنگینِ یار می‌خواهم
یکی‌ست محرم و بیگانه پیشِ غیرت من ترا نهفته ز خود در کنار می‌خواهم!

زهی غفلت که از ماتم‌سرای چرخ مینایی دل خوش، جان بی‌غم، خاطر آسوده می‌خواهم

زنده می‌سوزد برای مرده در هندوستان دل نمی‌سوزد درین کشور عزیزان را به هم

داغِ آن دریا نوردانم که چون زنجیرِ موج وقت شورش بر نمی‌دارند سر از پایِ هم

صاحب‌دلان ز نازِ نسیمند بی‌نیاز چون غنچه می‌درند گریبان به بوی هم
از شرمِ حسن و عشق، همان در دو عالمیم ما و ترا کنند اگر روبه‌روی هم

شدند جمعِ دل و زلف از آشناییِ هم شکستگانِ جهانند مومیاییِ هم
شود جهان لب پر خنده‌ای، اگر مردم کنند دستِ یکی در گره‌گشاییِ هم
فغان که نیست بجز عیبِ یک‌دگر جُستن نصیبِ مردمِ عالم ز آشناییِ هم

معنیِ بسیار را از لفظِ کم جان می‌دهم بحر را در کاسهٔ گردابِ جولان می‌دهم

گرچه خود خون می‌خورم از تنگدستی چون عقیق تشنه‌جانان را به آبِ خشکِ تسکین می‌دهم

چون صبح بس که پرده‌دری دیده‌ام ز خلق ترسم که راز با دلِ شب در میان نهم



نیفشانم چو یوسف تا ز دامن گردِ تهمت را به تکلیف عزیزان من ز زندان بر نمی‌آیم

به غیرِ خانهٔ زنجیر ازین جهان خراب به هیچ خانهٔ دیگر نمی‌رود پایم

چون سرو گذشتم ز ثمر تا شوم آزاد صد سلسله از برگ نهادند به پایم

درین معمورهٔ وحشت فزا در هر کجا باشم به غیر از گوشهٔ دل، عضو بیرون رفته از جایم
 فریب مهربانی خوردم از گردون، ندانستم که در دل بشکند خاری که بیرون آرد از پایم
 درین دریای پر آشوب خود را جمع چون سازم؟ که وحشت می‌کنند از یکدگر چون موج، اعضا میم

نیست ما را در وفاداری به مردم نسبتی دیگران آیند و ما ریگِ تَه جویِ توایم

موقوفِ ترکنازِ نسیمی ست گردِ ما بر روی برگِ گل به امانت نشستیم
 در بندِ یک اشارهٔ موج است این طلسم دل چون حباب بر نفس خود نبسته‌ایم

چون شیشه نیمه گشت، کمر بسته می‌شود شد عمر ما تمام و میان را نبسته‌ایم

از چشم زخمِ توبه مبادا شکسته دل عهدی که ما به شیشه و پیمانہ بسته‌ایم

ما ز بیکاری ز فکرِ کار فارغ گشته‌ایم از زیان و سود این بازار فارغ گشته‌ایم
 کرده‌ایم از راحت دنیا به خوابِ امن صلح از تلاش دولت بیدار فارغ گشته‌ایم
 بر حواس خویش، راه آرزوها بسته‌ایم از علاج یک جهان بیمار فارغ گشته‌ایم

رزق هزار خار درین دشتِ آتشین بر دانه‌های آبلهٔ پا نوشته‌ایم

با دستِ رعشه دار، چو شبنم درین چمن دامان آفتابِ مکرر گرفته‌ایم
 باور که می‌کند، که درین بحر چون حباب سر داده‌ایم و زندگی از سر گرفته‌ایم



انگشتِ حیرتی‌ست که داریم در دهن
چون صبح، از عزیمتِ صادق، به یک نفس
کامی که ما ازان لب خندان گرفته‌ایم
روی زمین به چهرهٔ خندان گرفته‌ایم

چون کمان و تیر، در وحشت‌سرای روزگار
تا به هم پیوسته‌ایم از هم جدا افتاده‌ایم

تلخی کشیم تا دگران خوشدلی کنند
در دستِ روزگارِ چو ساغر افتاده‌ایم

بی‌بری بر خاطر آزادهٔ ما بار نیست
ما درین معنی، ز سرو آزادتر افتاده‌ایم

ما توبه را به طاعتِ پیمان‌ه برده‌ایم
خُمها، چو فیلِ مست، سرِ خود گرفته‌اند
محراب را به سجدهٔ بتخانه برده‌ایم
از بس که دردِ سر سوی میخانه برده‌ایم

قفل ما چون غنچه دارد از درون خود کلید
ما گشادِ دل به دست دیگران نسپرده‌ایم

کوچه‌گردِ آستین، چون اشکِ حسرت نیستیم
همچو مژگان بر درِ یک خانه پا افشرده‌ایم

صلح از فلک به دیدهٔ بیدار کرده‌ایم
زیبا و زشت در نظر ما یکی شده‌ست
رو در صفا و پشت به زنگار کرده‌ایم
تا خویش را چو آینه هموار کرده‌ایم
دانسته‌ایم سختیِ این راهِ دور را
خود را ز هرچه هست سبکبار کرده‌ایم

نومید نیستیم ز احسانِ نوبهار
هرچند تخمِ سوخته در خاک کرده‌ایم

چون نیاید بویِ خون از آهِ درد‌آلود ما؟
ما به آبِ چشمِ سبز این نخلِ ماتم کرده‌ایم

نیست طولِ عمر را کیفیتِ عرضِ حیات
ما به آبِ تلخِ صلح از آبِ حیوان کرده‌ایم

ما دماغِ خشک را از باده گلشن کرده‌ایم
هرکه را دیدیم، دارد حاصلی از عمر و ما
بارها این شمع را از آبِ روشن کرده‌ایم
عقدۀ مشکل به جایِ دانه خرمن کرده‌ایم



عمر اگر باشد، تماشای اثر خواهید کرد
ساعتِ بد نیست در تقویم ما روشندان
نعرهٔ مستانه‌ای در کارِ گردون کرده‌ایم!
صلحِ کُل با ثابت و سیّارِ گردون کرده‌ایم

کس زبانِ چشمِ خوبان را نمی‌داند چو ما
صد قدم پیش است از ما خاک ره در اعتبار
روزگاری این غزالان را شبانی کرده‌ایم!
گرچه در راه تو عمری جان‌فشانی کرده‌ایم

گرچه خاکیم، پذیرای دل و جان شده‌ایم
در سر کوی خراباتُ سبکدستی نیست
چون زمین، آینهٔ حسنِ بهاران شده‌ایم
ورنه عمری ست که از توبه پشیمان شده‌ایم

نیست یک نقطهٔ بیکار درین صفحهٔ خاک
ما درین غمکده یارب به چه کار آمده‌ایم؟

پرده بردار ز رخسارِ خود ای صبحِ امید
که سیه‌نامه چو شهای گناه آمده‌ایم

یوسفِ مصریم کز مکرِ زلیخای هوس
دست ما گیر ای سبک‌جولان، که چون نقش قدم
در فراموشخانهٔ زندانِ دنیا مانده‌ایم
خاک بر سر، دست بر دل، خار در پا مانده‌ایم

هر سرِ خاری به خون ما گواهی می‌دهد
زین بیابان گرم‌تر از ما کسی نگذشته است
گرچه چون گل پیشِ هر خاری سپر افکنده‌ایم
هرکه با ما خواجگی از سر گذارد، بنده‌ایم

هر تلخی که قسمت ما کرده است چرخ
می‌نام کرده‌ایم و به ساغر فکنده‌ایم

دوربینان بر فرازِ کوه بیدارند و ما
در ره سیل حوادث، رختِ خواب افکنده‌ایم

گرچه بر پیشانی ما نیست قفلِ بستگی
خواه در مصر غربیی، خواه در کنج وطن
مستعدّ سنگِ دایم چون درِ نگشوده‌ایم
همچو یوسف، بی گنه در چاه و زندان بوده‌ایم
می‌توان دانست از دستی که بر هم سوده‌ایم
حسرت ما را به عمرِ رفته، چون برگ خزان



چون میوه پخته گشت، گرانی بَرَد ز باغ ما بارِ نخلِ چون ثمرِ نارسیده‌ایم

از برگریزِ تفرقه آزاد گشته‌ایم چون غنچه تا به کُنجِ دل خود خزیده‌ایم
باریم، اگر چه بر دلِ کس بار نیستیم خاریم، اگر چه در جگر خود خلیده‌ایم

خواهد فتاد دامنِ زلفش به دست ما این فال را ز شانۀ شمشاد دیده‌ایم
بر حاصل حیاتِ خود افسوس خورده‌ایم هر خرمنی که در گذرِ باد دیده‌ایم

با تشنگی ز چشمه حیوان گذشته‌ایم از خضر، انتقامِ سکندر کشیده‌ایم
آتش چه می‌کند به سپندی که سوخته‌ست؟ ما در حیاتِ خجلتِ محشر کشیده‌ایم

از موجۀ سرابِ درین دشتِ آتشین بسیار نازِ چشمه حیوان کشیده‌ایم

ما به رویِ تازه در گلزارِ عالم همچو سرو تنگدستی را ز چشم این و آن پوشیده‌ایم

بخت روگردان شد از ما تا بر آوردیم تیغ فتح از ما بود در هرجا سپر انداختیم

ما ز آبِ زندگی با دیده تر ساختیم با دل روشن ز ظلمت چون سکندر ساختیم

ای آبِ زندگی، ز شبستان برون خرام کز انتظارِ جلوه مستانه سوختیم

بحر را در بر کشیدن کارِ یک آغوش نیست هر نفس چون موج، آغوشِ دگر می‌خواستیم

ما حسرت دیدار تو در سینه شکستیم این خارِ هوس در دل آینه شکستیم
زه‌آد شکستند اگر شیشه ما را ما نیز طلسمِ شب آدینه شکستیم

مرگ را در زندگی کردیم بر خود خوشگوار این رهِ خوابیده را از پیش پا برداشتیم
بی عزیزان، مرگِ پا برجاست عمر جاودان ما چو اسکندر دل از آب بقا برداشتیم



هرکسی تخمی به خاک افشانند و ما دیوانگان دانه زنجیر در دامان صحرا کاشتیم



شستیم دست خود ز ثمر پاک ، همچو سرو روزی که پای بر لب این جو گذاشتیم



در مشق جنون گرچه سرآمد همه عمر سطری که توان داد به دستی ، نوشتیم



در ابر سفید و لب خاموش خطرناست از گردن مینا و لب جام گذشتیم
در باغ جهان ، چون ثمر نخل تمنا صد حیف که خام آمده و خام گذشتیم



بر دانه ناپخته دویدیم چو آدم ما کار خود از روز ازل خام گرفتیم
از چشمه کوثر طمع خام نداریم ما داد خود اینجا ز لب جام گرفتیم



ز ما دعا برسازید رهنمایان را که ما ز راه دگر کاروان خود بردیم
ز دوستان گرانجان درین دوروزه حیات چه بارها که به این نیم جان خود بردیم



هیچ زنگار به آینه روشن نکند آنچه ما با دل و با دیده بینا کردیم
نفسی چند که در غم گذراندن ستم است همچو گل صرف شکرخنده بیجا کردیم



ستم به خویش ز کوتاهی زبان کردیم به هرچه شکر نکردیم ، یاد آن کردیم
بنای خانه به دوشی بلندکرده ماست قفس نبود که ما ترک آشیان کردیم



چون حباب از روزن هستی که عین نیستی ست سر بر آوردیم و دیگر غوطه در دریا زدیم
دست ما و دامن بی دست و پایی بعد ازین خام تر شد کار ما چندان که دست و پا زدیم
آستین بر هرچه افشانندیم ، دست ما گرفت رو به ما آورد ، بر هرچیز پشت پا زدیم



ما سیه بختان تفاوت را قلم بر سر زدیم همچو مژگان سر ز یک چاک گریبان بر زدیم
نیست ممکن از پشیمانی کسی نقصان کند شاخ گل شد دست افسوسی که ما بر سر زدیم
کوه غم ، دیدیم می گردد ز کاوش بیش تر تیشه خود عاقبت چون کوهکن بر سر زدیم



خط به اوراقِ جهان، دیده و نادیده زدیم
 هردم از ماتمِ برگِ نتوان آه کشید
 پشتِ دستی به گلِ چیده و ناچیده زدیم
 حاصل ما ز عزیزانِ سفرکرده خویشت
 چار تکبیر برین نخلِ خزان دیده زدیم
 مشتِ آبیست که بر آینه دیده زدیم

فرصت نداد تیغ، که بالا کنیم سر
 دستش به چیدنِ سر ما کار تیغ کرد
 زان دم که چون قلم به سخن آشنا شدیم
 چون گل به روی هرکه درین باغ وا شدیم

کم نشد در سربلندی فیض ما چون آفتاب
 شوخی پرواز در بال و پر ما زنگ بست
 سایه ما بیش شد چندانکه بالاتر شدیم
 بس که چون طاووس، محور نقشِ بال و پر شدیم

پیش این بی‌حاصلان، گردن چه لازم کج کنیم؟
 بود زهر آلودِ منت، نعمتِ الوانِ دهر
 ما که با یک کف زمین، همچون دعا قانع شدیم
 ما به دل خوردن ازین مهمانسرا قانع شدیم

عمر چون سیل بهاران رفت با چندین خروش
 کرد پل در رهگذار سیل، قالب را تهی
 ما ز خواب آلودگی‌ها زین صدا غافل شدیم
 ما ز مرگ خویشت با قدّ دوتا غافل شدیم

طاس فلک از زمزمه عشق تهی بود
 ما غلغله در گنبدِ دوار فکندیم

همت بلند مرتبه از آبروی ماست
 ما خوشه چینِ خرمنِ بی دانه خودیم

آسودگی کُنجِ قفس کرد تلافی
 یکچند اگر زحمتِ پرواز کشیدیم

توقعِ کرم از سفله داشتن کفرست
 سپهر هرچه به ما می‌کند سزاواریم

گوشه‌ای کو که چو قرآن دل ما جمع کند؟
 دلِ سی‌پاره‌ای از حلقه صحبت داریم

زان همه تخمِ امیدی که فشاندیم به خاک
 کفِ افسوسی ازین مزرعه حاصل داریم



داغِ عشق تو ز اندازه ما افزون است دستی از دور برین آتش سوزان داریم
دست کوتاه ز دامان گل و پادر گل حالِ خارِ سرِ دیوارِ گلستان داریم



چو گل به ظاهر اگر خنده در دهان داریم به دیده خار ز اندیشه خزان داریم
عجب که محو شود یاد ما ز خاطرها چو صبح، حقّ نفس بر جهانیان داریم



از حادثه لرزند به خود، قصرنشینان ما خانه به دوشان غم سیلاب نداریم



ما طالع جمعیتِ اسباب نداریم روزی که هوا هست، می ناب نداریم
کفران بود از فتنه خوابیده شکایت ما شکوه‌ای از بختِ گران خواب نداریم
قانع به هواداری دریا چو حباییم ما حوصله گوهرِ سیراب نداریم



در دست ما ز مال جهان نیست خرده‌ای دایم خبر به خانه ز بازار می‌بریم!



از تو تا دوریم، از ما دور می‌گردد حیات با تو چون برمی‌خوریم، از زندگی بر می‌خوریم
خودنمایی نیست در زیر فلک آیین ما زیر خاکستر دلِ خود همچو اخگر می‌خوریم
در تلافی، میوه شیرین به دامن می‌دهیم همچو نخل پرثمر، سنگی که بر سر می‌خوریم



نه دین ما به جا و نه دنیای ما تمام از حق گذشته‌ایم و به باطل نمی‌رسیم
دستِ کرم ز رشته تسبیح برده‌ایم روزی نمی‌رود که به صد دل نمی‌رسیم



چیدند گل ز دولت بیدار، غافلان ما همچو خوابهای پریشان مشوشیم



از ما اثر مجوی که چون دانه سپند خرمن به باد داده جولانِ آتشیم
ما را چو داغِ لاله امیدِ نجات نیست پای به خواب رفته دامانِ آتشیم



ما ز حیرت در حریم وصل هجران می‌کشیم دکوِ خود خالی برون از چاهِ کنعان می‌کشیم
منعمان گر پیش مهمان نعمت الوان کشند ما به جای سفره، خجلت پیش مهمان می‌کشیم!



افسرده است مستی ما چون خمار ما ما جام را به تلخیِ خمیازه می‌کشیم



ما فقر به تردستیِ حاتمِ نفروشیم این گوهر سیرابِ به شب‌نمِ نفروشیم
مشکل بود از حسنِ گلوسوز گذشتن ما تشنگیِ خویش به زمزمِ نفروشیم
یوسف به زرِ قلبِ فروشانِ دگرانند ما وقتِ خوشِ خود به دو عالمِ نفروشیم



نغمه در سازست اما فارغ است از گوشمال ما درین عالم ز محنت‌های عالمِ فارغیم



عنان‌گسسته‌تر از سیلُ در بیابانیم به هر طرف که قضا می‌کشد شتابانیم
نظر به عالمِ بالاست ما ضعیفان را نهالِ بادیه و سبزهٔ بیابانیم



بسیار سبک‌روح‌تر از شب‌نمِ صبحیم هرچند که در چشم تو چون خوابِ گرانیم
گوشیِ نخراشیده صدای جرس ما ما نرم‌روان قافلهٔ ریگِ روانیم



چیده‌ایم از دو جهانِ دامنِ الفت چون سرو هرکه از ما گذرد، آبِ روان می‌دانیم
چه فتاده‌ست بر آیینِ چو یوسف از چاه؟ ما که خود را به زرِ قلب، گران می‌دانیم



چون صبح، خنده با جگرِ چاک می‌زنیم در موجِ خیزِ خون، نفسِ پاک می‌زنیم



بیاضِ گردنِ او گر به دست ما افتد چه بوسه‌های گلوسوز انتخاب کنیم!



دل به این عمرِ سبک‌سیر چرا شاد کنیم؟ بر سرِ ریگِ روان، خانه چه بنیاد کنیم؟
دشمنِ خانگیِ آدمِ خاکی‌ست زمین خانهٔ دشمنِ خود را ز چه آباد کنیم؟



خیزید تا ز عالمِ صورت سفر کنیم تا روشن است، راهِ خرابات سرکنیم
یا همچو موج بر لبِ ساحل شویم محو یا چون حبابِ سر ز دلِ بحر برکنیم



سپهر، تیغِ مکافات بر کفِ استاده‌ست چه لازم است که ما فکرِ انتقام کنیم؟



چون به دریا روی با این دیده پر نم کنیم
پیش ازان کز یکدگر ریزیم چون قصرِ حباب
حلقهٔ گرداب‌ها را حلقهٔ ماتم کنیم
خیز تا چون موجۀ دریا وداعِ هم کنیم

آن همت از کجاست که منزل یکی کنیم
ما را به نورِ شمع ز فانوسِ سنگدل
با آن یگانهٔ دو جهان، دل یکی کنیم
یک پرده مانده است که محفل یکی کنیم

در شادمانیِ دلِ خصم است فتح ما
لذتِ نمانده است در آیندهٔ حیات
با خلق در شکستِ خود امداد می‌کنیم
از عیش‌های رفته، دلی شاد می‌کنیم

ما کجا دست آشنا با مهرهٔ گل می‌کنیم؟
شب‌نیمیم اما ز بس گرد حوادث خورده‌ایم
مشورت چون غنچه با سی پارهٔ دل می‌کنیم
چشمهٔ خورشید عالمتاب را گل می‌کنیم

خضر با عمر ابد، پوشیده جولان می‌کند
ما به این ده‌روزه عمر اظهارِ هستی می‌کنیم

طاعت ما نیست غیر از شستنِ دست از جهان
گر نماز از ما نمی‌آید، وضویی می‌کنیم

اگر چه از رگِ گردن تویی نزدیک‌تر با من
ترا هر لحظه از جایی من سردر هوا جویم

همان از طاعت من بوی کیفیت نمی‌آید
اگر سجادهٔ خود در می‌گلفام می‌شویم

شبی فتاد به کف زلفِ او و عمری رفت
ز پیچ و تاب شدم زلف و از پریشانی
همان ز هوش روم دستِ خود چو می‌بویم
به گردن تو حمایل نگشت بازویم

اشک در دامان و آه آتشین در زیر لب
چون چراغ صبحدم بیرون ز دنیا می‌رویم

وصلِ دایم شوق را افسرده سازد، زان چو موج
دیگران از دوریِ ظاهر اگر از دل روند
ما ز یادِ همنشینان در مقابل می‌رویم
با زمین‌گیری چو نقش پا به منزل می‌رویم
سنگِ راه ما نگردد پلئه افتادگی



ما نه زان بی خبرانیم که هشیار شویم . یا به بانگِ جرسِ قافله بیدار شویم
مغز ما را نه چنان عشقُ پریشان کرده‌ست که مقید به پریشانیِ دستار شویم
سر ما در قدمِ دارِ فنا افتاده‌ست ما نه آنیم که بر دوشِ کسی بار شویم

خبر از کوتاهی بال و پر خود داریم به چه امید برون زین قفس تنگ شویم؟

سنگ ، بی منتِ اطفال ، به وجد آمده است خوش بهاری‌ست ، بیایید که دیوانه شویم

عیش ما چون سرِ ناخن به گشادِ گره است تا نیفتد به گره کارِ کسی ، وا نشویم!

بحر اگر چون پنجهٔ مرجان بود در دست ما چون جواب تلخ ، بی منت به سائل می‌دهیم

ما را گزیده است ز بس تلخیِ خمار از ترس ، بوسه بر لبِ میگون نمی‌دهیم!

در آینه هر نقشِ کجی راست نماید کین مهر شود در دل بی کینهٔ مستان
در گلشن وحدت ، گل رعنا توان یافت یکرنگ بود شنبه و آدینهٔ مستان

همیشه داغِ دل دردمند من تازه‌ست که شب خموش نگردد چراغِ بیماران
دو چشمِ شوخ تو با یکدگر نمی‌سازند که در خرابی هم یکدلند میخواران

بار بردار از دل مردم که بر دوش زمین بر ندارد هر که از دل بار ، می‌گردد گران
خانه بر دوشان نمی‌گیرند در جایی قرار سیل کی بر خاطر کهسار می‌گردد گران؟

دیدن بی حاصلان بر آسمان باشد گران نخل‌های بی ثمر بر باغبان باشد گران
ما سبکروحان به امید شهادت زنده‌ایم پیش ما ذکرِ حیات جاودان باشد گران

خفته را گر خفتگان بیدار نتوانند کرد چون مرا بیدار کرد از خواب ، خوابِ دیگران؟
گر نه پیوسته‌ست با هم رشتهٔ جانها ، چرا عمرِ کوتاه شد مرا از پیچ و تابِ دیگران؟
چند در افسانه سنجی روزگارم بگذرد؟ تا به کی بیدار باشم بهر خوابِ دیگران؟



اشکی که شوید از دلِ غمگینِ غبارِ درد خوش‌تر بود ز گوهرِ سیرابِ دیگران



شکرِ این معنی که عمر جاودانی یافتی مشتِ آبی ای خَضرِ بر خاکِ اسکندر فشان
گر نخواهی پشت پا زد بر جهان، پایِ بکوب دست اگر نتوانی افشاند آستینی بر فشان



گر به بیداری غرورِ حسنِ مانع می‌شود می‌توان دل‌های شب آمد به خوابِ عاشقان



شوق را افسرده می‌سازد وصالِ دایمی می‌برند از وصلِ لذتِ بیش، هجران دیدگان
قدرِ درویشی کسی داند که شاهی کرده است راحت ساحل شود ظاهر به طوفان دیدگان



تا نگیرد دامن‌ت را خون چندین بی‌گناه سرسری بگذر چو باد از لاله‌زار این جهان



مرا به قاصد و پیغام و نامه حاجت نیست که از دلش به دلم می‌رسد خبر پنهان
ز بوی سوختگی در میانِ بازارم اگر شوم به دل سنگ، چون شرر پنهان



نمی‌کنم هوسِ طولِ عمر، تا شد خضر ز شرمِ زندگی از چشمِ مردمان پنهان



دارم این یک چشمه کار از پیر کنعان یادگار چشم را از گریه در راه عزیزان باختن



در میان دلبران، از چشمِ پُرکار تو ماند دل ز مردم بردن و خود را به خواب انداختن
پیش من خوش‌تر بود از منتِ آب حیات تشنه لب خود را به دریای سراب انداختن



بالِ پروازِ مرا اوّل به یکدیگر شکن گر مرا از دامِ خود آزاد خواهی ساختن
خنده‌ای بر روی من کن در زمانِ زندگی این که بعد از مرگ، روح شاد خواهی ساختن



نیست آسان خونِ نعمت‌های الوان ریختن! برگریزانِ مکافات است دندان ریختن!
سالها گل در گریبان ریختی چون نوبهار مدّتی هم اشک می‌باید به دامن ریختن





چو گل با روی خندان صرف کن گر خرده‌ای داری
 که دل را تنگ سازد، در گره چون غنچه زر بستن
 حبابِ ما سبکروحان گرانجانی نمی‌داند
 یکی باشد نظر و نظر او کردنِ ما با نظر بستن
 میان سنگ و مینا، دوستی صورت نمی‌بندد
 دلِ ما و ترا مشکل بود بر یکدگر بستن



تخمِ رنجش در زمینِ دوستی پاشیدن است
 شکوهٔ احباب را پوشیده در دل داشتن



چون صدف، من هم ز گوهر دامنی می‌داشتم
 می‌توانستم اگر دست از دهان برداشتن
 هرکه از دل بار بردارد، گران بر دوش نیست
 از سبوی می، گرانی می‌توان برداشتن



گل این باغ، آغوش از لطافت بر نمی‌دارد
 به بوی پیرهن باید تسلی چون صبا گشتن
 ز قربِ گل به اندک فرصتی دلسرد شد شبنم
 ندارد حاصلی با بی‌وفایان آشنا گشتن



کم مباش از مرغِ بسمل در شهادتگاه عشق
 می ز خونِ خود کن و مطرب ز بال خویشتن



این کهنسالان که می‌دزدند سال خویشتن
 کهنه دزدانند در تاراجِ مال خویشتن!
 بر گلوی خود ز غیرت می‌گذارم چون سبو
 گر برآرم از بغل دستِ سؤال خویشتن



ای که می‌نازی به صبر خویشتن، آینه هست
 می‌توان کرد از نگاهی امتحان خویشتن!



هیچ همدردی نمی‌یابم سزای خویشتن
 می‌نهم چون بیدِ مجنون سر به پای خویشتن
 این چنین زیروزبر عالم نمی‌ماند مدام
 می‌نشاند چرخِ هرکس را به جای خویشتن



از درون خانه باشد دشمن من چون حباب
 می‌کشم آزار دایم از هوای خویشتن



بی‌خبر از پیچ و تابِ هم سیه‌روزان نیند
 می‌توان پرسید حال ما ز موی خویشتن



بوسی که ز کُنجِ لبِ ساقی نگرفتم
 می‌بایدم اکنون ز لبِ جام گرفتن
 چون دست برآرم به گرفتن، که ز غیرت
 بارست به من عبرت از ایام گرفتن!



ز اِخوانِ راضِيَمِ تا ديدم انصافِ خريداران گوارا کرد بر من چاه را، از قيمت افتادن

به قيمتِ گل و مَيِ ده اگر زری داری که بهترين هنرهاست زر به زر دادن

گر محو ز خاطر شود اندیشهٔ مردن ممکن بود از دل غمِ صدساله ستردن
از دستِ نوازش تپش دل نشود کم ساکن نشود زلزله از پاي فشردن

به زخمِ خاری از گل قانعم ای بوستان پیرا مروّت نیست دامان تهی از گلستان بردن

چنين که گرددِ علايقِ تراست دامنگير سفر ز خود نتوانی به هيچ جا کردن

با گرانجانیِ تن، دل چه تواند کردن؟ دانهٔ سوخته، در گل چه تواند کردن؟
ره خوابیده به فریاد نگردد بيدار پند با عاشقِ بی دل چه تواند کردن؟
سیل از کشور ویرانه تهیدست رود باده با مردمِ غافل چه تواند کردن؟

مرا بر دل غباری نیست از خاکِ فراموشان که بی مانع در آنجا می توان خاکی به سر کردن

ز لباسِ تن برون آ، به گه نیاز کردن که به جامه های صورت، نتوان نماز کردن

عبیر پیرهن بودم، غبار آلود می گشتم کنون از دور می باید سجود آستان کردن

گریزد لشکرِ خوابِ گران از قطرهٔ آبی به یک پیمانۀ از سر عقل را و می توان کردن
خطِ پاکی ز سیلاب فنا دارد وجود ما چه از ما می توان بردن، چه با ما می توان کردن؟

گرفتم این که نظر باز می توان کردن به بالِ چشم، چه پرواز می توان کردن؟
نمانده از شبِ آن زلف گرچه پاسی بیش هنوز دردِ دل آغاز می توان کردن

ز روزگارِ جوانی تو دلپذیرتری ترا چگونه فراموش می توان کردن؟



ز بس خونِ جگر، مکتوبِ ما را داده رنگینی به جای برگِ گل، در کارِ بلبل می‌توان کردن



ز صدق شد دهنِ صبحِ پُر ز خونِ شفق به حرف راست، دهن و نمی‌توان کردن
به سنگِ خاره عبث تیشه می‌زند فرهاد به زور در دلِ کس جا نمی‌توان کردن
متاب روی ز اهل سخن که طوطی را ز پشتِ آینه گویا نمی‌توان کردن



چون شمع هرکه افراخت، گردن به افسر زر در اشکِ خود نشیند، بسیار تا به گردن
یک بار غنچه او، بر روی باغ خندید در موجِ گل نهان شد، دیوار تا به گردن



به غیر از بوسه کز تکرارِ رغبت را کند افزون کدامین قند را دیگر مکرر می‌توان خوردن؟



قسمت خودبین نمی‌گردد زلالِ زندگی ای سکندر، سنگ بر آینه می‌باید زدن



پیش اهل حال می‌باید لب از گفتار بست چون طرف آینه باشد، دم نمی‌باید زدن
جای شادی نیست زیر این سپهر نیلگون خنده در هنگامه ماتم نمی‌باید زدن



زین بیابان می‌برم خود را برون چون گردباد بیش ازین نتوان غبارِ خاطرِ صحرا شدن



چون سیاهی شد ز مو، هشیار می‌باید شدن صبح چون روشن شود، بیدار می‌باید شدن



صبحِ بیداری شود گفتم مرا موی سفید من چه دانستم که خواهد پنبه گوشم شدن؟



داشتم چون سرو از آزادگی امیدها من چه دانستم چنین سردر هوا خواهم شدن؟
منزلِ اول، گرانباری به خاکم می‌کند گر به این سامان حسرت زو جدا خواهم شدن



هر گنه عذری و هر تقصیر دارد توبه‌ای نیست غیر از زود رفتن، عذرِ بیجا آمدن



به جامی دستگیری کن من افتاده را ساقی که دستم چون سبو گردید خشک از زیر سر بودن



دلم ز کنج قفس تا گرفت ، دانستم که در بهشت مکرر نمی‌توان بودن

بیستون را المِ مردنِ فرهادِ گداخت سنگ را آب کند داغِ عزیزان دیدن

مرا که دست به خواب است وقتِ گل چیدن چه دل گشایدم از گردِ باغ گردیدن؟
نظر ز روی تو خورشید بر نمی‌دارد اگر چه خوب‌تر از خود نمی‌توان دیدن
پوش چشم ز اوضاعِ روزگار که نیست لباسِ عافیتی به ز چشمِ پوشیدن

جهان بهشت شد از نوبهار ، باده بیار که در بهشت حلال است باده نوشیدن
کنون که شیشه می مالک الرقاب شده‌ست ز عقل نیست سر از خطّ جام پیچیدن

از وصلِ تسلی نشدن لازمِ عشق است آرام نگیرد دل دریا ز تپیدن
فریاد که چون شمع درین محفلِ افسوس عمرم به سر آمد به سرانگشت گزیدن

چه می‌پرسی ز من کیفیتِ حسن بهاران را؟ که چون نرگس سر آمد عمر من در چشم مالیدن

مروّت نیست جرم بوسه دزدان را نبخشیدن که بس باشد قصاصِ این گناهِ سهل ، لرزیدن
بهار خنده را در آستین چون غنچه پنهان کن که می‌شوید رخ گل را به خون ، بی‌پرده خندیدن
ندارم محرمی چون کوهکن تا درد دل گویم ز سنگِ خاره می‌باید مرا آدم تراشیدن

در عشقِ پیش‌بینی ، سنگ‌ره وصال است شد سیلِ محو در بحر ، از پیش پا ندیدن

نیست جز پای خُم امروز درین وحشتگاه سرزمینی که زمین‌گیر توان گردیدن

دهان غنچه و چشم ستاره و لبِ صبح گذاشتند به آن گل‌گذار ، خندیدن

خاکم به چشم در نگه واپسین مزن زنهار بر چراغِ سحر آستین مزن
انصاف نیست آیه رحمت شود عذاب چینی که حق زلف بود بر جبین مزن



به نور عقل نبردیم ره ز خود بیرون مگر که عشق چراغِ دگر کند روشن
 اگرچه آینه را آب می‌کند تاریک دلِ سیاهِ مرا چشمِ تر کند روشن
 ز صد هزار پسر، همچو ماهِ مصر یکی چنان شود که چراغِ پدر کند روشن

به گردِ دیر و حرم دل به دست می‌گردیم چراغِ کُشته‌ ما تا کجا شود روشن

ز عمر، قسمت ما نیست جز زمان وداع چو آن چراغ که وقتِ سحر شود روشن
 ز بس گرفته ز نادیدنی شده‌ست دلم ز زنگ، آینه‌ام بیش‌تر شود روشن
 ز حرف سرد، دل ما چو غنچه بگشاید چراغ ما به نسیمِ سحر شود روشن

چراغِ دل ز جگرگوشه روشنی گیرد شد از عقیقِ لب دیده‌ یمن روشن

ای بسا نعمت که یادش بهُ ز ادراکش بود از وطن می‌ساختم ای کاش با یادِ وطن

خمار آلودُ بی‌تاب است در خمیازه‌پردازی لب ما بسته می‌خواهی، دهان شیشه را وا کن

همیشه دَور به کام کسی نمی‌گردد به خنده حاصل خود صرف همچو مینا کن
 درین دو هفته که ابر بهار در گذرست تو نیز دامن اُمیدُ چون صدف وا کن

پیاله از قدح لاله می‌توان کردن بگیر گردن مینا و رو به صحرا کن

جدایی نیست حسن و عشق را یک موز یکدیگر به جای زلفِ لیلی، بیدِ مجنون را تماشا کن

هلاکم کرد و می‌سوزد به خاکم شمعِ کافوری پس از عمری به من دلسوزی اختر تماشا کن
 هزاران بوسه در پروازِ گردِ آن دهن بنگر هجومِ تشنگان را بر لبِ کوثر تماشا کن

مه از گرفتگی آمد برون به جام زدن تو هم به جام زدن سینه را مصفاً کن
 دگر برای چه روزست باده‌ روشن؟ ز تیرگی شبِ آدینه را مصفاً کن



وداع برگِ هستی را به ایام خزان مفکن چو گل در نوبهار این سست پیمان را ز سر وا کن

دل را به آتش نفسِ گرم، آب کن ای غافل از خزان، گل خود را گلاب کن

از آبِ زندگی به شرابِ التفات کن از طولِ عمر، صلح به عرضِ حیات کن
از زخمِ سنگ نیست درِ بسته را گزیر روی گشاده را سپرِ حادثات کن

فریبِ شهرتِ کاذبِ مخور چو بی‌دردان به جای تربتِ مجنون مرا زیارت کن!
نمک به دیدهٔ من شورِ فکر ریخته است ترا که دردِ سخن نیست خوابِ راحت کن

ما حریفِ دردِ غربت نیستیم مرغ ما را با قفس آزاد کن!

چند ای گل جلوه در کار تماشایی کنی؟ بی‌نویان قفس را هم به برگی یاد کن

این راهِ دور، بیش ز یک نعره‌وار نیست ای کمتر از سپند، صدایی بلند کن

در خرابِ آبادِ عالمِ آشنارویی نماند روی چون آینهٔ خورشید در دیوار کن

دزدیده در آن ابروی پیوسته نظر کن زنهار ازین دزدِ کمر بسته حذر کن!

فشرده است فلک ابرهای احسان را به آبِ دیده، لبِ خشک خویش را تر کن
به خاکمالِ حوادث بساز زیر فلک به آسیا نتوان گفت گردِ کمتر کن

در رکاب برق دارد پائی فیضِ صبحگاه ای کم از شبنم، درین گلزارِ چشمی باز کن

عمر عزیز را به می ناب صرف کن این آب را به لالهٔ سیراب صرف کن
هرکس که زر به زر دهد اهل بصیرت است فصل شکوفه را به می ناب صرف کن
سرجوشِ عمر را گذراندی به دُردِ می دُردِ حیات را به می ناب صرف کن



ما خونِ گرمِ خویشِ حلالِ تو کرده‌ایم خواهی به شیشه افکن و خواهی به جام کن

صبح شد ساقی بیا فکر من افتاده کن از می چون آفتاب این سنگ را بیجاده کن
آب و رنگی ده غبار آلودگان زهد را باده در قندیل و گل در دامن سجاده کن

ساقیا صبح است می از شیشه در پیمانه کن حشرِ خواب آلودگان از نعره مستانه کن
مجلس از دودِ چراغِ کُشته ماتم خانه‌ای است این مصیبت‌خانه را از باده عشرت‌خانه کن
می رود فیض صبح از دست ، تا دم می زنی پیش این دریای رحمت ، دست را پیمانه کن

جانا که ترا گفت که ترک می و نی کن؟ بردار لب از ساغر و خون در دل می کن
بر کشتی می ، نغمه نی بادِ مُرادست ای مطربِ کوتاه نفس ، باد به نی کن
تا روی کند عیش و طرب ، پشت به خُم ده تا پشت کند محنت و غم ، روی به می کن

از بهاران صلح کن چون غنچه گل با نسیم در به روی هرکه نگشاید ازو دل ، وا مکن

سرمه را هم محرمِ چشمِ سیاه خود مکن گر توانی ، آشنایی با نگاه خود مکن
رنگ بر رخساره عصمت مبادا بشکند دستبازی با سر زلفِ سیاه خود مکن
قبله من! عکس در شرع حیا نامحرم است خلوتِ آئینه را هم جلوه‌گاه خود مکن

از خود برون نرفته هوای سفر مکن این راه را به پای زمین‌گیرِ سر مکن
در قلزمی که ابرِ کرم موج می زند اندیشه چون حباب ز دامانِ تر مکن

خود را به عشقِ کم ز خودی متهم مکن آئینه هست ، بر نگه خود ستم مکن

صبحِ پیری نیست چون شامِ جوانی پرده پوش آنچه ممکن بود کردی پیش ازین ، اکنون مکن

دو تیغ را نکشد یک نیام در آغوش برون نرفته ز خود ، یادِ آن یگانه مکن



به کارِ چشم زخمِ باغ می‌آید وجود من به جرمِ بی‌بری شاخ مرا ای باغبان مشکن
از شتابِ عمر گفتم غفلت من کم شود زین صدای آب، سنگین‌تر شد آخر خواب من
گرفتم بیمِ رسوایی‌ست دامنگیر در روزت چرا در پردهٔ شبها نمی‌آیی به خواب من؟
صبحِ بیداری شود گفتم مرا موی سفید پردهٔ دیگر شد از غفلت برای خواب من
نباشم چون ز هم‌زانوییِ آینه در آتش؟ که می‌آید برون از سنگ و از آهن رقیب من!
به خاطر آنچه نیاید مرا، نظارهٔ توست ز بس که شد به خیال تو گرم، صحبت من
دیگر غبارِ دامنِ هیچ آشنا نشد تا آشنا به دامن شب گشت دست من
گریهٔ شادی مرا از وصل او محروم کرد برد سواسِ وضو وقتِ نماز از دست من
بلبلان را نالهٔ من بر سر شور آورد من چو نالم، خیزد از چندین زبان فریاد من
قسمت، چو ابر، گردد جهان می‌دواندم تا از کدام بحر بود آبخوردِ من
یک دل نشد گشاده ز گفت و شنید من با هیچ قفل، راست نیامد کلید من
مرگُ هیهات است سازد از فراموشان مرا من همان ذوقم که می‌یابند از گفتار من
درگذشت از خاکساری دشمن از آزار من شد حصار عاقبت، کوتاهی دیوار من
به یک خمیازهٔ گل طی شد ایام بهار من به یک شبم نشست از جوش، خون لاله‌زار من
بگو تا آستین از دیدهٔ خونبار بردارم غباری هست اگر بر خاطرت از رهگذار من



از نصیحت دم مزن با خاطر افگار من کز دوی تلخ بدخوتر شود بیمار من
جوشِ یکرنگی ز من نام و نشان برداشته‌ست می‌دهد آزارِ خود، هرکس دهد آزار من

اگر شبها خبر یابی ز درد انتظار من ز خواب نازِ روناشته آبی در کنار من

ز تازه‌رویی من باغ اگرچه سیراب است ز بارِ سرو فزون است بارِ خاطر من

در حسرتِ یک مصرعِ پروازِ بلندست مجموعهٔ برهم زدهٔ بال و پر من
در خانه و صحراست به لطف تو امیدم ای خانِ نگهدارِ من و همسفر من

با خرابی‌های ظاهر، دلنشین افتاده‌ام سیل نتواند گذشت از خاک دامنگیر من
گفتم از پیری شود بند علایق سست‌تر قامت خم حلقه‌ای افزود بر زنجیر من
یک دلِ غمگین، جهانی را مکدر می‌کند باغ را در بسته دارد غنچهٔ دلگیر من

روزی من می‌رسد از خامهٔ حرف آفرین از سرِ انگشت باشد چون یتیمان شیر من

بی میانجی مهربان می‌خواهم آن دلدار را گل به دست دیگران چیدن نمی‌آید ز من

جوانی برد با خود آنچه می‌آمد به کار از من خس و خاری به جا مانده‌ست از چندین بهار از من

رشتهٔ ذوق گرفتاری به بالم بسته‌اند نگذرد از گوشهٔ بام قفس پرواز من

دل کی رسد به وصل تو ای سرو ناز من؟ یک کوچه است زلف ز راه دراز من

پرتوِ منت کند دل‌های روشن را سیاه می‌شود دست حمایت، آستین بر شمع من

از خویش رفته را نتوان نقش پای یافت سرگشته آن کسی که بود در سراغ من

گرچه لبم نامهٔ سربسته‌ای‌ست نامهٔ وا کرده بود رنگ من



دیدۀ بیدارِ انجم محو شد در خوابِ روز همچنان در پردهٔ غیب است خوابِ چشم من

هرچند به ظاهر چو روان در بدنم من چون معنیِ بیگانه ، غریبِ وطنم من
دارم به می ناب درین میکده امّید چون کوزهٔ سر بسته اگر بی دهنم من
هرچند که شبنم به سبکرو حی من نیست چون سبزهٔ بیگانه ، گران بر چمنم من

اختیارِ گریهٔ بی اختیارم داده اند غیر مژگان یک سر مو نیست در فرمان من

برآمد بس که بی حاصل نهال من ، عجب دارم که سر بالا کند چون بید مجنون باغبان من
گرانجانی نباشد پیشهٔ من با خریداران به سیمِ قلبِ یوسف می خزند از کاروان من

نیست یک دل کز ملال خاطرمدلگیر نیست باغ را در بسته دارد غنچهٔ غمگین من

اندیشه از شکست ندارم ، که همچو موج افزوده می شود ز شکستن سپاه من

نمی دانم که در خاطر گذر دارد ، همین دانم که بوی سنبل فردوس می آید ز آه من
من لرزنده جان را نشاء می زنده می دارد من آن شمع که دست تاک می گردد پناه من

کشاکش رگ جان من اختیاری نیست چو موج ، در کف دریا بود ارادهٔ من
بود فضولیِ مهمان ز میزبانِ کریم متاب روی خود از خواهش زیادهٔ من

دلِ آزاد من و گردِ علایق ، هیهات خارِ خون می خورد از دامن برجیدهٔ من
به نسیمی ز هم اوراقِ دلم می ریزد به تأملِ گذر از نخلِ خزان دیدهٔ من

نشد گشاده ز دل عقده ای مرا ، هرچند ز سبجه گرد بر آورد استخارهٔ من

ازان خوردند به تلخی شرابِ نابِ مرا که بی تلاش به چنگ آمده ست شیشهٔ من
ز تندیِ نفسی دلشکسته می گردم برون اگر چه ز سنگ آمده ست شیشهٔ من



من و سیری ز عقیق لب خوبان، هیهات خشک تر می شود از می، لب پیمانه من
عاقبت پیر خرابات ز بی پروایی ریخت پیش بطر می سبحة صد دانه من

گرد هستی ننشسته ست به کاشانه من می رود سیل سبکبار ز ویرانه من

می شود نخل برومند سبکبار از سنگ سخن سخت، گران نیست به دیوانه من

بر لب چاه زنخدان تشنه لب استاده ام آه اگر از سستی طالع نلغزد پای من!

آسوده تر ز دیده قربانیان شده ست از ترک آرزو، دل بی مدعای من

با کمال ناگواری ها، گوارا کرده است محنت امروز را اندیشه فردای من

هر چه در خاطر من می گذرد، می دانند سادگی آینه بسته ست به پیشانی من

خون می خورد کریم ز مهمان سیر چشم داغ است عشق از دل بی آرزوی من

گردون سفله، لقمه روزی حساب کرد هر گریه ای که گشت گره در گلوی من

بر حریر عافیت نتوان مرا در خواب کرد می شناسد بستر بیگانه را پهلوی من

باد نتواند پریشان ساختن وقت مرا شمع فانوسم که دارم خلوتی در انجمن

آه کز دل بستگی ها آدم کوتاه بین می رود با مرکب چوبین ازین دنیا برون!

جان قدسی، روز خوش در پیکر خاکی ندید این سزای آن پری کز کوه قاف آید برون

هر تمنایی که پختم زیر گردون، خام شد زین تنور سرد هیهات است نان آید برون



ای که می‌خندی چو گل بر سینه صد چاک من باش تا آن شاخِ گل دامن‌کشان آید برون

ساقی از میخانه عالمتاب می‌آید برون گوهر شهواز خوب از آب می‌آید برون
دست تا بر ساز زد مطرب، دل ما خون‌گریست از زمین ما به ناخن آب می‌آید برون

غم ز محنت‌خانه من شاد می‌آید برون سیل از ویرانه‌ام آباد می‌آید برون

حدّ شرعی، مست بی‌حد را نمی‌آرد به هوش دار کی از عهده منصور می‌آید برون؟
گفت وگوی راست، روشن می‌کند آفاق را از دهان صبح صادق نور می‌آید برون

هر کجا تدبیر می‌چیند بساط مصلحت از کمین بازیچه تقدیر می‌آید برون

از حوادث هر که را سنگی به مینا می‌خورد از دل خونگرم ما آواز می‌آید برون

هر طرف دیوانه خوش طالع من می‌رود کودکی با دامن پرسنگ می‌آید برون
صبح پیری از دلم زنگارِ غفلت را نبرد دیگر این آینه کی از زنگ می‌آید برون؟

چون نظر بر حاصل عمر عزیزان می‌کنم از دل بی‌حاصل صد آه می‌آید برون

عالمی از داغِ عالم‌سوز ما در آتشند دودِ شمع ما ز صد کاشانه می‌آید برون
نالۀ ناقوس دارد هر سر مو بر تنم این سزای آن‌که از بتخانه می‌آید برون

داغ بردل شدم از انجمن یار برون دست خالی نتوان رفت ز گلزار برون

می‌رود منفعل از مجلس مستان، خورشید هر که ناخوانده درآید، خجل آید بیرون
تن پرستان همه مشغول تماشای خودند تا که از خود به تماشای دل آید بیرون؟

بر سیه بختی ارباب سخن می‌گرید ناله‌ای کز دل چاکِ قلم آید بیرون
زنده شد عالمی از خنده جان‌پرور او که گمان داشت وجود از عدم آید بیرون؟



در چنین فصلِ بهاری که گل از سنگ دمید زاهد از گوشهٔ محراب نیاید بیرون
نیست از ورطهٔ افلاک، خلاصی ممکن به شنا موج ز گرداب نیاید بیرون

راز عشق از دلِ غمناک نیاید بیرون دانهٔ سوخته از خاک نیاید بیرون
از پروبالِ حنا بسته نیاید پرواز نگه از دیدهٔ نمناک نیاید بیرون

گر بداند که چه شورست درین عالمِ خاک کشتی از بحرِ خطرناک نیاید بیرون
نشأهٔ بادهٔ گلرنگ به تخت است مدام دولت از سلسلهٔ تاک نیاید بیرون

زمین چون آسمان در دیده‌ها می‌بود زنگاری اگر می‌داد چون آینه دلها زنگِ غم بیرون
سبکدستی که شوید گردِ غم از دل، نمی‌یابم مگر تاک آورد از آستین دست کرم بیرون

بر لب ساغر ازان بوسهٔ سیراب زنند که نیارد سخن از مجلسِ مستان بیرون

من آن بخت از کجا دارم که روید سبزه از خاکم؟ زبان شکوه است این کآمده‌ست از خاک من بیرون
زلیخاهمتی در عرصهٔ عالم نمی‌یابد به امیدِ که آید یوسف از چاه وطن بیرون؟

برآورد آن‌که از دوزخ من آلوده دامن را مرا ای کاش می‌آورد از شرمندگی بیرون

یکی هزار شد از عندلیب، شورش من که ذوقِ کار ز همکار می‌شود افزون

ز نومی‌دی گشایش جو، که چشم پیرِ کنعانی ز پیراهنِ غبار آورد و شد روشن ز پیراهن

پردهٔ عصمت ندارد تابِ دست‌اندازِ شوق رو به کنعان کرد از دست زلیخا پیرهن

گر نیست باورت که دل از ما گرفته‌ای در روزنامهٔ سر زلف دوتا ببین

خون مرا به گردن او گر ندیده‌ای در ساغر بلور، می‌ناب را ببین
از زاهدانِ خشک مجو پیچ و تابِ عشق ابروی بی اشارهٔ محراب را ببین



می‌چکد خون حلال من ز طرفِ دامنش لاله بی‌داغِ صحرایِ شهادت را ببین

صبح امید در دل شب گر ندیده‌ای در زیر زلفِ چهره دلدار را ببین
شب، خونِ مرده است به چشم سیه‌دلان دل صاف کن، صفای شب تار را ببین

گر ندیدی شاخ گل را با خزان آمیخته بر سرِ دوش من آن دستِ نگارین را ببین

دامن فانوسِ آن وسعت ندارد، ورنه من گریه‌ها دارم چو شمعِ انجمن در آستین

نیستم پرگار و چون پرگار از سرگشتگی هست در گردش مرا یک پا و یک پا بر زمین
از سکندر صفحه آینه‌ای بر جای ماند تا چه خواهد ماند از مجموعه ما بر زمین

گر نسازی تر، گلویی از ثمر چون سرو و بید سایه خشکی به عذر آن بگستر بر زمین

حال دست من جدا از دامنش داند که چیست هرکه از دستش رها شد دامن گل بر زمین

بر سر موران بود دستِ حمایت پای من از سبکروهان کسی نگذشته چون من بر زمین

آدم مسکین به یک خامی که در فردوس کرد چاک شد چون دانه گندم، دل اولاد او

حلالش باد هر آبی که می‌نوشد درین گلشن چو تاک آن کس که گردد آب می در جویبار او

نامسلمانی که تسبیح مرا زتار کرد چون دل قنديل می‌لرزد دل محراب ازو
حرف گفتن در میان عشق و دل انصاف نیست صاحب منزل ازو، منزل ازو، اسباب ازو

من بسته‌ام لب طمع، اما نگار من دارد دهان بوسه‌فریبی که آه ازو!
باغ و بهار چشم و دل قانع من است صحرای ساده‌ای که نروید گیاه ازو

ما ز سوی پیرهن قانع به یاد یوسفیم نعمت آن باشد که چشمی نیست در دنبال او



طومارِ درد و داغِ عزیزانِ رفته است این مهلتی که عمرِ درازست نام او



آستین از شاخِ گل دارند دایم بر دهن غنچه‌ها از شرمِ شکرخنده پنهان او



عمر را سازد دوبالا، دیدنِ بالای او خضر و عمر جاودان، ما و قد رعنائی او



طلبکار تو دارد اضطرابی در جهانگردی که پنداری زمین را می‌کشند از زیر پای او
نمی‌دانم کجا آن شاخِ گل را دیده‌ام صائب که خونم را به جوش آورد رنگ آشنای او



از ما می‌پوش صحبتِ شب را که می‌زند خمیازه موج از لبِ همچون شراب تو
هرگز نبود رسمِ ترا خوابِ صبحگاه ما را به صد خیال فکنده‌ست خواب تو



من نیستم حریفِ زبانت، مگر زخم از بوسه مُهر بر لبِ حاضر جواب تو



شد رعشه پیری پر وبالِ طلب تو یک جو نشد افسرده ز کافور، تب تو
هر لوحِ مزاری ز فراموشکده خاک دستی‌ست برون آمده بهر طلب تو



هر آنچه می‌رود از دیده، گر ز دل برود چرا زیاده ز دوری شود محبت تو؟
درازتر ز شب هجر، نامه‌ای باید که خامه شرح دهد شوقِ بی‌نهایت تو
من آن زمان چو قلم سر ز سجده بردارم که طی چو نامه شود روزگارِ فرقت تو



مکرر بر سر بالین شب‌نم آفتاب آمد نشد روشن شود یک بار چشم اشکبار از تو
به قسمتِ راضیم ای سنگدل، دیگر چه می‌خواهی؟ خمارِ بی‌شراب از من، شرابِ بی‌خمار از تو



چه آرزوی شهادت کنم، که سوخته است به داغِ یأس، جگرگوشه خلیل از تو



خاطرت از شکوه ما کی پریشان می‌شود؟ زلف پُر کرده‌ست از حرف پریشان، گوش تو
همچو مژگانِ هردو عالم را به هم انداخته‌ست از اشارت‌های پنهان، چشم بازیگوش تو



درین راه به دل نزدیک ، گمراهی نمی‌باشد که جای سبزه خیزد خضر از صحرای عشق تو

ذوق وصال می‌گذرد از دور پشت دست گرم است بس که صحبت من با خیال تو
خواهی حنای پا کن و خواهی نگار دست من مشت خون خویش نمودم حلال تو

زمین نشسته به خاک سیاه از غم تو کبودپوش بود آسمان ز ماتم تو

نمی‌گردد زبان جرأت من ، ورنه می‌گفتم که جای بوسه پُر خالی‌ست در کُنج دهان تو!
به بی‌برگان چنان ای شاخ گل مستانه می‌خندی که در خواب بهاران است پنداری خزان تو

بوی گل از ادب نکند پای خود دراز در سایه گلی که بود خوابگاه تو

حق ما افتادگان را کی توان پامال کرد؟ بوسه من کارها دارد به خاک پای تو!

از دامن تو دست ندارم به سرکشی تا همچو زلف سر نگذارم به پای تو

در جبهه ستاره من این فروغ نیست یارب به طالع که شدم مبتلای تو؟

هر روز هزار بار می‌میرد هرکس که نمرد از برای تو

در هیچ پرده نیست ، نباشد نوای تو عالم پُست از تو و خالی‌ست جای تو
در مشت خاک من چه بود لایق نثار؟ هم از تو جان ستانم و سازم فدای تو
غیر از نیاز و عجز که در کشور تو نیست این مشت خاک تیره چه دارد سزای تو؟

من که نامحرم شمارم دیده آینه را چون توانم بلهوس را دید هم‌زانوی تو؟

خبر به آینه می‌گیرم از نفس هر دم به زندگی شده‌ام بس که بدگمان بی تو



عنانِ برق و نسیمِ خزان و سیلِ بهار نرفته‌اند ز دست آن چنان که من بی تو
به چشمِ شبنم این بوستان گل افتاده‌ست ز بس گریسته در عرصهٔ چمن بی تو



دل آسوده مخواه از فلک زنگاری خوشه از سبزهٔ بی‌حاصلِ زنگار مجو
سایهٔ بالِ هما، خوابِ گران می‌آرد در سراپردهٔ دولت، دلِ بیدار مجو



بی‌خودان از جست‌وجو در وصلِ فارغ نیستند قمری از حیرت همان کوکو زند در پای سرو



دلِ آزاده نگردد ز گرفتاران باز کم ز قمری نشود وحشتِ تنهایی سرو



از سر کوی قناعت به درِ شاه مرو چون خسیسان ز پی مال و زر و جاه مرو
چاه این بادیه از نقشِ قدمِ بیشترست بسی چراغِ دلِ آگاه به این راه مرو
گل پژمرده به زهتگهٔ فردوس مبر رویِ ناشُسته به دیوانِ سحرگاه مرو



مرا ز خضرِ طریقت نصیحتی یادست که بی‌گواهیِ خاطر به هیچ راه مرو
چو غنچه دست و رخی تازه کن به شبنمِ اشک نشُسته رویِ به دیوانِ صبحگاه مرو



روزگار زندگانی را به غفلت مگذران در بهاران مست و در فصلِ خزان دیوانه شو
مشرقِ خمیازه می‌سازد دهن را حرفِ پوچ مستی بی‌دردسر خواهی، لب پیمان‌ه شو



از جهان آب و گل بگذر سبک چون گردباد چون رهِ خوابیده، بار خاطر صحرا مشو



بر چراغِ ما کزو چشمِ جهانی روشن است تا توان فانوس شد، ای سنگدل دامن مشو
آبرویی نیست در گلزار، ابر خشک را چون نداری چشمِ تر، در حلقهٔ شیون مشو



ندارد کوتهی در دلربایی زلفِ ازان عارض که مصرع چون بلند افتد، به دیوان می‌زند پهلو
ز فکر کاکل او خاطرِ آشفته‌ای دارم که هر مویم به صد خواب پریشان می‌زند پهلو



به وصفِ زلف ، شب هجر نارسایی کرد کند درازی افسانه راه را کوتاه



نیست در پایان عمر از رعشه پیران را گزیر بر فروغ خویش می لرزد چراغ صبحگاه



حسن را از چشمِ بد ، شرم و حیا دارد نگاه شمع را فانوس از باد صبا دارد نگاه
شمعِ دولت را ز دست افشانی صبح زوال در پناه خود مگر دستِ دعا دارد نگاه



اشکِ شبِ نم ، بوی گل را مانع پرواز نیست گریه نتواند نهادن بسند بر پای نگاه



هست در قبضهٔ تقدیر ، گشادِ دلِ تنگ حلّ این عقده ز سرپنجهٔ تدبیر خواه
دامن دولتِ جاوید نگهداشتنی ست خطرِ آزادی ازان زلفِ جو زنجیر خواه



مرگِ بی منت ، گواراتر ز آبِ زندگی ست زینهار از آبِ حیوان عمرِ جاویدان خواه



جلوهٔ لیلی به تحسینی ز خاکم برداشت گرچه از مشق جنون من ، بیابان شد سیاه



چون لاله گرچه چشم و چراغم بهار را تر می‌کنم به خونِ جگر ، نان سوخته



دلگیر نیست از تن ، جانهای زنگ بسته کنج قفس بهشت است ، بر مرغِ پرشکسته
مژگان من نشد خشک ، تا شد جدا ز رویت گوهر نمی‌شود بسند ، در رشتهٔ گسسته



نگردد چون کف افسوس هر برگ نهال من؟ که چون بادام آوردند در باغم نظربسته



ز بس گردِ سرش گشتم ، ز بس در پایش افتادم به من مایل شد آن سرو روان آهسته آهسته
ز پیری می‌کند برگِ سفر یک یک حواس من ز هم می‌ریزد اوراق خزان آهسته آهسته



دو دولت است که یکبار آرزو دارم تو در کنار من و شرم از میان رفته





عشق اختیارِ دل را، از دست ما گرفته
 طوفان عنان کشتی، از ناخدا گرفته
 روشنگرِ نگاه است، رخسارِ مه‌چینان
 باغ و بهارِ بوسه‌ست، دست حنا گرفته
 سرو از دعای قمری، پیوسته پای برجاست
 هرگز ز پا نیفتد، دستِ دعا گرفته



زلفی که بر آن طُزفِ بناگوش فتاده
 شامی‌ست که با صبح هم آغوش فتاده
 هر لحظه کند چاک ز خمیازه‌گریبان
 تا بوسه جدا زان لب می‌نوش فتاده
 سر بر تن من نیست ز آشفته‌دماغی
 زان دم که سبوی میم از دوش فتاده



به آبِ رویِ خود در مُتتهایِ عمر می‌لرزم
 به دست رعشه‌دارم ساغر سرشار افتاده



بیگانگی ز حد رفت، ساقی می صفا ده
 ما را ز خویش بستان، خود را دمی به ما ده
 از پافتادگانیم، در زیر پا نظر کن
 از دست رفتگانیم، دستی به دست ما ده
 دیوان ما و خود را، مفکن به روزِ محشر
 در عذرِ خشمِ بیجا، یک بوسه بجا ده



نمی‌دهی قدح بی‌شمار اگر ساقی
 شمارِ قطرهٔ باران کن و پیاله بده!
 به یادِ هرچه خوری می، همان نشاط دهد
 به ذوقِ نشأهٔ طفلی، می دوساله بده



عرق به برگ گلت می‌دود شتاب‌زده
 نگاه گرم که این نقش را بر آب زده؟



از اشتیاق روی تو ای آفتابِ حسن
 دستی‌ست شاخ گل که گلستان به سر زده



اکنون که شد سفید مرا چشم انتظار
 از سرمهٔ سیاهی منزل چه فایده؟



با چشم شرمگین نتوان گل ز حسن چید
 لب‌بسته را ز نعمتِ الوان چه فایده؟



سررشتهٔ نگاه چو از دست رفت، رفت
 دنبال صیدِ جسته دویدن چه فایده؟





بی توام در دل شراب ناب می‌گردد گره در زمین تشنه من آب می‌گردد گره
چون صدف، از منت خشکِ سحابِ نوبهار در گلوی تشنه من آب می‌گردد گره

در گلویم اشکِ رنگارنگ می‌گردد گره کاروان در راههای تنگ می‌گردد گره
بعد عمری چون صدف گر قطره‌آبی خورم در گلوی تشنه‌ام چون سنگ می‌گردد گره

رزق من امروز تنگ از چشمِ تنگِ چرخ نیست آب من پیوسته در غربال می‌گردد گره

جز تیغِ آبدار درین روزگار نیست آبی که تشنه را نشود در گلو گره
از هجر و وصل نیست گشایش دل مرا چون گوهرست قسمت من از دو سو گره

کیفیت است مطلب از عمر، نه درازی خضر و حیاتِ جاوید، ما و می دو ساله

ز خاکِ تیره چه می‌جوید و چه گم کرده‌ست؟ که برفروخت چراغی به هر گذر لاله

در مجمع ما نیست کسی را غمِ خانه چون ریگِ روانِ قافله ماست روانه
هرچند برآورده آن جانِ جهانم چون خانه، ندارم خبر از صاحبِ خانه

چهره را صیقلی از آتش می ساخته‌ای خبر از خویش نداری که چه پرداخته‌ای!
نیست یک سرو درین باغ به رعنائی تو بس که گردن به تماشای خود افراخته‌ای!

من کجا، هجر کجا، ای فلک بی‌انصاف به همین داغ بسوزی که مرا سوخته‌ای!

ای زلف یار، این قدر از ما کناره چیست؟ ما دلشکسته‌ایم و تو هم دلشکسته‌ای
گرد سفر ز خویش فشانند هم‌رهان تو بی‌خبر هنوز میان را نبسته‌ای

نیلوفر سپهر به خون تو تشنه است ای لاله شکفته چه غافل نشسته‌ای
بر چهره‌ات چگونه در فیض وا شود؟ آخر کدام شب به در دل نشسته‌ای؟



تو که باور نکنی سوزِ منِ سوخته را دست بر آتشم از دور چرا داشته‌ای؟

کهنه دیوار ترا دارد دو عالم در میان خواهی افتادن به هر جانب که مایل گشته‌ای

در خاک و خون کشید مرا تُرک زاده‌ای مژگان به نازبالشِ دل تکیه داده‌ای
بر بادپایِ وعده‌خلافی نشسته‌ای چون سیلُ در قلمروِ دلها فتاده‌ای

شکرِ توام ز تیغِ زبان موج می‌زند چون آب اگرچه خون مرا نوش کرده‌ای

چشم بدت مباد، که نُقل و شراب من آماده از دو چشمِ چو بادام کرده‌ای

در خلوتی که آینه بیدار بوده است هرگز ز شرمِ بندِ قبا وا نکرده‌ای

بسیار آشنا به نظر جلوه می‌کنی ای گل مگر ز دیده من آب خورده‌ای؟

دامن خضرها کن، که دلیل تو بس است پشت پایی که برین عالمِ باطل زده‌ای

پیش ازین بود نگاه تو به یک دل محتاج این زمان دلزده زین جنسِ فراوان شده‌ای
جای قد، سرو خجالت کشد از روی بهار تا تو چون آب درین باغِ خرامان شده‌ای

شبم به آفتاب رسانید خویش را در دامِ رنگ و بو چه گرفتار مانده‌ای؟

چشم بد از تو دور، که چون طفلِ اشک من هر کوچه‌ای که هست به عالم، دویده‌ای
در پلّه غرورِ تو دل گرچه بی‌بهاست ارزان مده ز دست، که یوسف خریده‌ای

عمرت چو گل به خنده شادی گذشته است زخمی نیازموده و داغی ندیده‌ای

در شکستِ ماست حکمت‌ها، که چون کشتی شکست غرقه‌ای را دستگیری می‌کند هر پاره‌ای



شرط است ریختن عرقِ سعی، موج را هرچند بحر عشق ندارد کناره‌ای



گر نسازم کارِ عشق از ناتمامی‌ها تمام کارِ خود را می‌کنم آخر تمام از تیشه‌ای



تا نخورد کشتی تو سیلیِ طوفان ذوقِ هم‌آغوشی کنار نیابی
خیز و شکاری بکن که در دو سه جولان گردی ازین دشتِ پرشکار نیابی



خضرِ توفیق، پی گمشدگان می‌گردد خویش را گم کن اگر راهبری می‌طلبی



مشو زنهار ایمن از خمار بادهٔ عشرت که دارد خندهٔ گل، گریهٔ تلخ گلاب از پی



موی تو سفید گشت، بنمای باری که ازین شکوفه بستی



یا غم را شمار بایستی یا جهان غمگسار بایستی
در بلا، جان آسمانی ما چون زمین بردبار بایستی
کاز بسیار و اندک است حیات عمر درخوردِ کار بایستی



یکی صد شد ز تسبیح ریایی عقدهٔ کارم مرا از خطِّ ساغر بر کمر زَنار بایستی



دماغ سیر و دَورم نیست چون پیمانۀ و مینا مرا در پای خُم چون خشتِ خُم آرام بایستی
پریشان می‌کند آزادی اوراقِ حواسم را پروبال مرا شیرازه‌ای از دام بایستی



ز ناله‌های غریبانه منعِ ما نکنی اگر دلِ شبی از کاروان جدا افتی



ای زلف مشکبار تو از رحمت آیتی وز لعل آبدار تو کوثر روایتی
آن کس که بر جراحت ما می‌زند نمک می‌کرد کاش حقِّ نمک را رعایتی
از تندباد حادثه شمع مرا بخر چون دستِ دستِ توست، به دست حمایتی



هزار شکوه جانسوز داشتم در دل مرا به نیم نگه شرمسارِ خود کردی

من آن روزی که چون شبنم، عزیز این چمن بودم تو ای باد سحرگامی، کجا در بوستان بودی؟

دلُ چاک نمی‌گشت ز فریادُ جرس را بیداری اگر در همهٔ قافله بودی
چون آبِ روان می‌گذرد عمر و تو غافل ای وای درین قافله گر فاصله بودی

هرکه را از پا در آری، پا به بخت خود زنی جانب هرکس نگه داری، نگهدار خودی
رشته تا دارد گره، از چشم سوزن نگذرد نگذری تا از سر خود، عقدهٔ کار خودی

در کُنجِ قفس چند کنی بال‌فشانی؟ بس نیست ترا آنچه ز پرواز کشیدی؟
ای آینه، در روی زمین دیدنی نیست بیهوده چرا منتِ پرداز کشیدی؟

رحم کن بر دل بی‌طاقت ما ای قاصد ناامیدی خبری نیست که یکبار آری

چو مجنون، خانه‌ای در دامن صحرا هوس دارم که غیر از گردباد آنجا نیاید هیچ دیّاری

عبث خون می‌خورم، بیهوده بر سر خاک می‌ریزم تو با آن حسنِ بی‌پروا، کجا پروای ما داری؟

سامان جمال تو، در چشم نمی‌گنجد خود نیز نمی‌دانی، در پرده چها داری
آورد به جان ما را، هجران ستمکارش ای مرگ نمردستی، آخر چه بلا داری؟

نیایی گر برون از خانهٔ آئینه، معذوری که باغ دلگشایی در نظر چون روی خود داری

نه با تو، نه بی تو می‌توان بودن وصلی ز فراق تلخ تر داری

دوروزی نیست افزون عمرِ ایّام برومندی مشو غافل ز حال تلخکامان تا ثمر داری



دلی از روزگار خالی کن شیشه‌ای پر شراب اگر داری
خشک مگذر ز خار آبله‌وار همه یک قطره آب اگر داری

گر شوی آه، نفس راست نخواهی کردن گر بدانی چه قدر راه به منزل داری

خمارِ سوختگان را به بوسه‌ای بشکن به شکر این که لب لعلِ می چکان داری

منتِ خشک چرا می‌کشی از آب حیات؟ تو که قدرت به لب خویش مکیدن داری
می‌کنی رحم به دل سوختگان ای لب یار گر بدانی که چه مقدار مکیدن داری

مرکزِ عیش است آن دهان که تو داری عمرِ دوباره‌ست آن لبان که تو داری
هیچ کس از هیچ چیز نخواهد ایمنی از بوسه زان دهان که تو داری!

محرابِ نظرهاست کمانی که تو داری شیرازه دلهاست میانی که تو داری
در گلشن حسن تو خلل راه ندارد در خواب بهارست خزانی که تو داری

خون می‌چکد از تیغِ نگاهی که تو داری فریاد ازان چشمِ سیاهی که تو داری

از صحبتِ باد سحر ای غنچه بی‌دل در دست بجز سینه صد چاک چه داری؟

ای عقیق از من لب تشنه فراموش مکن که درین دایره امروز تو نامی داری
چون گره شد به گلو لقمه غم، باده طلب به حلالی خور اگر آبِ حرامی داری

ای گل شوخ که مغرور بهاران شده‌ای خبرت نیست که در پی چه خزانی داری
غم این وادی پر خار چرا باید خورد؟ تو که چون بی‌خبری تختِ روانی داری

چنان شد زندگانی تلخ بر من زین تُرثرویان که مرگ تلخ در چشم شکر خواب است پنداری



ندارد اختیاری در گریستن، چشم پرخونم
به فکر چاره ما هیچ صاحب‌دل نمی‌افتد
به دست رعشه‌داران، جام سرشارست پنداری
دل ما دردمندان چشم بیمارست پنداری

غزال شوخ چشم من ز مردم وحشتی دارد
ز بس از مردم بی‌حاصل عالم کجی دیدم
که در آغوشم از آغوش بیرون است پنداری
به چشم بید مجنون، سرو موزون است پنداری

از دست رعشه‌دار گشادی نمی‌شود
این دزدها تمام شریکند با عسس
دیوان دل به زلف پریشان چه می‌بری؟
پیش فلک، شکایتِ دونان چه می‌بری؟

داری از شرم گنه، سردر گریبان چون قدح
ورنه از مینای می بسیار خوش‌گردن‌تری

قحطِ معشوق زبان‌دان بی‌زبان دارد مرا
دادرس بنما به من تا دادخواهی بنگری

نسیم بی‌ادب را می‌نهادم بند بر گردن
به امید رهایی با تو حال خویش می‌گفتم
سر این طوق اگر می‌بود در دست من ای قمری
تو هم یک حلقه افزودی به زنجیر من ای قمری

بود به قدر هنر، داغهای محرومی
فریبِ شهرت بی‌حاصلِ هنر نخوری

تویی در دیده‌ام چون نور و محروم ز دیدارت
ز حرف حق درین ایام باطل، بوی خون آید
نمی‌دانم ز نزدیکی کنم فریاد، یا دوری؟
عروجِ دار دارد نشأه صهبای منصوری

کند چه نشوونما دانه زمین‌گیری
که در گذار ندیده‌ست ابرِ تصویری

از حیاتم نفس پا به رکابی مانده‌ست
از من ای آینه‌رو گر خبری می‌گیری

همیشه دور به کام کسی نمی‌گردد
چرا به ساغری از ما خبر نمی‌گیری؟

گوارا کرد بر من دُردِ می را خاکساری‌ها
به کوری سوختم چون شمع در بتخانه غفلت
اگر از جام قسمت باده نابی نشد روزی
به سر بردن شبی در کُنجِ محرابی نشد روزی



خدا داند دل آواره ما را چه پیش آمد سرانجام نسیم از سرو پا در گل چه می‌پرسی؟

محیط قطره نتواند شدن چشم حباب من ز من احوال این دریای بی ساحل چه می‌پرسی؟



این بیابان را به تنهایی بریدن مشکل است چون جرس، خود را مگر بر کاروان بندد کسی



عمر با صد ساله الفت بی وفایی کرد و رفت از که دیگر در جهان چشم وفا دارد کسی؟



زلف جانان را چه نسبت با حیات جاودان؟ حیف باشد این قدر کوتاه بین باشد کسی!



در ساحت جهان نبود غیر پای خُم یک گل زمین که خواب فراغت کند کسی



در جهان آگهی خضری دچار من نشد می‌روم از خود برون، شاید که پیش آید کسی

نیست غیر از گوشه دل در جهان آب و گل گوشه امنی که یک ساعت بیاساید کسی



در خزان مانع سوداست اگر بی برگی در بهاران چه ضرورست که عاقل باشی؟

غم بی حاصلی خویش نخوردی یک بار چند در فکر زمین و غم حاصل باشی؟



به شکر این که زمین گیر نیستی چون کوه چنان مباش که بر خاطری گران باشی



چنان گرم از بساط خاک بگذر که شمع مردم آینه‌ده باشی



سوز پنهانی چو شمع آخر گریبانم گرفت از گریبان سرزند از هر چه دامن می‌کشی



سینه باغی‌ست که گلشن شود از خاموشی دل چراغی‌ست که روشن شود از خاموشی

کثرت و تفرقه در عالم گفتار بود که جهانی همه یک تن شود از خاموشی



دلفروزست جام خاموشی ما و عیش مدام خاموشی

پستی نطق می‌شود معلوم چون برآیی به بام خاموشی



نگه چون شمع درگیرد ز روی روشن ساقی
یدِ بیضا شود دست از بیاضِ گردن ساقی
مرا آن روز از پستی برآید اختر طالع
که سر بیرون کنم چون تکمه از پیراهن ساقی



آن که آخر سر به صحرا داد بی بال و پر
روز اول این قفس را در گشودی کاشکی
هرچه از دل می خورم، از روزیم کم می کنند
در حریم سینه من دل نبودی کاشکی



نیست از نازک خیالی قسمم جز پیچ و تاب
رشته جان من و موی کمر باشد یکی



به روزگار جوانی شکسته دل بودم
خزان گلشن من بود با بهار یکی



در چنین وقتی که گل وا کرده آغوش وداع
در گشاد در مکن ای باغبان استادگی



بی پروالی کند نزدیک، راه دور را
برد بر افلاک چون شبنم مرا افتادگی



نیست جز داغ عزیزان حاصل پابندگی
خضر، حیرانم، چه لذت می برد از زندگی



می شود از تلخی تعبیر، زهر ناگوار
در نظرها گرچه شیرین است خواب زندگی
بر سکندر شد گوارا تشنگی، تا خضر را
غوطه در زهر ندامت داد آب زندگی



تا نفس را راست می سازی درین بستان سرا
می رود بر باد، اوراق خزان زندگی



در زمین گیران غفلت، پند را تأثیر نیست
از جرس کمتر نگردد راه را خوابیدگی



نیستم بر خاطر صحرا گران چون گردباد
کرده ام تا راست قامت، می برم آوارگی



هر سرایی را به معماری حوالت کرده اند
خانه زنجیر را دارد بپا دیوانگی



صحرائی سودای تو هر نافه بویی
سودایی صحرای تو هر لاله رنگی

یا قوت ز شرم لب رنگین سخن تو
چون چهره خجلت زده هر لحظه به رنگی



ز انقلابِ خزان و بهار آزادی‌م رسیده‌ایم به دارالامان بی‌رنگی

زمن بر سنگ اگر مینای خالی، نیست از مستی که نتوان، بی تکلف، دید جای دوستان خالی
ندارم یاد بی داغ محبتِ سینه خود را ز آتشپاره‌ای هرگز نبود این دودمان خالی

زان می‌پرد به نقش و نگار جهان دلت کز نقشبندِ عالمِ ایجاد غافل

آینه خمارشکن پیش دستِ توست از اضطرابِ تشنه دیدار غافل

بیش‌تر از طول خواهد بود عرضِ راه تو این چنین کز مستی غفلت به هر سو مایلی

زینهار از لاله رخساران به دیدن صلح کن کز نچیدن می‌توان یک عمر گل چید از گلی
قامت خم‌گشته می‌گفتم حصار من شود شد گذارِ کاروانِ درد و محنت را پلی

شب‌نمی بر دامن گل‌های بی‌خارست بار بر سبک‌روحان گرانی می‌کند اندک غمی
بر نمی‌خیزد به تنهایی صدا از هیچ دست زود رسوا می‌شود رازی که دارد محرمی

همسایه وجود نباشد اگر عدم چون مُلکِ نیستی نتوان یافت عالمی

روزیش هر چند بی‌اندیشه می‌آید ز غیب غیر ازین اندیشه دیگر ندارد آدمی

همچو بوی گل که در آغوشِ گل از گل جداست هم برون از عالمی، هم در کنار عالمی

زبان شکوه اگر همچو خار داشت می همیشه خرمن گل در کنار داشت می
ز دستِ راست ندانستی اگر چپ را چه گنج‌ها به یمین و یسار داشت می

از دور نیفتد قدحِ بزمِ مکافات زهری که چشیدن نتوانی، نجشانی
پیش و پسِ اوراقِ خزان نیم نفس نیست خوشدل چه به عمر خود و مرگ دگرانی؟



نمی‌گردید بی شیرازه اوراقِ وجود من اگر می‌بود در دستم سر زلفِ پریشانی



نه امروزست از اشک یتیمی دامنم دریا ز طفلی کشتی گهوارهٔ من بود طوفانی



دلِ چو آینه زان رنندِ پاکباز طلب که نیست در جگرش آه از پریشانی
کدام درد به این درد می‌رسد که کسی به دردِ خود نبرد راه از پریشانی
مساز دامنِ زلفِ درازِ خود را جمع که دست من شده کوتاه از پریشانی



چنان ز عشق تو ویران شدم که نتوان ساخت اگر ضرور شود، از زبان من سخنی!



دل نبندند عزیزان جهان در وطنی که به یوسف ندهد وقتِ سفر پیرهنی
در سپندِ منِ سودازده آتش مزیند که پریشان شود از نالهٔ من انجمنی



غنچه با دست نگارین پوست را بر تن شکافت تو ز سستی همچنان زندانی پیراهنی
حسن عالم‌سوز را مشاطه‌ای در کار نیست می‌زند هر برگ گل بر آتش گل دامنی



چند در خواب رود عمر تو ای بی‌پروا؟ آن‌قدر خوابِ نگه دار که در گور کنی



پیش از آن دم که کند خاک ترا در دل خون می به دست آر که خون در جگر خاک کنی
برگِ عشرت مکن ای غنچه که ایام بهار آن‌قدر نیست که پیراهن خود چاک کنی



جز شکارِ دل که بوی مشک می‌آید ازو بوی خون آید ز هر صیدی که در عالم کنی



عاشقان خون از برای گریه کردن می‌خورند تو ستمگر می‌خوری خون تالی خندان کنی



آنچه از مهلت ایام نصیب تو شده‌ست آن‌قدر نیست که برگ سفر آماده کنی



شبِ دراز، کمند غزالِ مقصودست چرا به آه، شب خود درازتر نکنی؟
زمین، سرایِ مصیبت بود، تو می‌خواهی که مشتِ خاکی ازین خاکدان به سر نکنی؟



هرگاه رخ ز بادۀ عرفناک می‌کنی هر سینه‌ای که هست، زد دل پاک می‌کنی
امیدوار چون نشود چشم ما، که تو آئینه را به دامن خود پاک می‌کنی

می‌شود اسبابِ حسرتِ وقتِ رفتن زین جهان هرچه غیر از درد و داغ عشقِ حاصل می‌کنی

نیستی گردون، ولی بر عادتِ گردون تو هم می‌کُشی آخر چراغی را که روشن می‌کنی

زیر سپهر، خوابِ فراغت چه می‌کنی؟ در خانهٔ شکسته اقامت چه می‌کنی؟
پیمانه اختیار ندارد به دست خویش از گردش سپهرِ شکایت چه می‌کنی؟
ای عقلِ شیشه بار که گُل بر تو سنگ بود در کوهسارِ سنگِ ملامت چه می‌کنی؟

تعمیرِ خانه‌ای که بود در گذارِ سیل ای خانمان خراب، برای چه می‌کنی؟

در سرانجامِ سفر باش که از سنگِ مزار خیمه بیرون زده خوش قافلهٔ سنگینی!

موج سرابِ سلسله‌جنبانِ تشنگی‌ست از ره برون به جلوۀ دنیا چه می‌روی؟

خاطر از وضعِ مکرر زود درهم می‌شود یک دو ساغر نوش کن تا عالم دیگر شوی

ره به آدم گرچه یک گام است از راه نَسب ره ترا بسیار در پیش است تا آدم شوی
چون سلیمان، قدرِ دل اکنون نمی‌دانی که چیست آن زمان انگشت می‌خایی که بی خاتم شوی

یوسف از زندان قدم بر مسند عزت گذاشت سعی کن تا از فراموشان این زندان شوی

سرو را یک مصرع از قید خزان آزاد کرد زنده جاوید می‌گردد اگر موزون شوی

ای جادهٔ سودای تو هر رشتهٔ آهی در هر گذری، چشم به راه تو نگاهی
از عشق تو در کشور ما خانه خرابان چون وادی محشر نتوان یافت پناهی



برون ز عالم رنگ است اگر نشاطی هست تو ساده دل ز بهار و خزان چه می خواهی؟
 ز آسمان و زمین شکوه می کنی شب و روز چه داده ای به زمین، ز آسمان چه می خواهی؟

از نکویان در نظر دایم عزیزی داشتم هرگز از یوسف نبود این گوشه زندان تهی
 موسم گل را ز خواب نوبهاران باختم بعدِ عمری می روم زین گلستان دامان تهی

دمِ فسرده به تاراج می دهد دل را کلید باغ به غارتگر خزان چه دهی؟
 تو کز گنه دل خود همچو شب سیه کردی جوابِ ماه جبینان آسمان چه دهی؟

می خورد شهر به هم گر تو ستمگر یک روز سیلِ زنجیرِ جنون سر به بیابان ندهی

کرده ام هاله صفت قالب خود را خالی گر به آغوش من ای ماه لقا می آیی
 در بساطم نگه باز پسینی مانده است گر به سروقت من ای سست وفا می آیی
 ای صبا، بوی تو امروز جنون می آرد مگر از سلسله زلفِ دوتا می آیی؟

از حیاتم نفسِ پا به رکابی مانده است می رود وقت، به بالینم اگر می آیی

همیشه در نظری وز لطافت سرشار مرا چو نورِ نظر در نظر نمی آیی

صنوبر با تهیدستی به دست آورد صد دل را تو بی پروا برون از عهده یک دل نمی آیی

مشو از ناله افسوس غافل چون جرس، باری اگر از کاروان همچون خبر بیرون نمی آیی
 چنان در خانه آینه محور دیدنِ خویشی که گر عالم شود زیر و زبر بیرون نمی آیی

کمند زلف در گردن گذشتی روزی از صحرا هنوز از دور گردن می کشد آهوی صحرا
 لطافت بیش ازین در پرده هستی نمی گنجد که چون نور نظر در پرده ای پنهان و پیدایی

به این بیگانگانِ آشنا روی مبادا هیچ کس را آشنایی



هرچند گلوسوز بود چاشنی وصل از دل نبرد تلخی ایام جدایی
تا هست به جا رشته‌ای از خرقه هستی از خار علایق نتوان یافت رهایی

—◆—
که را می‌گشت در خاطر، کزان آرام‌بخش جان مرا باز یچه صرصر شود کوه شکیبایی

—◆—
جان هواپرستان، در فکر عاقبت نیست گردد هدف نگردد، تیری که شد هوایی

—◆—
در تماشای تو افتاد کلاه از سر چرخ خبر از خویش نداری چه قدر رعنائی!
تنگی خاک مرا بر سر آن می‌آرد کز غبار دل خود طرح کنم صحرایی

—◆—
به‌رغم من لب خود می‌گزی، نمی‌دانی که باده نشأه خون می‌دهد به تنهایی

—◆—
به جان رسیدم ازین شهر بندِ پروحشت جنون کجاست که خود را کشم به صحرایی

—◆—
به این آزادگی چون سرو بارم بر دل گردون چه می‌کردم اگر می‌داشتم در دل تمنایی؟

—◆—
چو بوی گل که در آغوش گل با گل نیامیزد اگر چه هست در دنیا، نه در دنیا است تنهایی

—◆—
چو شمع، گریه مستانه را غنیمت دان که هر نفس بود این آب تلخ در جویی
مراد مردم آزاده، شستن دستیست مرا بس است چو سرو از جهان، لب جویی